



وسایلی که همراهشان بود

نویسنده: تیم اُبرین

مترجم: آراز بارسقیان

# وسایلی که همراهشان بود

تیم اُبراین

آراز بارسقیان

خواننده‌ی محترم،

این کتاب به صورت آزاد در اختیار شما قرار گرفته و شما نیازی نیست برای خواندن این کتاب مبلغی به شخص یا گروه خاصی پرداخت نمایید. مترجم این اثر را بدون هیچ وابستگی به گروه یا شخص خاصی در اختیار شما قرار داده ولی اگر شما از خواندن کتاب لذت بردید و دوست داشتید، می‌توانید مبلغ هفت هزار تومان (۷۰/۰۰۰ ریال) به شماره حساب بانک پاسارگاد ۲۰۱۸۰۰۰۱۱۳۳۱۰۲۴۱ و یا شماره کارت ۵۰۲۲۹۱۰۲۶۳۵۷۲۲۶ بانک پاسارگاد به نام مترجم واریز کرده و در ادامه‌ی راهی که در پیش گرفته کمک کنید. و می‌توانید با مترجم از راه‌های زیر در ارتباط باشید:

[www.instagram.com/arazbr](http://www.instagram.com/arazbr)

[www.facebook.com/araz.barseghian](http://www.facebook.com/araz.barseghian)

[Araz57@yahoo.com](mailto:Araz57@yahoo.com)

با سپاس

آراز بارسقیان

این کتاب تقدیم می‌شود به یاد و خاطره‌ی مردان گروهان آلفا، به خصوص  
جیمی کراس و نورمن باکر ورت کایلی و میچل سندرس و هنری دابینز و کایووا.  
- نویسنده

به عمو بهروز متین‌صفت و تمام ترکش‌هایی که همراه دارد  
و پیمان خاکسار که همیشه می‌گفت چرا سراغ ادبیات داستانی نمی‌روم؟  
- مترجم

## مقدمه

نمی‌خواهم نقش کلاه‌بردار فرهنگی‌ای را بازی کنم که سعی دارد گونه‌ای از ادبیات را به نام گونه‌ای دیگر برایتان جا بزند. نمی‌خواهم آدمی باشم که داستان کوتاه و خرده داستان را به جای رمان بهتان می‌دهد. قصدم این نیست ولی نتیجه‌ی کارم همین می‌شود. مرا ببخشید.

نمی‌توانم کار آقای تیم اُبراین را بخوانم و به خودم بگویم داستان کوتاه خواندم. حتی یک مجموعه داستان به هم پیوسته هم برایش کم است. اما مشکل این جاست که گذاشتن نام رمان هم روی این اثر سخت و دشوار و بسیار خطرناک است. اول‌اند همه‌جای دنیا این کتاب را در شاخه‌ی داستان کوتاه‌های جنگی می‌شناسند و آن را حتی تا میزان زیادی خودزندگی‌نوشت هم می‌دانند. شما هم اگر بخوانید در جا متوجه‌ی این طبقه‌بندی می‌شوید. کتاب همین است و نمی‌شود کاریش کرد. خصوصیت یک رمان را ندارد. مجموعه داستان کوتاه هم نیست چون از هر دری سخنی نگفته و داستان‌های در ژانرها و گونه‌های مختلف چرخ نمی‌خورد. بلکه همگی از یک فضای ثابت می‌آید. داستان‌های به هم پیوسته نزدیک‌ترین تعبیرش است. ولی اینجا مرزش کمی بهم ریخته. باز تو این پیوستگی داستانی شما تک‌خطی پیش نمی‌روید. یعنی در یک‌زمان مشخص با شخصیت داستان همراه نمی‌شوید و در خیلی از داستان‌ها اصلاً خود شخصیت تیم اُبراین که در داستان آمده نقش اصلی نیست. یعنی داستان درباره‌ی آدم‌های دیگر است. حالت شدید مستندوارش هم بهش اضافه کنید تا بتوانید خیلی راحت خط باریکی بین داستان و مستند (همان واقعیت) بکشید.

بله طبقه‌بندی کار آسانی است حتی برای کتابی که زیاد دوست ندارد تو قفسه‌ی خاصی از کتاب‌های کتاب‌فروشی قرار بگیرد. دوست ندارد تو بخش خاطرات یا داستان‌های کوتاه باشد. ولی تو بخش رمان هم جایی ندارد. اما در نهایت به نظرم برای کتاب مهم نیست تو کدام قفسه‌ی کتاب‌فروشی جاگیر می‌شود. مهم، مهم بودن خود کتاب است. مهم این است که یکی از بهترین کتاب‌هایی است که درباره‌ی جنگ و یتنام نوشته‌اند. همیشه نه تو اینکه دارد وقایع جنگی را بازنمایی می‌کند و یا می‌خواهد تاریخ یک جنگ را بگوید، بلکه تو این است که همه‌شان را با زبانی داستانی بیان کرده و داستان‌هایی که تعریف می‌کند تا حد زیادی ترسناک و دل‌خراش هستند و دل آدم را حسابی به لرزه می‌اندازند. بعد ترکیب این فضای داستان با وقایع مستند بسیار شیرین است و خاص. مسلماً او اولین نفری نیست که داستان/مستند را ترکیب کرده و ادعایی هم برای ابداع شیوه‌ای نوین در داستان‌سرایی ندارد ولی کارش در این زمینه جزو بهترین‌هاست و آدم را حسابی متأثر می‌کند.

به‌عنوان مترجم نگاه «داستان کوتاهی» با این کتاب را کنار گذاشتم. چشم بستم و گفتم دارم یک رمان می‌خوانم و ذهنم را برای انواع و اقسام پرش‌ها و رفت‌وبرگشت‌های زمانی آماده کردم و سعی نکردم آدم‌های کتاب را گم کنم و بگویم نوشته‌ای است مغشوش. این طوری باهاش همراه شدم و تا آخرش رفتم.

دقیقاً تو ترجمه و حتی تو چینش صفحه‌هایی که خودم برای خودم انجام دادم طوری روایت‌ها را پشت سر هم قراردادم که شما برای هرکدام مجبور نباشید کتاب را ورق بزنید و همین طوری پشت سر هم بخوانیدشان تا شاید یک کلیت از فضایی که نویسنده مدنظرش بوده به دست بیاید. ولی از آن طرف یک تناقضی برایتان باقی گذاشتم. در صفحه‌بندی

کتاب حرکتی کنایی انجام دادم. داستان‌ها همگی پشت سر هم آمده‌اند و جدا نمی‌شود و شروع هر کدام از ابتدای صفحه‌ای دیگر نیست ولی در عین حال کتاب «فهرست» دارد. اصولاً هیچ «رمانی» فهرست ندارد و معمولاً چینش فصل‌هایش پشت سر و با کمترین فاصله است. معمولاً اکثریت داستان کوتاه‌ها «فهرست» دارند و هر داستان از صفحه‌ای تازه و جداگانه شروع می‌شود. این «ایراد» صفحه‌بندی نیست، این کنایه‌ی کار است.

دوست ندارم کتاب را توقسه‌ی کتاب‌های داستان کوتاه یا خاطرات ببینم. می‌دانم ایستادن کنار رمان‌های جنگی بزرگ تاریخ شاید یک کم در چشم شما (و خودم حتی) غیر منصفانه باشد ولی به نظرم اگر با دقت کتاب را بخوانید آن وقت شاید باهام موافق باشید که کتاب لیاقت ایستادن کنار آن آثار را دارد.

فقط می‌ماند یک تذکر درباره‌ی اسم Tim O'Brien. اگر شما "e" آخر اسمش را بخوانید آن وقت باید گفت اُبرین. در نسخه‌ی صوتی کتاب، وقتی فرد خودش را معرفی می‌کند می‌گوید اُبراین. و خُب قاعدتاً هیچ کدام از ما، به جز خودمان نمی‌توانیم اسممان را درست‌تر از دیگران هجی کنیم. البته این موضوع که تلفظ اُبراین هم استفاده می‌شود نکته‌ای است که باید بهش دقت شود.

و البته یک اعتراف. مترجم اعتقاد دارد ترجمه، ترجمه نیست. نوعی اقتباس است. صبر کنید. نه اقتباس‌های ولنگار تئاترهای این روزهای کشورمان. نه. به نوعی اقتباس زبانی است. کلمه به کلمه. جمله به جمله. تبدیل کردنش به زبان مقصد. شما اقتباس را بخوانید برگردان. این تمام سعی مترجم بوده و هست و حتماً در مواردی ناموفق. نا موفقیت‌هایش را بهش تذکر دهید و اگر لذتی از کار بردید، برای خودتان کنارش بگذارید. امیدوارم از خواندنش لذت ببرید.

آراز بارسقیان

اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۴

## وسایل همراهشان

ستوان یکم جیمی کراس نامه‌های دختری به نام مارتا همراهش بود. دانشجوی سال سوم تو کالج مانت سباستین نیوجرسی. نه اینکه نامه‌های عاشقانه باشند، نه. اما ستوان کراس امیدی به آینده داشت و آن‌ها را تو پوشه‌ای پلاستیکی کرده بود گذاشته بود ته کوله‌پشتی اش. روز که داشت تمام می‌شد، بعد از پیشروی سنگین و با کلی خستگی سنگر انفرادی اش را تو زمین می‌کند، با قمقمه اش دست می‌شست و نامه‌ها را باز می‌کرد، از نوک انگشت می‌گرفتشان و همان اندک روشنایی مانده را هم خرج نامه‌هایی می‌کرد که عاشقانه نبودند. برای خودش کمپ زنی‌های عاشقانه‌ای را تو سفیدکوه‌های نیو همپشایر با مارتا تخیل می‌کرد. گاهی زبانش را می‌چسباند به چسب درپوش نامه‌ها تا یاد مارتا بیافتد. اما بیشتر از همه چیز دلش می‌خواست مارتا بهش عشق بورزد، عین خودش. ولی تو نامه‌ها خبری از حرف‌های عاشقانه نبود، خوش‌وبش‌هایی ساده بودند. تقریباً مطمئن بود مارتا هنوز دختر است. تو کالج دانشجوی زبان انگلیسی بود و زبانی که تو نامه‌هاش به کار می‌برد بسیار دل‌نشین بود. خیلی زیبا از همکلاسی‌ها و استادها و احترام به چارلز چاسر نویسنده می‌نوشت و از علاقه‌ی عمیقش به ویرجینیا وولف می‌گفت. خیلی مواقع تو نامه‌هایش قطعه شعر معروفی می‌آورد. ولی حرفی از جنگ نمی‌زد، اشاره‌ای هم نمی‌کرد. فقط می‌نوشت جیمی از خودت مراقبت کن. نامه‌ها رو هم ۱۲۰ گرم می‌شد. مارتا زیر تمامشان نوشته بود با عشق، ولی ستوان کراس فهمیده بود این فقط لحنی است که مارتا برای امضای تمام نامه‌هایش امضا می‌کند و منظورش از عشق، عشق نیست. خورشید که می‌رفت، او هم نامه‌ها را منظم و مرتب برمی‌گرداند تو کوله‌اش. آرام و البته یکم ناامید، پا می‌شد با نفراتش برود اطراف را چک کند بعد که هوا تاریک می‌شد برگردد تو سنگر تکش و به آسمان شب نگاه کند و از خودش پرسد آیا مارتا باکره بود؟

وسایل همراهشان بود همه از ملزومات بودی که نمی‌توانستند همراه نداشته باشند. میان این ملزومات یا نیمه ملزومات همیشه قوطی بازکن، چاقو جیبی، روگازی، ساعت مچی، پلاک هویت، مگس‌کش، آدامس، شکلات، سیگار، قرص نمک، لوازم کمک‌های اولیه، فندک، کبریت، نخ سوزن، فیش حقوقی، جیره‌ی انفرادی و دو سه قمقمه آب بود. تمامشان رو هم بسته به میزان سوخت‌وساز بدن هر نفر یا عادات شخصی اش چیزی بین ۵ تا ۸ کیلو می‌شد. هنری دابینز درشت‌تر از بقیه بود و جیره‌ی انفرادی بیشتری همراه داشت؛ علاقه‌ای عجیبی به کنسرو هلو رو کیک داشت. دیو جنسن که زیادی وسواسی بود، مسواک و نخ دندان طبی و چندتایی صابون سفری که از هتلی تو سیدنی استرالیا کش رفته بود همراه داشت. تد لوندِر که خیلی می‌ترسید، همیشه همراهش آرام‌بخش داشت. یک روز اوایل بهار بیرون دهکده‌ی تان کی تیر خورد. هم از رو نیاز و همین به خاطر شرایط جنگی، همگی کلاه‌خودهای فلزی همراه داشتند. وزنش با احتساب استتار و خط‌کشش می‌شد ۲ کیلو و ۲۰۰ گرم. لباس‌های نشان همان فرنچ سربازی و شلوارهای جنگال عادی بود. کمتر کسی زیرپوش همراه داشت. تو پا هم پوتین‌های مخصوص جنگل بود که تقریباً ۱ کیلو می‌شد و دیو جنسن با خودش سه جفت جوراب اضافه و قوطی پودر ضد حساسیت پا داشت. تا تد لوندِر نمرده بود با خودش ۱۷۰ ۱۸۰ گرم متای خوب همراه داشت که جزو ملزوماتش بود. میچل سَندرسِ مخابرات چی همیشه کاپوت همراهش بود. نورمن باکر دفتر خاطرات داشت. رت کایلی کتاب مصور. کایوای سرخ‌پوست، از آن ببتیست‌های سفت‌وسخت بود که با خودش کتاب مقدس عهد جدید تصویرسازی شده‌ای همراه داشت که پدرش بهش کادو داده بود. پدرش کشیش مدرسه‌ای مذهبی‌ای تو شهر

اُکلاه‌های ایالت اُکلاه‌ها بود. این را داشت که همیشه تو مواقع ناجور بهش پناه ببرد. این بود به‌علاوه‌ی اعتقاد مادر بزرگش بر عدم اعتماد به آدم سفیدپوست‌ها و البته تبر قدیمی بابابزرگش. ملزومات از بالا زور می‌شدند. چون زمین‌مین‌گذاری بود و پر بود از دام، برای هر نفر ملزوم بود با خودش جلیقه‌ی ضدگلوله‌ی نایلونی تو فلزی داشته باشد. وزنش می‌شد ۳ کیلو، اما روزهای گرم، سنگین‌تر به نظر می‌رسد. از آنجایی که مُردن سریع‌تر از هر چیزی بود، هر نفر حداقل با خودش یکی یک بانند کمپرس داشت که معمولاً هم می‌گذاشت زیر کلاهش که زودتر برش دارد. چون شب‌ها سرد بود و باد موسومی با خودش قطرات آب می‌آورد، هرکدام با خودش یکی یک پانچوی پلاستیکی سبز داشتند که هم بارانی بود، هم زیر اندازد هم چادر موقت. پانچو با خط دوختش می‌شد یک کیلو که گرم‌به‌گرمش با ارزش بود. مثلاً تو بهار، همان موقع که تَد لوندِر تیر خورد، پچیدنش تو پانچویش و برنشد آن طرف مزرعه برنج گذاشتندش تو هلیکوپتر که ببردش. این‌ها سرباز بودند دیگر.

وسيله همراه داشتن، یعنی قوز کردن. درست عین وقتی که ستوان جیمی کراس با قوز مارتا عشقش، داشت تپه‌ها را بالا می‌رفت و از تو مرداب‌ها می‌گذاشت. قوز کردن از ملزومات بود. قوز کردن یعنی راه رفتن، یا پیشروی ولی یعنی تحمل چیزای فرای ملزوم بودن.

تقریباً همه عکسی تو این حالت دارند. ستوان کراس تو کیف پولش دوتا عکس از مارتا داشت. اولی عکسی رنگی بود که امضا شده بود «با عشق». از همان «با عشق‌هایی» که «با عشق» واقعی نبود. مارتا به دیواری آجری تکیه داده بود و عکس گرفته بود. چشم‌هایش آبی خاکستری بود و خالی. به خاطر نگاه مستقیمش به دوربین دهانش یک‌کم باز شده بود. گاهی شب‌ها ستوان کراس از خودش می‌پرسید کی این عکس را ازش گرفته؟ چون می‌دانست مارتا دوست‌پسرهای زیادی داشته، چون او را خیلی دوست داشت و چون سایه بلند عکاس افتاده بود رو دیوار آجری. عکس دوم از تو کتاب آخر سال ۱۹۶۸ کالج مانت سباستین درآمده بود. مارتا تو حین بازی والیبال بود. خم شده بود رو زمین و مچ دستش را دراز کرده بود تا ضربه‌ای محکمی بزند. حالت مسابقه و بازی به خودش گرفته بود. تو عکس معلوم نبود عرق کرده. گرم‌کن سفید پوشیده بود. ستوان کراس مطمئن بود این پاها، پاهای دختری است دختر، مرتب و تمیز. وزنش هم همه افتاده رو زانوی چپش. همه‌ی ۵۲ کیلو وزنش. ستوان کراس یاد همان زانوی چپ افتاد. یاد آن سالن سینمای تاریک افتاد، وقتی مشغول تماشای فیلم بانی و کلاید بودند. تو صحنه‌ی آخر بود که زانو را حس کرده بود. مارتا بهش نگاهی متین و ناراحت بهش انداخته بود که مجبور شود دستش را دور کند. ولی هیچ‌وقت نمی‌توانست احساسی که آن لحظه در سینما داشته را فراموش کند، همان لحظه که بانی و کلاید را تو فیلم به گلوله بستند. مرگ بانی و کلاید شرم‌آور بود، کُند بود و ناراحت‌کننده. یاد لحظه‌ی خداحافظی با مارتا کنار خوابگاه افتاد. همان‌جا بود که به خودش گفته بود باید یکم شجاعت به خرج دهد. با همراهش برود تو اتاق و همان‌جا باهاش بماند، کنار زانوی چپش بخواهد. باید خطر می‌کرد که نکرد. هر بار به عکس‌ها نگاه می‌کرد، به کارهای جدیدی که می‌توانست انجام دهد ولی نداده بود فکر می‌کرد.

\*\*\*

وسایل همراهشان هم بسته به نیازشان تو منطقه بود، هم بسته به درجه و جایگاهشان.

جیمی کراس به‌عنوان ستوان اول و مسئول جوخه قطب‌نما و نقشه و دفترچه‌های رمز و دوربین و هفت تیر کالیبر ۴۵ همراهش بود که با گلوله‌هایش وزنش می‌شد ۱ کیلو و ۳۰۰ گرم. میچل سَندرسِ مخابرات‌چی با خودش بی‌سیم پی‌آرسی ۲۵ همراه داشت که با باتری‌اش می‌شد ۱۱ کیلو. خیلی سنگین بود.

رَت کایلی دکتر، پک استیلی همراهش بود که توش مورفین داشت و تنسوپلاس و قرص ضد مالاریا و چسب جراحی. این‌ها بود به‌علاوه‌ی کتاب مصور و خرت‌وپرت‌هایی دیگر، مثل اسمارتیز که پزشک باید همراه خودش داشته



باشد، به خصوص وسایل پانسمان و ضد عفونی برای زخم‌های ناجور. همه رو هم می‌شد ۸ کیلو. هنری دابینز غول‌تشن، شده بود رگبارچی. با خودش ام ۶۰ داشت که خالیش می‌شد ۱۰ کیلو ولی تقریباً همیشه پُر بود. به علاوه همیشه ۴ تا ۶ کیلو خشاب و فشنگ به سر و کولش بسته بود.

بقیه‌ی افراد که همگی سرباز تازه بودند و درجه‌ای بالاتر از سر جوخه نداشتند، اکثریت ام ۱۶ گاز انداز داشتند. خالی‌اش ۳ کیلو و نیم بود و پرش با خشاب ۲۰ تیری می‌شد ۳ کیلو و ۷۰۰ گرم. بسته به موارد مختلفی از جمله توان فیزیکی یا شرایط محیطی هر سرباز بین ۱۲ تا ۲۰ خشاب همراه داشت. معمولاً همه را تو جا خشابی می‌گذاشتند. حداقل وزنش ۳ کیلو و نیم می‌شد و حداکثرش می‌شد ۶ کیلو و ۳۰۰ گرم. بسته به موجود بودن، وسایل تعمیر و نگهداری ام ۱۶ را هم می‌بردند. میله و لوله تمیز کن و اسفنج پاک‌کن و بسته‌های کوچک روغن مخصوص که رو هم نیم کیلو می‌شد. همراه عده‌ای نارنجک اندازد ام ۷۹ بود که خالی‌اش می‌شد ۲ کیلو و نیم. سلاح منطقاً سبکی بود به نسبت مهماتش، مهماتی که وزنش بالا بود. هر دانه نارنجک ۳۰۰ گرم می‌شد و تو هر قبضه ۲۵ دانه نارنجک می‌رفت. ولی تَد لَوندر از رو ترس با خودش ۳۴ دانه همراه داشت و همین شد که وقتی تو بیرون روستای تان کی تیر خورد، وزنش زیادی بالا رفت. فقط وزن مهماتش ۹ کیلو بود. این را اضافه کنید به جلیقه‌ی ضد گلوله و کلاه‌خود و جیره و آب و دستمال توالت و متاع و بقیه خرت و پرت‌ها و صد البته وزن غیر قابل محاسبه‌ی ترس. تیر که خورد، وزنش کشیدش زمین. نه به خودش پیچیده بود، نه شکستگی داشت. کایووا که شاهد بود می‌گفت عین تکه سنگی افتاد زمین. تکه سنگ یا کیسه‌ش یا هر چی؛ تالایی افتاد، تمام. اصلاً شبیه این فیلم‌ها که نشان می‌دهند طرف غلت می‌خورد و رو زمین می‌چرخد و می‌خورد به کنری جای نبود. کایووا می‌گفت بنده خدا تالایی افتاد تمام. تِلپ. همین. نه بیشتر. تو صبحی آفتابی، اوایل بهار تمام کرد. ستوان کراس درد را با جان‌ودل حس کرد. خودش را مقصر می‌دانست. مهمات و وسایل همراه لَوندر را برداشتند. تمام وزنش را ازش گرفتند. آنجا بود که رت کایلی مرگش را تأیید کرد و میچل سَندر از تو رادیو خبر مرگ سربازی آمریکایی را داد و تقاضای هلیکوپتر کرد. بعد لَوندر را پیچیدند تو پانچواش. همراهشان بردند تو شالیزاری خشک، سنگر زدند و از متاع مُرده دود کردند تا هلیکوپتر رسید. ستوان کراس با خودش خلوت کرد. صورت جوان و نرم مارتا را تجسم کرد. می‌گفت او را از هر چیزی بیشتر دوست دارد، از نفراتش هم بیشتر و حالا تَد لَوندر مُرده چون او مارتا را خیلی دوست دارد و نمی‌تواند از فکرش بیرون بیاید. وقتی هلیکوپتر رسید، لَوندر را گذاشتند توش. بعد دهکده‌ی تان کی را به آتش کشیدند. تا غروب آفتاب پیشروی کردند، بعد سنگر انفرادی گُندند و تمام شب کایووا براشان می‌گفت کاش بودند و می‌دیدند چقدر همه‌چیز سریع بود. چطور بنده خدا افتاد رو زمین تمام کرد. تِلپ، تمام. به قول کایووا انگاری سیمان بود که می‌افتاد زمین.

\*\*\*

به علاوه‌ی سه اسلحه‌ی سازمانی همیشگی، یعنی ام ۶۰ و ام ۱۶ و ام ۷۹ با خودش هر چیزی که نشانی داشت از آلت قتاله و یا وسیله‌ای برای زنده ماندن، به همراه داشتند. هر چی دم دستشان می‌رسید همراه داشتند. تو موارد مختلف، تو موقعیت‌های مختلف، ام ۱۴ و کُلت کماندویی و مسلسل سوندی و روغن زن تفنگ و کلاشینکف‌ها و آرپی‌جی‌ها و تفنگ سیمونوف و سلاح‌های چینی کمونیستی‌های غنیمتی و یوزی‌ها و هفت تیرهای اسمیت و وسون کالیبر ۳۸ و دوشکا ۶۶ میلی و شاتگان و صداخفه‌کن و باطوم و سرنیزه و بمب‌های سی ۴ بازار سیاه. لی استرانک با خودش تیرکمان داشت؛ اسمش را هم گذاشته بود سلاح آخرالزمان. میچل سَندر پنجه‌بوکس داشت. کایووا تبر پَردار با بزرگش را همراه داشت. نفر سوم یا چهارم هر گروهان با خودش مین ضد نفر داشت که با ماسوره‌اش می‌شد ۱ کیلو و نیم. همگی نارنجک دستی همراه داشتند که وزنش دانه‌ای ۴۰۰ گرم بود. همگی حداقل با خودش یکی یک نارنجک دودزا رنگی ام-۱۴ داشتند که وزنش ۷۰۰ گرم بود. بعضی‌ها هم گاز اشک‌آور همراه داشتند. عده‌ای هم نارنجک‌های سفری سفید. هر چه می‌توانستند همراه داشتند و بعضی‌ها هم همراهشان بی‌می‌خفته از قدرت خانه‌مان سوز این همه وسیله‌ای که همراهشان بود.

هفته‌ی اول آوریل، قبل از فوت لوندِر، گردنبند خوش‌بیاری‌ای از طرف مارتا به دست ستوان جیمی کراس رسید. تکه سنگی بود که وزنش به زور ۱۰۰ گرم می‌شد. دست کشیدن روش خیلی حال می‌دهد. سنگ بیضی شیرین‌رنگ بود با رگه‌های نارنجی و بنفش. شبیه تخم‌مرغی ریز بود. همراهش نامه‌ای بود. مارتا نوشته بود آن را از کنار ساحل جرسی پیدا کرده. همان‌جا که موج دریا به شن‌ها می‌رسد. درست همان‌جایی که همه‌چیز با هم یکی می‌شود و اما تو چشم بهم زدنی از هم جدا می‌شوند. نوشته بود این شرایط با هم بودن و نبودن که باعث شد این تکه سنگ سبک‌بی‌وزن را بردارد و چند روز تو جیب پیراهنش بگذارد و بعد پست هوایی اش کند، نمادی از حس خالصانه‌اش نسبت به جیمی است. ستوان کراس حس مثبت و عاشقانه‌ای بهش دست داده بود. اما دوست داشت بداند این حس خالصانه‌ی مارتا نسبت بهش دقیقاً چیست و منظورش از با هم بودن و نبودن یعنی چی؟ دوست داشت بداند موج‌ها و جزر آب عصر آن روز کنار ساحل جرسی چگونه نقش‌بازی کرده‌اند که چشم مارتا را انداخته‌اند به آن سنگ و او را خم کرده‌اند تا از دل زمین نجاتش دهد. مارتای پابره‌نه را تصور کرد. مارتا شاعر بود، حس شاعرانه داشت و پاهایش خوش‌رنگ بودند و ناخن‌های پایش لاک نخورده. چشم‌های سرد و محزونش شبیه اقیانوس تو اوایل بهار است. همه‌ی این‌ها به‌علاوه‌ی فکر دردناک این‌که مارتا آن روز غروب‌ی با کی کنار دریا بوده. جفت سایه‌ای را تصور کرد افتاده روی شن‌ها. سایه رو جایی که همه‌چیز بهم می‌پیوندد و از هم جدا می‌شود افتاده بود. حسادت‌ی شبح‌وار بود و خودش هم می‌دانست، ولی چه کارش می‌کرد؟ عاشق مارتا بود. تو پیشروی‌های روزهای گرم اوایل آوریل، سنگ را می‌گذاشت تو دهانش، با زبانش بالا پایینش می‌کرد تا مزه‌ی نمک دریا و رطوبت را حس کند. حواسش به گروهانش نبود. به زور می‌توانست حواسش را جمع‌جنگ کند. تو مواقعی سر نفراتش داد می‌زد ستون شوند و حواسشان جمع باشد ولی باز دوباره می‌رفت تو رؤیا، خودش را می‌دید پابره‌نه کنار ساحل راه می‌رود، کنار مارتا، هیچی هم همراهش نیست. فرض می‌کرد دارد از رو زمین بلند می‌شود. خورشید و موج و نسیم؛ عشق بود و سبکی.

وسایل همراهشان مأموریت به مأموریت فرق داشت.

وقتی مأموریت داشتند بروند تو کوهستان، ماچاته و پشه‌بند و زیرانداز برزنت و کرم ضد پشه‌ی اضافه همراهشان بود. اگر مأموریت زیادی خطرناک بود و یا تو جایی بود که از قبل می‌دانستند بد است، هر چه دستشان می‌رسید همراه می‌آوردند. در مناطق عملیاتی مشخصی که سنگین مین‌گذاری بود و پر بود از مین انفرادی و دام مخفی با خودشان نوبتی مین‌یابی ۱۲ کیلویی همراه داشتند. دستگاه با آن هدفون و سینی حس‌گر بزرگش، وزنش می‌افتاد رو شانه و کمرشان و حسایی بهشان استرس می‌داد. جمع‌کردن کار سختی بود و معمولاً هم به خاطر ترکش‌های تو خاک چیزی را درست تشخیص نمی‌داد ولی آن‌ها همراه داشتند، هم به خاطر امنیت و هم به خاطر توهم امنیت.

تو کمین‌ها یا مأموریت‌های شبانه دیگر، خرت‌وپرت‌های ریزه‌ی از قبل معلومی همراهشان بود. کاپووا همیشه کتاب عهد جدیدش را داشت و یک جفت کفش راحتی تا با همیشه تو سکوت قدم بردارد. دیو جنسن همراهش ویتامین‌ها تقویتی شب داشت. لی استرانک تیرکمان همراهش بود. می‌گفت تنها سلاحی است که مهماتش همه‌جا پیدا می‌شود. رت کایلی برندی و اسمارتیز داشت. تِد لوندِر تا قبل از مرگ دوربین اسلحه همراه داشت. وزنش سر جمع با کیس آلومینیومش می‌شد ۲ کیلو و ۸۰۰ گرم. هنری دابینس یک‌تکه از لباس نامزدش را دور گردنش آویزان کرده بود تا احساس راحتی کند. همگی ارواحی همراه داشتند. شب‌ها، تو تاریکی از کنار علفزارها و شالیزارها می‌گذشتند تا منطقه‌ی شبیخون برسند. آنجا تو سکوت مین‌هایشان را می‌کاشتند و سینه‌خیز می‌شدند و شب را به انتظار می‌مانند.

مأموریت‌های دیگر پیچیده‌تر بود و ملزومات خاص‌تری می‌خواست. اواسط آوریل مأموریت داشتند تونل‌ها زیر گذری که تو بخش جنوبی چو لای بود را کفش و نابود کنند. جنوب چو لای می‌شد تان کی. برای تخریب هر تونل، باید

تکه‌های نیم کیلوی ماده‌ی منفجره همراه داشتند. هر نفر چهار تکه که رو هم می‌شد ۳۰ کیلو. سیم و چاشنی و دگمه‌ی انفجار همراه داشتند. دیو جنسن گوش‌گیر همراه داشت. اکثراً قبل از تخریب تونل، به فرموده تو تونل را می‌گشتند. دستور خوبی نبود، اما همگی پذیرفته بودند و انجامش می‌دهد. چون هنری دابینز درشت بود، از این امر مستثنا بود. بقیه پیچ می‌انداختند. تا لوندِر زنده بود، جوخه‌شان هفده نفر داشت و هر کی نفر هفدهم می‌شد، وسایلیش را کنار می‌گذاشت و با یک چراغ‌قوه و هفت تیر کالیبر ۴۵ ستوان کراس می‌خزید تو تونل. بقیه بیرون نگهبانی می‌دادند. یا می‌نشستند یا زانو می‌زدند. کسی به سر تونل نگاه نمی‌کرد، همه حواسشان جمع صدای زیر پایشان بود، به فکر تار عنکبوت‌ها و ارواح بودند، به فکر هر چیزی که ممکن بود آن پایین باشد. به فکر دیوارهای تنگ تونل، چراغ‌قوه‌ای که تو دست زیادی سنگینی می‌کرد و همه چیز را، حتی زمان را، یکجا جمع می‌کرد و خفه. به فکر این بودند که چطور تمام مدت آدم تو آن تونل تنگ بدنش را تکان می‌دهد و پیشروی می‌کند و یکهو خودش را تو افکار عجیبی غرق می‌کند. مثلاً اینکه آیا چراغ‌قوه باطری خالی می‌کند؟ آیا موش‌ها بیماری هاری دارند؟ اگر داد زدی، صدات تا کجا می‌رسد؟ رفقاییت می‌شنوند؟ جرئت می‌کنند از آن تو بیرون بکشند؟ از جهاتی، نه هر جهتی، ولی از جهاتی صبر کردن، بدتر از تو تونل رفتن بود. تخیل آدم، بزرگ‌ترین قاتلش است.

شانزدهم آوریل بود که شماره‌ی هفده به لی استرانک افتاد. خندید و زیر لب چیزکی گفت و تندی رفت تو تونل. صبح گرمی بود و هوا سنگین. کاپووا گفت خوب نیست. نگاهی به ورودی تونل انداخت و بعد به شالیزار خشکی که می‌رفت سمت دهکده‌ی تان کی. هیچی جُم نمی‌خورد. نه ابری، نه پرندهای، نه آدمی. همان‌طور به انتظار سیگار می‌کشیدند و نوشیدنی مقوی می‌زدند، حرفی نداشتند، همگی نگران لی استرانک بودند، اما ته دلشان خوشحال هم بودند که جاش نیستند. میچل سَندرس درآمد که گاهی می‌بری گاهی می‌بازی، گاهی هم می‌مانی منتظر نوبت. شوخی بی‌مزه‌ای بود و هیچ‌کس نخندید.

هنری دابینز یک‌تکه شکلات استوایی گاز زد. تَد لوندِر آرام‌بخش بالا انداخت و رفت دست‌به‌آب.

پنج دقیقه بعد ستوان جیمی کراس رفت سمت تونل. خم شد. تو تاریکی چشم گرداند. خیال کرد شاید تو دردسر افتاده باشی، شاید تونل ریزش کرده باشد. یکهو بی‌اختیار یاد مارتا افتاد. استرس و شکستن استخوان، ریزش تونل، دو تایشان زیر آن همه سنگینی زنده‌به‌گور شدند. هوار عشق ریخت رو سرشان. همان‌طور زانو زده بود و به دل تاریکی خیره بود، زور زد حواسش را جمع لی استرانک و جنگ و خطرات بی‌پایان کند ولی عشقش برایش از هر چیزی مهم‌تر بود؛ عشق فلجش کرده بود، می‌خواست برود تو رگ‌های مارتا بخوابد و بوی خورش را حس کند و همان‌جا زندگی‌اش را تمام کند. هم می‌خواست مارتا دختر هم نباشد. می‌خواست بیشتر بشناسدش. زیر و بمش را بداند؛ چرا شعر؟ چرا غم؟ چرا چشمانی سرد؟ چرا این قدر تنها؟ تنهایی نه تنها سوار دوچرخه‌اش تو پردیس کالج یا تو کافه‌تیریا برای خودش، تنها با خودش تو پیست، حتی آنجا هم تنها. همین تنهایی مارتا بود که او را گرفته بود. و بعدتر که بهش رسید و کنارش ایستاد و خودش را بهش نزدیک کرد، او در جوابش حرکتی نکرد و چشمان تمام باز و بی‌باکش، چشمانی بود تخت و بی‌روح و بدون ذره‌ای حس به جیمی کراس.

ستوان کراس چشمش خیره‌ی تونل بود و روکش آنجا نبود. با مارتا زیر شن‌های سفید ساحل جرسی خاک شده بود. کنار هم. آن تکه سنگ تو دهانش یادآور مارتا بود. لبخند به لب داشت. همین‌طوری متوجه‌ی آرام بودن روز شد، متوجه‌ی شالیزارهای خشک‌شده، ولی هیچی نمی‌توانست او را نگران امنیت جوخه‌اش کند. کارش از این حرف‌ها گذشته بود. پس‌رکی بود عاشق‌پیشه آمده به جنگ. بیست و چهار سال بیشتر نداشت. دست خودش نبود.

یک‌کم گذشت تا لی استرانک سینه‌خیز از تونل بیرون آمد. نیشخند می‌زد، گرکثیف شده بود ولی زنده. ستوان کراس برایش سر تکان داد و چینی که بقیه داشتند پشت خاکی استرانک را می‌تکاندند و به شوخی می‌گفتند مرگ را دور زده،

چشم بست.

رَت کایلی بهش گفت کرم‌ها از تو گور بیرون می‌آیند و البته زامبی‌ها.

همگی خندیدند. جمع نفس راحتی کشید.

میچل سَندرس گفت شهر ارواح است.

لی استرانک به شوخی از خودش صدای روح درآورد که بیشتر شبیه ناله‌ای بود، منتها ناله‌ای شاد، زیادی شاد، درست همان موقعی که آهووووی زیادی خوشحال سَندرس هوا گلوله‌ای خورد به سر تَد لَوندری که داشت از دست‌به‌آب برمی‌گشت. با دهان باز افتاد زمین. دندان‌هایش شکست. رد سیاهی زیر چشم چپش افتاد. استخوان گونه‌اش خُرد شد. رَت کایلی فقط گفت وای خدای من طرف مُرد. مدام می‌گفت طرف مُرد، طرف مُرد — این مُرد. باور کنید مُرد.

بعضی وسایل همراهشان از رو خرافه بود. ستوان کراس سنگ خوش‌شانسی‌اش را داشت. دیو جنسن پای خرگوش داشت. نورمن باکر که صد البته آدم محترم و مؤدبی بود، با خودش انگشت شصتی همراهش بود که میچل سَندرس بهش هدیه داده بود. شصت قهوه‌ای سوخته بود، دست می‌زدی لاستیکی بود و ۸۵ گرم بیشتر نمی‌شد. شصت پسرک مُرده‌ی پانزده شانزده‌ساله‌ی ویتکونگی بود. ته راه‌آبی کشاورزی پیدا کرده بودند. حسابی سوخته بود، چشم و دهن پر بود از پشه. شلوارک سیاه پا داشت و صندل. موقع مرگ یک‌مشت برنج، مسلسل و سه خشاب پُر همراهش بوده.

میچل سَندرس گفته بود به نظرش درس اخلاقی واضحی داشت.

دست گذاشته بود رو مُچ پسرک. ساکت شده بود، انگاری دارد نبض او را می‌گیرد، بعد تقریباً مهربانانه دست زده بود به شکمش و با تبر شکار کایووا شصت پسرک را کنده بود.

هنری دابینس می‌خواست بداند درس اخلاقی که می‌گوید چیست؟

درس اخلاقی؟

درست شنیده بود. درس اخلاقی.

سَندرس شصت را پیچیده بود تو دستمال توالت داده بودش به نورمن باکر. خونش مُرده بود. خندان لگدی به سر پسر زده بود و مگس‌ها که فرار می‌کردند را تماشا کرده بود و گفته بود شبیه یکی از این سریال‌های قدیمی تلویزیون است. سریال تا اسلحه‌ات پُر است، سفر هم در پیش است.

هنری دابینز یکم فکر کرده بود.

آخرسر گفته بود درست است ولی او هیچ درس اخلاقی نمی‌بیند.

چطور این چیز به این واضحی را نمی‌دید؟

نه سَندرس اشتباه می‌کرد درس اخلاقی‌ای در کار نبود.

همگی برچسب‌های کلپ افسران و کاغذ و قلم همراه داشتند. قوطی نفت فوری، سنجاق قفلی، مُنور زمینی، مُنور هوایی، چند توپ سیم، تیغ ریش‌تراشی، تنباکوی زیر دندانی، عود و جا عودی بودا، شمع، مدادِ روغنی، پرچم امریکا، ناخن‌گیر، بروشور مأموریت‌ها، عرقچین لبه‌بلند، چاقو یک لبه و کلی وسایل دیگر همراهشان بود. هفته‌ای دو بار وقتی هلیکوپتر شارژ مهمات می‌آمد، ظرف‌های آبگرم تو جعبه‌های سبز بزرگ همراهش می‌آمد و آن‌ها کنارش کوله‌های کرباسی پر از سودای خُنک برمی‌داشتند. همراهشان مخزن‌های پلاستیکی دو گالنی آب می‌بردند. میچل سَندرس همراهش یک دست فرنچ جنگال داشت برای موارد خاص. هنری دابینس حشره‌کش مارکِ بَلک فلگ داشت. دیو جنسن گونی‌های خالی همراه داشت تا شب‌ها پر کند و سنگرش را مستحکم‌تر. لی استرانک کرم ضد آفتاب داشت. یک سری چیزها هم بینشان مشترک

بود. بی سیم بی آرسی ۷۷ را که با باتری اش ۱۳ کیلو می شد نوبتی می بردند. همگی وزن خاطراتشان را تقسیم کرده بودند. هر چه را که دیگری تحمل نداشت، یکی دیگر می برد. گاهی همدیگر را می کشیدند، گاهی مجروحی، گاهی خسته ای. گاهی هم عفونت. بساط شطرنج و توپ بسکت و لغت نامه های ویتنامی به انگلیسی و مدال های افتخارشان، مدال ستاره ی بُرنزی و مدال شجاعت بنفش رنگ، همراهشان بود. بیماری را می کشیدند، مالاریا و اسهال از همه شایع تر بود. زالو و قارچ و شپش و کلی ریشه ی علف هرز و کپک همراهشان بود. خود خاک همراهشان بود، خاک ویتنام، خاک قرمز نارنجی که می شست رو پوتین ها و صورت کوفتگی های تنشان. آسمان همراهشان بود. آن فضا همراهشان بود، رطوبت، بادهای موسمی، بوی پوسیدگی و قارچ، تمامش، جاذبه همراهشان بود. عین قاطر بودند. روزها از تیرهای تک تیراندازها می مُردند، شب ها از خمپاره، ولی از نبرد خبری نبود، پیشروی بی پایان از این دهکده به آن دهکده، بی هدف، نه می بردند، نه می باختند. پیشروی بود برا خاطر نفس پیشروی. آرام و گنگ می رفتند، مقابل گرما کمر خم کرده بودند، فکر نمی کردند، همه اش خون بود و استخوان. سربازان ساده، سربازی با پا. بالا رفتن رنجور از تپه ها، رفتن به دل شالیزارها و عبور از رودخانه و بالا پایین کردن منطقه، با قوز و قدم قدم و بعد محل بعدی و همین طور محل بعدی؛ اما بی اراده، بی قصد، فقط عملی ماشینی بود، قالبی بود که توش رفته بودند، جنگی که تمامش دولادولا راه رفتن بود، قوز یعنی همه چیز، جبر جغرافیا، پوچی و مأیوسی، کُندی میل و شعور و خودآگاهی و امید و احساسات انسانی. انضباطشان توپاهایشان بود. حساب قدم ها غریزی بود. نه برنامه ای داشتند، نه مأموریتی، نه استراتژی ای. دهکده ها را می گشتند به دنبال هیچ. هیچی برایشان مهم نبود، خمره های برنج را می شکستند، پیران و کودکان را خالی می کردند، تونل ها را کور می کردند، گاهی آتش می زدند، گاهی نمی زدند، بعد جمع می شدند و می رفتند دهکده ی بعدی و دهکده ی بعدی و همان کارها را تکرار می کردند. زندگی خودشان همراهشان بود. فشار زیادی تحمل می کردند. تو گرمای اول صبح، کلاه خودها و جلیقه ضدگلوله هایشان را درمی آوردند، پا لخت می رفتند. خطرناک بود ولی از فشار رویشان کم می کرد. عموماً تو پیشروی ها چیزهایی دور می ریختند. بیشتر برای آرامش خاطر بود که جیره شان را می انداختند و نارنجک ها و مین هایشان را می ترکاندند. فرقی به حالشان نداشت. شب ها هلیکوپترهای مهمات از راه می رسیدند و بیشترش را بهشان می دادند. بعد یکی دو روز بعد باز برایشان مهمات و مواد می آوردند. هندوانه ی تازه و فشنگ و عینک دودی و عرق گیرهای ابریشمی و منابع عالی دیگری که پر بود برایشان از فشفسه برای جشن چهارم جولای و تخم مرغ رنگی عید پاک؛ تمامش یادآور کشورشان بود، یادآور قطارها و میوه ها و کنسروسازی ها و زرادخانه ی هارتفورد و جنگل های مینه سوتا و ماشین فروشی ها و مزارع وسیع گندم و ذرت؛ تمامش را همچون قطار همراه داشتند؛ پشتشان بود، رو گردنشان بود و به خاطر تمام ابهامات و ناشناخته ها و رازهای ویتنام بود که حداقل مطمئن بودند هیچ وقت خدا شک نمی کنند وسایل همراهشان را می توانند برای لحظه ای هم که شده از خود دور کنند.

هلیکوپتر که لَوندر را برد، ستوان جیمی کراس مردانشان را برگرداند دهکده ی تان کی. همه جا را آتش زدند. مرغ ها و سگ ها را کشتند، چاه را کور کردند، از گروهان زرهی درخواست آتش بار کردند و نابودی دهکده را تماشا کردند. بعد تو هوای گرم عصر چند ساعتی پیشروی کردند و غروبی، موقعی که کاپووا داشت مرگ لَوندر را تعریف می کرد، ستوان دید دارد به خودش می لرزد.

جلوی خودش را گرفت گریه نکند. با بیل انفرادی اش یکم از ۲ کیلو بیشتر بود، زمین را کند. شرمنده بود. از خودش فراری. مارتا را بیشتر از نفراتش دوست داشت و نتیجه اش همین شده بود که لَوندر دیگر نبود و رنجش را باید تا پایان جنگ، سنگ می کرد تو گلویش.

فقط می توانست زمین را بکند. بیل انفرادی را عین تبر به کمر زمین می کوبید، هم عاشق بود و هم متفکر. وقت

تاریکی هوا ته چاله اش نشست به هق هق. هق هقش قطع نشد. بخشیش عزای تَد لَوَندر بود ولی بیشترش عزای مارتا بود، عزای خودش. می دانست مارتا مال دنیای دیگری است، دنیایی که خیلی راست نیست. می دانست مارتا سال سوم کالج مانع سباستین نیوجرسی است. می دانست شاعر است و دختر و تنها. می دانست مارتا عاشقش نیست و نخواهد بود.

کایووا تو تاریکی زمزمه کرد تَد لَوَندر عین سیمان افتاد. خدا شاهد بود بی حرف اضافه، تالایی افتاد. نورمن باکر از شنیدن این حرف تکراری خسته بود.

هنوز زیپ خودش را بالا نکشیده بود. زیش پایین بود زرتش قمصور شد.

کایووا بس نمی کرد. آن‌ها همگی باید شاهد آن صحنه می بودند، طرف عین –

هزار بار گفته بود طرف عین سیمان افتاد. چرا دیگر خفه نمی شد؟

کایووا ناراحت سر تکان داد و نگاهی به حفره‌ای که ستوان جیمی کراس برای خودش کنده بود و داشت از توش به آسمان شب نگاه می کرد انداخت. هوا خفه بود و مرطوب. مه غلیظ داغی تو شالیزارها نشسته بود و این سکون پیش از باران بود.

گذشت. کایووا آهی کشید.

مطمئن بود ستوان حسابی ناراحت شده. چون که او داشت گریه می کرد. این طور نبود به روی خودش نیاورد، دروغی نبود، وظیفه‌ی خطیری داشت و آدمی نبود که بی خیال باشد.

نورمن باکر حرفش را تأیید کرد.

آن‌ها هر چه دلشان می خواست می توانستند بگویند ولی کایووا مطمئن بود ستوان آدم بی خیالی نیست.

همه شان ایراد داشتند.

همه جز لَوَندر.

باکر تأییدش کرد. اما ازش کاری خواست.

می خواست خفه شود؟

باکر می دانست کایووا سرخ پوست باهوشی است که می بایست خفه شود.

کایووا شانه بالا انداخت و پوتین از پا درآورد. می خواست بیشتر بگوید، می خواست خوابش سبک شود ولی کتاب باز کرد و گذاشت جای بالشت زیر سرش. مه همه چیز را خُرد کرده بود و وضوح را گرفته بود. سعی کرد به تَد لَوَندر فکر نکند ولی یکهو فکر کرد چقدر همه چیز سریع رخ داد. الکی شلوغ نشد. افتاد و مُرد. حسی هم به آدم جز حس تعجب نداد. مرگی خلاف آموزه‌ها بود. دلش می خواست اندوهی حسابی پیدا کند، اندوه یا خشم ولی خبری از این احساسات نبود و گناهش هم پای او نبود. بیشتر خوشحال بود که خودش زنده مانده. بوی کتاب زیر گونه اش را دوست داشت، بوی چرم جلد و مرکب چاپ و چسب صحاف و کاغذ. تمام اجزای شیمیایی را. دوست داشت صدای شب را. حتی کوفتگی هایش هم الان آرامش داشت. عضله‌های کوفته و زخم و خراش‌های رو تنش، همه شناورش کرده بود. از نمردن خوشحال بود. همان‌جا دراز کشید بود و قدرت غم خواری ستوان جیمی کراس را ستایش می کرد. می خواست یکم از درد او را خودش بچشد، می خواست عین جیمی کراس، افرادش برایش مهم باشند. اما تا چشم بست، فقط تصویر لَوَندر را دید که تِلپ افتاد و مُرد و فقط می توانست حس خوب درآوردن پوتین‌ها و مه‌ای که دورش می پیچید و خاکِ مرطوب و بوی کتاب مقدسش و آرامش مخملی شب را تو خودش جمع کند.

دقیقه‌ای بعد نورمن باکر تو تاریکی پا شد.

برایش مهم نبود، اگر کایووا حرفی داشت می توانست به او بزند.

کایووا حوصله نداشت و بهتر بود بی خیال شود.  
 آقا، باید می گفت. باکر از سرخ پوستی ساکت متفکر بود.

بیشتر راه همراهشان وقار داشتند، نوعی شأن. هرازگاهی ترس می آمد سراغشان؛ داد می زدند یا می خواستند داد بزنند، وقتی تیر می خوردند و می خواستند ناله کنند و سرهایشان را می پوشاندند و یا مسیح می گفتند و رو زمین می افتادند و بی هدف شلیک می کردند و داد می زدند و اشک می ریختند و خواهش می کردند که صدا قطع شود و خُل می شدند و قول های الکی بهم و خدایشان و مادرشان و پدرشان می دادند، آرزو می کردند نمیرند. این اتفاق کم و زیاد برای تمامشان می افتاد. بعد از اینکه تیراندازی دشمن تمام می شد پلک می زدند و از جا پا می شدند. به خودشان دست می زدند بیند سالم هستند؟ شرمند می شدند و تندی پنهانش می کردند. خودشان را مجبور می کردند به راهشان ادامه دهند. انگاری فیلمی را نما به نما کُند کرده ایم، دنیا به منطق قدیمی خودش برمی گشت، به منطق سکوت مطلق، پشت بندش باد، بعد آفتاب و بعد صداها. این وزن زنده ماندن بود. مردان ناشیانه خودشان را جمع و جور می کردند. هر کی خودش را اول جمع می کرد و بعد گروه می شدند. دوباره می شدند سرباز. اشک چشم می گرفتند. می دیدند زخمی دارند یا نه، هلیکوپتر خبر می کردند، سیگار می گرفتند، به زور لبخند می زدند، گلو صاف می کردند و آخ تُف می انداختند و اسلحه تمیز می کردند. کمی می گذشت و یکی سر تکان می داد که بی تعارف خودش را خراب کرد و یکی بهش می خندید و همین خیلی بد بود. ولی آن بابایی که می خندد خودش را خراب نکرده، به خاطر همین آن قدر ضایع نیست و ضمناً هیچ کس نباید همچین کاری بود و بعد بیاید اعتراف کند. همگی می رفتند زیر نور سنگین و غم بار آفتاب. احتمالاً برای دقایقی تو سکوت می رفتند، سیگاری می گرفتند و دست به دستش می کردند و با تحقیر هر کدام ازش کام می گرفتند. شاید یکی شان می گفت وضعیت ترسناکی است. اما همان موقع یکی نیشخندی می زد یا ابرو بالا می انداخت و می گفت آدم باید باهاش راحت باشه، ممکن بود هزارتا بلای دیگر سر آدم بیاید، ممکن بود البته.

چنین مواردی بی شمار بود. بعضی ها همیشه آماده ی تَن دادن بودند، بقیه غرور داشتند یا انضباط فردی سفت و سختی یا اهل شوخی بودند و یا شوقی مردانه. همه از مرگ می ترسیدند ولی از نشان دادنش بیشتر می ترسیدند.  
 جُک می گفتند وقت بگذرد.

از واژگانی سنگین استفاده می کردند تا جلوی نرمی غیر قابل تحمل بگیرند. جای مُرد مثلاً می گفتند چلو شد، ترکید، سوخت، زرتش قمصور شد. از رو بدجنسی نبود، فقط شرایط صحنه ای بود که توش بازی می کردند. آن ها بازیگر بودند. وقتی کسی می مُرد، فقط خود مُردن نبود، یک طورهایی انگاری صحنه را از قبل نوشته اند و چون اکثر دیالوگ هایشان را از قبل حفظ بودند، کنایه ی صحنه با تراژدی ترکیب می شد و چون مرگ را با اسامی دیگری می گفتند، انگاری می خواستند واقعیت و ماهیت خود مرگ را محبوس و نابود کنند. به جنازه ها لگد می زدند. شصتِ مُرده می گُندند. زبان سربازی خودشان را داشتند. داستان هایی از آرام بخش های تَد لَوَندر می بافتند، از این می گفتند که چطور بنده خدا یک ذره درد هم حس نکرد و چقدر آرامشش زیاد بود.

میچیل سَندرس گفت که اینجا درس اخلاقی ای هست.  
 همه منتظر بودند هلیکوپتر بیاید لَوَندر را ببرد.  
 سَندرس تأکید کرد درسش بسیار واضح است و چشمک زد. آدم باید همیشه از آرام بخش و این طور چیزها دور باشد.  
 شوخی هم نیست. همیشه روزت را خراب می کند.  
 هنری دابینز به شوخی گفت درست است.

ذهن آدم را مخدوش می کند، درست است؟ خُلت می کند. جز خون و مغز آدم چیزی ازش نمی ماند.

همگی زورکی به این حرف خندیدند.

همین است دیگر، همین. بارها گفته‌اند - دوستان همین است. هزار بار خودش را تکرار کرده. تعادل آدم همین است. تعادل بین دیوانگی و تقریباً دیوانگی، دانستن بدون دانستنش که یعنی خونسردی، گذاشتن اینکه باید تو وجود آدم، به خاطر اینکه آره، آدم نمی‌تواند چیزی را که تغییرناپذیر است تغییر دهد، همین است، همه‌اش همین است، همین و همین و همین رفتن.

آن‌ها به روی خودشان نمی‌آوردند.

همگی احساسات آدم‌هایی که دارند می‌میرند را همراه داشتند. غم و ترس و عشق و آرزو. این‌ها را نمی‌شد لمس کرد ولی همین‌ها درد و جاذبه‌ی خاص خودشان را داشتند، وزن قابل لمس خودشان را داشتند. خاطرات شرم‌آوری همراهشان بود. همگی راز مشترک بزدلی نیمه مهار شده همراهشان بود. غریزه‌ی یا فرار یا جُم نخوردن یا قایم شدن و از خیلی جهات این سنگین‌ترین باری بود که همراه داشتند. ممکن نبود بشود این بار را زمین گذاشت، تعادل زیادی می‌خواست و وضعیت بدنی‌ای مناسبی. آبرویشان همراهشان بود. بزرگ‌ترین ترس هر سربازی همراهشان؛ ترس شرمندگی. نفرات می‌کشتند و می‌مُردند؛ چون نکشتن یا نمردن شرمنده‌شان می‌کرد. اصلاً به خاطر همین آمده بودند جنگ. نه به خاطر افکار مثبت، نه به خاطر خیال فخر و افتخار. دلیلشان فقط ننگ شرم بود. می‌مردند که از شرمندگی نمیرند. تو تونل‌ها می‌خزیدند و به طرف مناطق مشخص می‌رفتند و پیشروی‌شان را زیر آتش گلوله ادامه می‌دادند. هر روز صبح می‌دانستند نمی‌دانند چه پیش می‌آید، ولی به راهشان ادامه می‌دادند. فضا را تحمل می‌کردند. با قوز ادامه می‌دادند. هیچ‌وقت سراغ راه‌حل جایگزین نمی‌رفتند؛ هیچ‌کدام چشم نمی‌بستند و فرو نمی‌افتادند. این کاری بود خیلی ساده. لنگیدن و زمین خوردن و عضلات را رها کردن و آن‌قدر حرف زدن و تکان نخوردن تا یکی از هم‌قطارها برشان دارد و بردش بیندازدش تو هلیکوپتر تا دماغه‌اش را بالا بگیرد و برش گرداند به آغوش دنیا. این هم دلیلی بود برای خودش، ولی هیچ‌کس انجامش نمی‌داد. کاری نبود شجاعانه خُب؛ آدمی که این کار را می‌کند، شجاع نیست. بلکه ترسو تر از آنی است که بخواهد ترسو باشد.

روی هم‌رفته این‌ها چیزهایی بود که تو وجودشان همراه داشتند، این‌ها به‌علاوه‌ی صورتک‌های خونسردی. به مریضی زدن خودشان، خنده‌دار بود. از آدم‌هایی که برای فرار از خدمت انگشت دست یا پایش را با گلوله زده ناقص کرده، به تلخی یاد می‌کردند. آن‌ها ترسو بودند و بدبخت. صحبت درباره‌ی آن‌ها طنز و شوخی‌شان بود و تو صدایشان فقط یکم حسادت بود و ترس، ولی در هر صورت تصور آن سرباز همیشه پشت چشمانشان بود که می‌توانستند خودشان باشند.

نوک لوله تفنگ را روی گوشت بدن تصور می‌کردند. کار ساده‌ای بود چکاندن ماشه و پراندن شصت پا. تصورش می‌کردند. تندی تصور می‌کردندش، آن درد شیرین را، بعد اعزام به ژاپن، بعد بیمارستانی با تخت‌های گرم‌ونرم و پرستارهای ژاپنی دل‌چسب.

و این طوری رؤیای پرندگان رها را می‌دیدند.

شب‌ها وقت نگهبانی، وقتی خیره‌ی تاریکی بودند، می‌دیدند جَمبوجت‌ها آن‌ها را همراهشان برده‌اند. حس پرواز و کنده شدن از زمین را می‌گرفتند. دادشان می‌رفت هوا که رفتیم! تمام شد! بعد سرعتی که بیشتر می‌شد، بال‌ها و موتورهای هواپیما، لبخند دل‌نشین مهماندار. ولی این فقط یک هواپیمای خالی نبود، پرنده‌ای بود واقعی، پرنده‌ی بزرگ نقره‌ای براق با بال‌ها و چنگال‌ها و جیغ بلندش. پرواز می‌کردند. وزنشان کم شده بود؛ چیزی نبود تحمل کنند. می‌خندیدند و محکم صندلی را گرفته بودند؛ سیلی سرد باد و بلندی آسمان و بالا رفتن را حس می‌کردند. می‌گفتند تمام شد. من رفتم! - بی‌وزن بودند، آزاد و رها، سبک. سبکی و روشنا بود و تیزی و شناوری و بی‌وزنی وزن، تو سرشان هلیوم آزاد می‌شد، تو ریه‌هاشان حسی از شوق و خوشی. رفته بودند فرای جاذبه و ریاضت و گرفتاری جهانی - داد می‌زدند ببخشین! ببخشین مادر به خطاها ولی دیگه رفتم که رفتم، زدم به چاک، سوار فضاپیما، دارم می‌رم فضا! بای بای! و این حس سبک و آرامش بخشی داشت.



همین سوار شدن بر موج‌های سبک، آمدن با آن پرنده‌ی بزرگ نقره‌ای از رو کوهستان‌ها و اقیانوس‌ها، از رو امریکا، از رو مزارع و شهرهای بزرگ خفته و گورستان‌ها و بزرگراه‌ها و قوس‌های طلایی "M" فست‌فود مک‌دونالد، سبک بود و آرام‌بخش. پروازی بود با حسی خاص، حس سقوط، سقوط به اوج و اوج، رستن از مرز زمین و رفتن به دل خورشید، رفتن به ناحیه‌ای پهناور و خلأیی ساکت که هیچ مرزی نداشت و همه چی وزنش صفر بود. داد می‌زدند ما رفتیم! متأسفیم براتون ولی رفتیم که رفتیم! و شب‌ها که خوابشان اصلاً رویا نداشت، به خودشان این سبکی را می‌دادند، می‌گذاشتند همراه سبکی باشند، تمام وجدان در خواب همراه این سبکی بود.

صبح فردایی که تِد لوندِر رفت، ستوان اول جیمی کراس تو سنگر انفرادی‌اش زانو زد و نامه‌های مارتا را سوزاند. بعد دو عکس مارتا را هم. باران گرفته بود و همین کارش را سخت می‌کرد و ولی از آتش روشن کن و بنزین فوری استفاده کرد تا آتشکی راه بیندازد، بدنش را روش حائل کرد که آتش خوب بگیرد، بعد عکس‌ها را محکم از نوک انگشت گرفت رو شعله‌های آبی.

فهمید این کارش فقط ادا درآوردن است. به خودش گفت کار احمقانه‌ای است، کاری سانتی‌مانتال، ولی بسیار احمقانه.

لوندِر رفته بود. سرزن سوزاندنی نبود.

تازه، نامه‌ها را حفظ بود. و حتی حالا بدون عکس‌ها هم ستوان کراس می‌توانست مارتا را در حال بازی والیبال با همان لباس‌ها ببیند. می‌توانست زیر همین باران هم بازی‌اش ببیندش.

وقتی آتش خاموش شد، ستوان کراس پانچوییش را انداخت رو شانه و از تو قوطی جیره، صبحانه خورد. بالاخره به این نتیجه رسید که راز بزرگی در میان نیست.

تو آن نامه‌های سوزانده شده مارتا هیچ‌وقت کمترین اشاره‌ای به جنگ نکرده بود مگر آنجا که می‌گفت جیمی مواظب خودت باش. مارتا درگیر جنگ نبود. درگیر او نبود. امضا می‌کرد "با عشق" ولی بهش عشقی نداشت، این فقط لحن و امضایی بود که استفاده می‌کرد. دختر بودنش دیگر مسئله نبود. ازش متنفر بود. بله متنفر بود. از مارتا متنفر بود. عاشقش هم بود، منتها تنفری عاشقانه‌ی سفت‌وسختی بود.

صبح نمناک بود و مه‌آلود. هر تکه‌ای بخشی از تکه‌ای دیگر بود، مارتا و مه و باران بی‌پایان.

او هم در نهایت سرباز بود، فقط یک سرباز.

ستوان جیمی کراس نیمه خندان نقشه‌هایش را درآورد. جدی سر تکان داد، انگاری می‌خواست فکرش را پاک کند، بعد خم شد و مسیر پیشروی روز را مشخص کرد. تو ده، شاید هم بیست دقیقه نقراتش را بلند می‌کرد و وسایلشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند غرب. غرب جایی بود که رو نقشه افتاده بود، جایی بود که رو نقشه سبز بود و تعارفشان می‌کرد. کار همیشگی را انجام می‌دادند. باران شاید کمی وزنشان را بالاتر می‌برد ولی چیزی نبود؛ چیزی نبود جز یک روز دیگر که می‌نشست رو تمام روزهای قبلشان.

ستوان کراس تو این مورد بسیار واقع‌بین بود. تو گلویش حسی تازه بود، سفتی‌ای حس می‌کرد. عاشق مارتا بود ولی ازش متنفر بود.

به خودش گفت خیال‌بافی بس است.

به خاطر همین وقتی به مارتا فکر می‌کرد، فکرش این بود که مارتا مال دنیای دیگری است. از خیال‌بافی دست کشید. مانع سباستینی در کار نبود، آنجا دنیای دیگری بود. اینجا نه شعرهای خوش‌آهنگ بود نه امتحان نیم ترم. اینجا آدم‌ها بر سر بی‌مبالاتی و حماقت بی‌مورد جان می‌باختند. کایووا حق داشت. تِلپ، تمام. همین طوری آدم می‌مُرد و کسی تا کنار

مرگ نمی‌رفت؛ آدم در جا می‌مُرد.

ستوان کراس تو باران برای لحظه‌ای چشم‌های خاکستری آبی مارتا را دید که خیره‌اش شده‌اند. فهمید.

به خودش گفت تلخ است. هر چه مردان تو وجودشان همراه دارند تلخ است. هر آنچه مردان انجام می‌دهند یا فقط حس انجامش را دارند تلخ است. نزدیک بود برای مارتا سر تکان دهد که نداد.

عوضش سر انداخت رو نقشه‌ها. می‌خواست وظایف خودش را درست و بی‌قصور انجام دهد. می‌دانست به کار لوندِر نمی‌آید ولی از همین جا به بعد می‌توانست نقش افسری واقعی را بازی کند. آن سنگ خوش‌شانسی را دور بیندازد. شاید غورتش دهد، شاید با تیرکمان لی استرانک سوتش کند یا شاید سر راه بیندازدش زمین. تو مسیر پیشروی تمام اصول و قواعد را رعایت می‌کند. با دقت نگهبان‌ها را می‌چیند تا درگیری و چنددستگی نشود تا نفراتش را با نظمی درست و فاصله‌ای مشخص پیش ببرد. بهشان تأکید می‌کند سلاح‌هایشان تمیز باشد. باقی متاع لوندِر را ضبط می‌کند. بعداً، وسط‌های روز مردان را دور هم جمع می‌کند تا باهاشان صحبت کند. می‌پذیرد مقصر مرگ تَد لوندِر است. مردانه برخورد می‌کند. به چشمانشان نگاه می‌کند و چانه بالا می‌دهد با لحنی آرام و غیرشخصی برایشان مأموریتشان را دوباره شرح می‌دهد. با لحن ستوان‌ها حرف می‌زند و جایی برای گلایه و بحث نمی‌گذارد. همان شروع حرف‌هایش می‌گوید دیگر حق ندارند وسایلشان را تو پیشروی‌ها دور بیندازند. حواسشان به رفتارشان باشد. با هم هستند و با هم می‌مانند و کارشان را مرتب و منظم و از رو قاعده انجام می‌دهد.

سستی برایش پذیرفتنی نخواهد بود. قدرت خودش را قالب می‌کند، بر اساس سلسله‌مراتب باهاشان رفتار می‌کند. حتماً بینشان کسانی خواهند بود که غُر بزند، شاید هم بدتر، شاید روزهایشان طولانی‌تر بگذرد و بارشان سنگین‌تر باشد ولی ستوان جیمی کراس یادش افتاد که وظیفه‌اش محبوب بودن نیست، بلکه درست رهبری کردن است. خود را از عشق معاف کرده بود؛ عشق دیگر برایش اهمیت نداشت. اگر هم کسی غُر زد و دعوا راه انداخت، دهان می‌بندند و فیزیک را می‌کند فیزیک فرماندهی آماده‌ی فرمان. شاید سرکی تکان داد در تأیید. شاید هم نداد. شاید فقط شانه‌ای بالا بیندازد و بگوید ادامه دهند. بعد هم آن‌ها همگی جمع‌وجور می‌کنند و به خط می‌شوند و می‌روند به سمت دهکده‌های غربِ تان کی.

## عشق

سال‌ها از جنگ گذشته بود که جیمی کراس آمد خانه‌ام تو ماساچوست. تمام روز نشستیم به سیگار کشیدن و قهوه خوردن و حرف زدن از دورانی که این سال پیش با هم گذراندیم، از تمام چیزهایی گفتیم که هنوز هم تو زندگی همراهمان بود. رو میز آشپزخانه تقریباً صدتایی عکس پهن کرده بودیم. عکس‌های رت کایلی و کایووا و میچل سندرس و بقیه‌مان بود. همه جوان بودیم و خبری از چین و چروک نبود. یادم است وسط خاطره بازی‌ها رو عکس فوری تَد لوندِر مکث کردیم و بعدش جیمی چشم مالید و گفت خودش را هرگز بابات مرگ لوندِر نبخشیده. بعد آرام گفت هیچ‌وقت فراموشش نمی‌شود و منم تأییدش کردم و گفتم خودم هم تو بعضی موارد همچین حسی دارم. بعد دیگر حرفی با هم نداشتیم و خیلی همین‌طوری

ساکت نشستیم. به خاطر همین تصمیم گرفتیم فضا را از قهوه خوردن سنگین تر کنیم تا حالمان بهتر شود و همین طور هم شد. یکهو سر مسخره‌بازی‌های گروهان زدیم زیر خنده و دوباره گرم گرفتیم. سر اینکه چطور هنری دابینز تیکه جوراب نامزدش را برای آرامش داشتن دور گردنش آویزان کرده بود. سر کفش‌های راحتی کایووا و تبر شکاری‌اش. سر کتاب مصورهای رت کایلی. نصفه‌شب که شد سرمان گرم بود و دیدم ضرری ندارد اگر از مارتا احوالی بگیرم. یادم نیست دقیقاً سؤال را چطور پرسیدم فقط یادم است سؤالی بود که جیمی کراس متعجب سر بلند کرد. «شما نویسنده جماعت عجب حافظه‌ای دارین.» بعد لبخند زد و عذرخواهی کرد و رفت اتاق مهمان و با عکسی قاب شده برگشت. همان عکس بازی والیبال از مارتا بود.

پرسید «اینو یادته؟»

سر تکان دادم که یادم است و بهش گفتم از دیدنش متعجب شدم. خیال کردم سوزاندنش. جیمی لبخند از لبش نمی‌افتاد. خیره‌ی عکس شده، چشم‌هایش روشن شد، بعد شانه بالا انداخت که «حُب آره — سوزنده بودمش. لوند که مُرد سوزوندمش. نمی‌تونستم... این یکی تازه‌ست. مارتا خودش بهم دادش.»

تعریف کرد سال ۱۹۷۹ تو یکی از گردهمایی‌های کالج همدیگر را دیده بودند. هیچی فرق نکرده بود. هنوز مارتا را دوست داشت. هشت نه ساعت تمام را با هم گذراندند. بساط سور و مهمانی بوده و بعدش رفته بودند تو کوی کالج و از زندگی‌شان حرف زده بودند. مارتا حالا مبلغ مذهبی لوتری شده بود. پرستاری تعلیم دیده که البته هدفش پرستار بودن نبود. تو اتیوپی و گواتمالا و مکزیک خدمت کرده بود. ازدواج نکرده بود و قرار هم نبود ازدواج کند. دلیلش را نمی‌دانست. ولی گفته بود چشم‌هایش کمی از هم انحراف دارند و همان‌جا جیمی کراس فهمیده بود که چیزهایی زیادی از مارتا نمی‌داند. چشم‌هایش آبی خاکستری بودند و خنثی. بعدتر دستش را گرفته بود ولی او حسی نداشته، بعدترش موقع پیاده‌روی بهش گفته بود هنوز عاشقش است و مارتا همین طوری راه رفته بود و حرفی نزنده بود و بعد از چند دقیقه به ساعتش نگاه کرده بود که دیر است. تا خوابگاه برده بودش. چند دقیقه‌ای به دعوت کردنش تو اتاق فکر کرده بود. ولی عوضش خندیده بود و گفته بود چطوری وقتی تو کالج بوده کاری شجاعانه انجام داده. بعد از تماشای فیلم بانی و کلاید، درست همان‌جایی بودند که الان هستند. همین جایی بودند که دلش می‌خواست همراهش برودش تو اتاق و تمام شب باهاش باشد. این چیزی بود که می‌خواست، شجاعتی که می‌خواست داشته باشد. کاری که نزدیک بوده انجام دهد. مارتا چشم بسته بوده. دست حلقه کرده بود دور خودش، انگار سردش باشد. تکان‌تکان خورده بود بعدش نگاهش نکرده بود و گفته بود چقدر خوشحال است جیمی کراس آن موقع حرکتی نکرده. او متوجه نمی‌شد چطوری همچین کارهایی از مرد جماعت ساخته است. وقتی ازش پرسید بود چطور کارهایی؟ جواب داده بود همین کارها دیگر. جیمی کراس با سر تأییدش کرده بود. همان‌جا بود که متوجه شده بود. متوجه شده بود منظورش چیست. فردا صبح سر صبحانه از جیمی کراس عذرخواهی کرد. توضیح داده بود کاری از دستش برنمی‌آید و جیمی کراس هم گفته بود متوجه است و در جامارتا خندیده بود و عکس را بهش داده بود و گفته بود این یکی را دیگر نسوزاند.

جیمی سر به تأسف تکان داد. آخر گفت «مهم نبود. عاشقش بودم.»

بعدش دیگر من سعی می‌کردم حرف‌ها را از مارتا دور کنم. البته آخرش، موقع رفتن کنار ماشین بهش گفتم یک سری از این چیزها را داستان می‌کنم. جیمی فکر کرد و بعد لبخندی تحویلیم داد که «چرا نکنی؟ شاید بخونه و پشیمون شه برگرده. آدم نباید امید خودشو از دست بده درسته؟»

گفتم درست است.

تا سوار ماشین شد شیشه‌اش را پایین کشید که «بین منو آدم خوبه بذاری‌ها، باشه؟ آدم شجاعه و خوشتیپه و این حرف‌ها. بهترین فرماندهی جوخه تو کل جنگ.» لحظه‌ای مردد ماند، بعد ادامه داد «و یه لطفی کن بی‌زحمت از اون مورد

نویس —)

«باشه. حتماً چیزی نمی نویسم.»

## چرخیدن

جنگ فقط ترس و خشونت نبود. گاهی هم حتی می توانست باحال باشد. مثلاً همان باری که پسرکی را دیدم با پای پلاستیکی. یادم است لنگ لنگان آمد طرف ایزار و ازش یک تکه شکلات خواست. پسرک بهش گفت «بهترین سرباز». ایزار هم خندید و بهش شکلات داد. وقتی پسر لنگ لنگو رفت، ایزار با زبان صدایی درآورده بود و گفته بود «بسوزه پدر جنگ.» بعد ناراحت سر تکان داده بود که «بین بچه یه پا داره. حتماً یارو که زدتش تیراش ته کشیده خلاصش کنه.»

یاد میچیل سندرِس می افتم که ساکت زیر سایه ی دختر انجیر پیری نشسته بود. داشت با ناخنش شپش هایش را می کند. فس فس کار می کرد و منظم مرتب شپش ها را می انداخت تو پاکت آبی نامه. چشم هایش خسته شده بود. دو هفته یک ضرب تو گل و شل بودیم. بعد از دو ساعت در پاکت را بست و بالای پاکت، سمت راست نوشت مجانی و پستش کرد مرکز تقسیم نیروی ایالت اوهایو.

گاه گذاری جنگ شبیه توپ پینگ پونگ می شد. آدم می توانست موقع بازی بچرخد و برای خودش غر بدهد. نورمن باکر و هنری دابینز غروب ها تا آفتاب نرفته بود، یک دست چکرز می زدند. تا بازی نمی کردند، روزشان تمام نمی شد. سنگر رو زمین می گدندند و بساط بازی راه می انداختند و با هم تو سکوت زیر آسمانی که از صورتی به بنفش می رفت بازی می کردند. بقیه هر وقت از بالاسرشان رد می شدیم، نگاهی می انداختیم. حس آرامش داشت، نظم داشت و به آدم قوت قلب می داد. یک طرف مهره های قرمز بودند، یک طرف سیاه. زمین بازی همان جا جلو رو آدم بود؛ خبری هم از تونل و کوه و جنگل نبود. می دانست بازی ات چیست. امتیازت چقدر است. تمام مهره ها رو صفحه بود، دشمن جلو روت. می دیدی چطور تاکتیک های کوچک، تبدیل به استراتژی های مهم می شدند. برنده داشتی و بازنده. قانون داشتی.

سی و چهار سالم شده و نویسنده ام و جنگ هم مدت ها پیش تمام شده. خیلی چیزهایش را فراموش کردم. می شینم پشت ماشین تحریر و خیره ی کلمات می شوم و کایووا را می بینم که تو زمینی پر از کود و کثافت فرو می رود، کِرت لِمِن را می بینم که بدن تکه تکه اش رو درخت آویزان شده و وقتی این ها را می نویسم یادآوری شان برایم تکرار و تکرار دوباره ی اتفاق. کایووا سرم داد می زند. کِرت لِمِن از زیر سایه می رود زیر نور آفتاب، صورتش آفتاب سوخته است و روشن می شود و بعد می بینمش که رو درخت تکه تکه آویزان شده. اتفاقات بد، دست از تکرار بر نمی دارند؛ تو بعد خودشان پشت سر هم تکرار و تکرار می شوند.

ولی حُب جنگ همیشه هم این طوری نبود.

مثل وقتی تِد لَوِندر زیادی می زد. اگر کسی ازش می پرسید امروز از جبهه چه خبر آقا خیلی خوش خیال نگاهش می کند، لبخند غریبی بهش می زد و می گفت «ملوی ملو رفیق. امروز یه روز جنگی خوبِ ملوی ملو داشتیم...»

یا مثل آن باری که یکی از این ویتنامی پیرها را گذاشتیم تو منطقه مین گذاری شده ی باتانگا پنینسولا راهنمایمان باشد. پیر مرده یک کم می لنگید، آرام راه می رفت و گاهی هم می لغزید، ولی در نهایت جای امن را بلد بود و می دانست کجا باید حواسمان باشد و کجای راه حتی اگر حواست هم باشد باز در نهایت عین چُس فیلی می شوی که از تو ظرف پخش شده بیرون. زیر پایش که راه می رفت طناب بسته بود. طناب می گرفت به زمین، از همان جا می فهمید که اینجا خبری است یا

نیست. هر روز صبح دشتبان پشت سر هم خط می‌شدیم و پیری می‌شد اول صف و تمام روز دنبالش می‌رفتیم، جا پایش می‌شد جا پای ما و همه تن می‌دادیم به بازی حساس و ظالمانه‌ی پیروی کن خط رهبرت را. رت کایلی برای خودش شعری درست کرده بود که خیلی خوب می‌شست و همگی زیر لب تکرار می‌کردیم؛ زدی تو خاکی، طعمه‌ی آبی؛ سر به راه باشی، برای خاکی. دوروبرمان پر بود از مین‌های زمینی، اما تو آن پنج روزی که تو منطقه بودیم، هیچ کس خراش هم برنداشت. با پیرمرد خیلی حال کردیم. همه دوستش داشتیم.

وقتی هلیکوپتر آمد ببردمان وضعیت غم‌انگیز بودی. همه به پیرمرد عادت کرده بودم. جیمی کراس بغلش کرد. میچل سنדרس و لی استرانک هر چی جیره داشتند بارش کردند با خودش ببرد.

تو چشم‌های پیرمرد اشک نشست. به تک‌تکمان گفت «سر به راه باشی، برای خاکی.»

تو جنگ یا باید قوزی پیش می‌رفتی یا صبر می‌کردی. شده بود چرخه‌ی تکراری. سنگر زمینی بکن. پشه بکش. گرما و خورشید و شالیزارهای بی‌پایان را تحمل کن. حتی وقتی تو عمق جنگل بودی، یعنی درست جایی که ممکن بود هر طور ممکن بمیری هم باز جنگ به طرز ناراحت کننده و تو ذوق زنده‌ای کسالت بار بود. ولی ملالت عجیبی بود. ملالتی که گاهی پیچ می‌خورد، از آن مدل‌ها که دل‌وروده‌ی آدم را بهم می‌ریزد. نشستی بلندترین جای تپه، شالیزارهای خالی زیرت همین طور پهن شده‌اند و روزت آرام است و گرم و پر از بیکاری و داری از این همه ملالتی که بهت دست داده خفه می‌شوی و انگاری درونت چیزی نشت کرده. این ملالت است که نشتی داده. شبیه آب نیست که نشت می‌کند. شبیه آسید است، آسیدی قطره قطره‌اش مهم‌ترین اعضای بدنت را می‌خورد. سعی می‌کنی آرام باشی و خستگی در کنی. مشت‌هایت را از هم بازی می‌کنی و افکار بد را می‌خواهی از خودت دور کنی. به خودت می‌گویی این قدرها هم بد نیست. همان لحظه صدای تیراندازی از پشت سرت بلند می‌شود و مغزت می‌آید تو دهن و داد می‌رود هوا. منظور همچین ملالتی است.

گاهی احساس گناه می‌کنم. چهل و سه سالم است و هنوز که هنوز است دارم داستان‌های جنگی می‌نویسم. دخترم کاتلین بهم می‌گوید دغدغه‌ام جنگ است ولی باید درباره‌ی دختر کوچولویی بنویسم که یک میلیون دلار پیدا می‌کند و تمامش را خرج اسبچه‌ی شتلمندی می‌کند. به نظرم یک‌طورهایی دخترم حق دارد؛ دیگر جنگ بس است. اما دلیل به خاطر آوردن همین است که آدم فراموش نکند. آدم مصالح نوشتنش را از همان جایی می‌آورد که می‌شناسد، از همان تجربه‌ای که زندگی‌اش کرده، از چهارراهی که گذشته و حال را بهم گره می‌زند. راه‌بندان خاطرات مدام تو سرت می‌چرخند، آنجا‌هی دور می‌زنند، بعد تندی تخیلت رها می‌شود و راه‌بندان ذهن‌ت باز می‌شود و به هزار خیابان مختلف می‌ریزد. تو لباس نویسنده، شما تنها کارتان این است که خیابانی را انتخاب کنید و توش برانید و هر چه تو فکرتان می‌آید را پیاده کنید. دغدغه‌ی واقعی هم همین است؛ پیاده کردن تمام آن داستان‌ها.

نه لزوماً داستان‌های خشن. داستان‌های شادی هم دارید، شاید چندتایی هم داستان درباره‌ی صلح نوشتید.

\*\*\*

خُب حالا یک داستان جمع و جور صلح:

یکی نحست می‌کند. معلوم می‌شود رفته سر وقت یکی از این پرستارهای صلیب سرخ. بهش خیلی خوش می‌گذرد. پرستار خیلی ازش خوشش می‌آید. هر چی هم می‌خواهد در اختیارش است. طرف به خودش می‌گوید جنگ تمام شد و از حالا فقط خوش‌گذرانی. ولی یک روز دوباره برمی‌گردد پیش گروهانش. تاب دوری را نداشته. بالاخره یکی از هم‌قطارها ازش می‌پرسد جریان پرستار چی شد و چرا این قدر دوست داشته بیاید بجنگد؟ طرف می‌گوید صلح و آرامش زیادی برایش خوب بوده و دل‌زده‌اش کرده. او هم دوست داشته جواب دلش را بدهد.

یادم است میچل سنדרس با لبخند داستان را برایم تعریف کرد. مطمئنم نصفش را از خودش درآورده بود، ولی تو همین خالی‌بندی‌اش هم کمی واقعیت چاشنی داشت. چون خیلی برایم منطقی بود. فکر کنید آدم وسط یک سوراخ

کروکشیف گیر افتاده. منتظر نشستی تا مرگ بیاید سراغت ولی یک آن همه جا آرام می شود و سر بلند می کنی خورشید را می بینی و چند تکه ابر پفکی سفید، آرامش بی پایان جلوی چشمانت رژه می رود، دنیا به روال می شود و حتی اگر وسط دل جنگ و گلوله هم باشی خودت را بیشتر از همیشه تو آرامش و صلح می بینی.

معمولاً چیزهایی که به خاطر می ماند، خاطرات خرده ریزی هستند که سروته ندارند.

مثلاً نورمن باکر یک شب دراز کشیده بود داشت ستاره ها را می دید که زیر گوشم زمزمه کرد. «اُبراین یه چیزی بهت بگم؟ اگه فقط حق یه آرزو داشتم، حالا هر آرزویی ها، آرزو می کردم به بابام نامه بنویسم بگم اگه مدالی نبردم خیلی ناراحت نشین. بابام همه ش دوست داره مدال بگیرم. اگه بدونی چقدر چشم به راه این مدال های منه که نگو.»

\*\*\*

یا مثلاً وقتی کایووا داشت به رت کایلی و دیو جنسن رقص باران یاد می داد. هر سه تا هوهو می کردند و پابرنه دور هم حلقه زده بودند و یک سری روستایی با خنده های ریز ترسیده و بُهت نگاه شان می کردند که این دیوانه ها چه می کنند؟ یکم گذشت بعد رت پرسید پس بارانش چه شد؟ کایووا هم گفت «زمین کُند شده، ولی بوفالو باید صبر داشته باشه.» رت فکر کرد و گفت «آره ولی کو بارون؟»

یا وقتی که تَد لَوَندر حضانت هاپوی یتمی را پذیرفت. بهش از قاشقی پلاستیکی غذا می داد و تو کوله اش این بر آن بر می بردش. بالاخره ایزار تحمل نکرد و هاپورا بست به یکی از این مین های ضدنفر و فرستادش هوا.

میانگین سن جوخه ی ما گمانم بین نوزده و بیست بود و نتیجه اش این بود که همیشه فضای خنده و شوخی و بازیگوشی بینمان جریان داشت. انگاری تو مدرسه های شبانه روزی عجیب غریب مسابقه ی ورزش گذاشته اند. مسابقه می توانست آدم را تا پای مرگ بکشاند، ولی از طرفی هم فضای کودکانه داشت و پر از شوخی خرکی بود. مثالش هم همان ترکاندن هاپوی تَد لَوَندر. ایزار گفت «چیه ناراحتین؟ چیکار کنم دیگه، بچه، شیطنت کرده.» این ها رو هم به خاطر دارم.

کیسه ی خالی مرطوب جسدهایی که بوی کپک قارچ می داد.

هلال ماهی که شب ها بالای شالیزارها می درخشید.

هنری دابینز تو هوای گرگ و میش می شست و درجه ی تازه ی گروهبانی اش را می دوخت و زیر لب می خواند. «سبد

سبد، سبد سبز و زرد.»

دشتی پر از سبزه های بلندی که باد خمشان کرده بود، خم شده بودند زیر باد تیغهی هلیکوپتر، سبزهایی تاریک و دون، تا شده تا کمر که با دور شدن هلیکوپتر دوباره قد راست می کردند.

ردِ خاک قرمز بیرون دهکده ی می کی.

نارنجک.

جسد مرد جوان لاغر ظریف بیست و یکی دو ساله ای.

کایووا که می گفت «تیم بی خیال. چی کار باید می کردی؟»

کایووا که می گفت «هان؟»

کایووا که می گفت «حرف بزن دیگه.»

چهل و سه سالم شده و جنگ بیست و خرده ای سال پیش تمام شده ولی همه چیز انگار همین الان است. و گاهی همین می بردت سر وقت داستانی، داستانی که خاطرات را ابدی می کند. اصلاً کارکرد داستان همین است. برای همین وجود دارند، برای وصل گذشته به آینده. داستان برای آن ساعت هایی از شب است که یادت نمی آید چطوری از آنجا رسیدی به اینجا. داستان ها ابدی اند و برای ابدیت. برای وقتی که حافظه پاک می شود. برای وقتی که چیزی یادت نمی آید به جز داستان.

## روی باران رود

این داستان را تا حالا تعریف نکردم. برای هیچ کس تعریفش نکردم. نه برای پدر مادرم، نه برادر خواهرم و نه حتی همسرم. همیشه می‌گم تعریفش یعنی به جان خریدن یک دنیا خجالت برای همه‌مان، تعریفش یعنی حس فرار، که در اصل فرار ساده‌ترین عکس‌العمل به وضعیتی است که توش می‌خواهید اعتراف کنید. حتی الانش هم قبول دارم داستان ناراحت‌کننده‌ترین سال باید باهاش کنار می‌آمدم، با شرمش. باید از خودم دورش می‌کردم. پس این عمل به یادآوری، مخصوصاً یادآوری‌ای که به صورت مکتوب است، تنها نکته‌ی امیدواری‌اش برایم خالی کردن فشار روانی است که شب‌ها موقع خواب به سراغم می‌آید. هنوز که هنوز است تعریفش سخت است. گمانم همگی دوست داریم رفتار اخلاقی خاصی داشته باشیم که بگویم تو دوران جوانی عین قهرمان‌ها بودیم، شجاع بودیم و به هدف، اصلاً ممکن نبود بدنامی و خدشه‌ای تو شخصیت مغرورمان جزو برنامه‌مان باشد. این تو تابستان ۱۹۶۸ جز مهم‌ترین اصولم بود. تیم ابراین قهرمانی مخفی بود. یکه‌سوار. اگر اوضاع خیلی بهم می‌ریخت، اگر شیطان، شیطانی بزرگ بود، اگر آدم خوب‌ها، خوب بودند، آن وقت بود که می‌رفتم سر میز جماعتی که سال‌ها تو وجودم آماده‌اش کرده بودم می‌نشستم. به نظرم شجاعت همیشه خودش را در تعدادی محدود عرضه می‌کند، انگاری شجاعت یک‌طور ارث است. ما خیلی نرم و آرام وجدان خودمان را در مقابل این ارثی که دارد بهمان می‌رسید آماده می‌کنیم و منتظر موقعیتی هستیم که زمینش بزنیم. تنوری آرام‌بخشی است، خیال آدم را راحت می‌کند. با تمام رفتارهای دردسرساز شجاعانه کوچک روزمره از بین می‌رود. به بزدلی‌های مکرر آدم حالتی از امید و فیض می‌دهد؛ گذشته‌ات را موجه می‌کند و آینده‌ات را از بین می‌برد.

اوایل تابستان ۱۹۶۸ بود، درست یک ماه بعد از فارغ‌التحصیلیم از کالج مک‌کالستر، به جنگی اعزام شدم که ازش تنفر داشتم. بیست‌ویک سال بیشتر نداشتم. بله جوان بودم و هنوز ذهنیت سیاسی‌ام کاملاً پخته نشده بود ولی حتی با وجود همین دوتا نقیصه هم می‌دانستم جنگ آمریکا تو ویتنام اشتباه است. آدم‌های زنده داشتند برای هیچی جان می‌دادند. هدف مشخصی تو این جنگ نمی‌دیدم، جنگشان ربطی به مسئله‌ای فلسفی یا قانونی یا تاریخی نداشت. فقط سؤال‌هایی واقعی جواب‌هایی نامشخص داشتند؛ مثلاً آیا این جنگی داخلی بود؟ جنگ سر آزادی کشور بود یا فقط حمله‌ای یک‌طرفه؟ کدام طرف شروع کرده بود؟ کی؟ چرا؟ تو تاریکی آن شب تو خلیج تونکین چه بلایی سر ناو یواس‌اس مادوکس آمد؟ آیا هو چی مین، آلت دست کمونیست‌ها است یا میهن‌پرستی که می‌خواهد کشورش را نجات دهد یا هر دوی آن‌ها؟ یا هیچ‌کدام؟ کنوانسیون ژنو چی؟ جنگ سرد چطور؟ این بازی دومینو نبود؟ کشور سر این سؤال‌ها ازهم‌پاشیده بود، این سؤال‌ها به‌علاوه کلی مسئله‌ی دیگر که باعث شده بود همه‌جا بحث این حرف‌ها باشد، مخصوصاً تو صحن علنی سنای ایالت متحده و البته کوچه‌بازار کشور، آدم‌های باهوش کشور نمی‌توانستند سر اساسی‌تری مسائل سیاست کلان کشور با هم توافق داشته باشند. تنها چیزی که آن تابستان از هر چیز دیگری بیشتر به چشم می‌خورد و می‌شد بهش اعتماد کرد در هم و بر هم بودن اخلاق و وجدان ما بود. آن روزها به ماجرا این طوری نگاه می‌کردم، هنوز هم این طوری نگاه می‌کنم، اعتقاد دارم آدم نباید بدون دلیل جنگ راه اندازد. البته که دانش و معرفت هیچ‌وقت کامل نیست ولی به نظرم وقتی کشوری به جنگ می‌رود باید اعتماد منطقی‌ای به اعتدال و ضرورتی کاری که می‌خواهد بکند داشته باشد. اشتباهات را نمی‌شود جبران کرد. هیچ مُرده‌ای را نمی‌شود دوباره جان داد.

حالا هر چه که بود، این‌ها دلایل من بود و وقتی تو کالج بودم حسابی علیه جنگ فعالیت می‌کردم. نه اینکه رادیکال بازی در بیاورم و بی‌خودی شلوغ کنم، فقط می‌رفتم دم در خانه‌های مردم و برای یوجین مک‌کارتی رأی جمع می‌کردم و

چندتایی سرمقاله‌ی بی‌مزه و خشک برای روزنامه‌ی کوی کالج نوشتم. البته راستش بیشتر فعالیتی روشنفکری بود. از خودم کلی انرژی گذاشتم ولی این انرژی با تلاشی بی‌مورد و دیده نشدنی همراه بود، یعنی من هیچ خطری رو از نزدیک حس نمی‌کرد، احساس نمی‌کردم تهدید بیخ گوش زندگی‌ام است و همیشه از واقعیت اصلی دور بودم. متأسفانه به طرز احمقانه‌ای با خودبینی‌ای که داشتم عمق فاجعه را نمی‌دیدم. فکر می‌کردم کشتن و مُردن در نهایت ربط مستقیمی به من پیدا نمی‌کند.

برگه‌ی اعزام هفدهم ژوئن ۱۹۶۸ آمد. خوب به خاطرمانده. غروبی نمناک بود، ابری بود و ساکت. از بازی گلف برگشته بودم. پدر و مادرم داشتند تو آشپزخانه غذا می‌خوردند. یادم است نامه را باز کردم و تا چند خط اولش را خواندم خون دودید به چشم‌هایم. صدایی تو سرم بلند شد. نه صدای فکرم نبود، زوزه‌ای ساکت بود. یک میلیون فکر ریخت تو سرم - ارزشم از این جنگ بالاتر بود. باهوش تر و مهربان تر و همه‌چی تر. نباید اتفاق می‌افتاد. من بالاتر از این جنگ بودم. جایزه‌ی بهترین دانشجوی کشور را گرفته بود و کلی افتخار دیگه داشتم و رئیس انجمن دانشجویان بودم امکان ادامه‌ی تحصیل بورسیه تو دانشگاه هاروارد را داشتم. به خودم گفتم این اشتباهی پست شده، اشتباهی اداری است. من سرباز نیستم. تو پیشاهنگیم هم نشان دادم چقدر بد هستیم. از کمپ زدن متنفرم. از خاک و چادر و پشه متنفرم. رنگ خون از دور هم حالم را بد می‌کند و به هیچ‌وجه زیر بار حرف کسی نمی‌روم و فرق تفنگ را با تیرکمان نمی‌دانم. من لیبرال را چه به جنگ؟ اگر گوشت دم توپ می‌خواهند چرا یک مشت از این آدم‌های عقب‌مانده‌ی سنتی را نمی‌فرستند جنگ؟ یا یک سری از جوجه فکولی‌هایی که رو که از این تگ‌های «هانوی را بمباران کنید» به گردنشان آویزان است نمی‌فرستند؟ یا دخترهای خوشگل رئیس‌جمهور جانسون عزیزشان را؟ یا ایل و تبار خانواده‌ی وستمورلندس را؟ آن همه عمو و عمه زاده و نوه به چه کار می‌آید؟ گمانم باید قانونی وضع کنند. آن قانون هم این است که اگر شما از جنگ حمایت می‌کنید، اگر فکر می‌کنید می‌ارزد، حُب ایرادی ندارد، لطف کنید خودتان را جمع کنید بروید جنگ. باید بروید خط مقدم و تو گروان زرهی باشید و آدم بکشید. تازه باید زن و بچه‌ها و معشوق‌هایتان را هم بیاورید. این قانونی است که باید وضع می‌شد.

خشمم را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند. خشمی که عوض تبدیلیش به کرختی، شد دل سوختن بدون دود برای خودم. سر شام آن شب پدرم ازم پرسید برنامه‌ام چیست؟ منم بهش گفتم هیچی جز اینکه صبر کنم.

ما تو ورتینگتون ایالت مینه‌سوتا زندگی می‌کردیم. تابستان آن سال را تو کارخانه‌ی بسته‌بندی گوشت آر‌مور که تو شهرمان کار کردی. کارخانه ویژه‌ی محصولات گوشتی بود و روزی هشت ساعت یک پا پشت خط تولید می‌ایستاد. البته درستش است که بگویم پشت خط تیکه کردن می‌ایستادم. کارم این بود که لخته خون‌های رو گردن را بگیریم. گمانم اسمی که رو کارم گذاشته بودند «دیکلاتور» بود. بعد از اینکه دام را می‌کشتند، سرشان را می‌بریدند و شکمشان را جر می‌دادند، روده و احشامش را خالی می‌کردند و آویزان‌شان می‌کردند رو قلاب‌های آهنی وصل رو نوار نقاله‌هایی که از سطح زمین بالاتر بود. وقتی جسد به من می‌رسید، خونش خشک شده بود، همه‌چیزش جز لخته خون‌های رو گردن و قسمت بالایی شانه، خشک بود. برای درآوردن آن‌ها باید از یک جور تفنگ آبی استفاده می‌کرد. دستگاه سنگینی بود، گمانم ۳۶ کیلو می‌شد. دستگاه از سقف با سیم لاستیکی کلفتی آویزان بود. بالا پایین می‌رفت، سنگین بود و برای اینکه بتوانی کنترلش کنی باید با تمام بدنت تکانش می‌دادی، نباید فقط با دست می‌گرفتی، باید لوله‌ی لاستیکی‌اش را می‌گرفتی تا خودش کارش را درست انجام دهد. یه سرش دگمه‌ی فشاری‌اش بود؛ پوزه‌اش هم یک سر لوله‌ی کوچک با برسی گرد فلزی‌ای بود. وقتی جسد از کنار رد می‌شود، لوله را جلو می‌آوردی سرش را می‌گرفت رو گوشت و دگمه‌اش را فشار می‌دادی، با یک حرکت سر لوله می‌چرخید و آب ازش با فشار بیرون می‌آمد و تو صدای چلپ‌چلپ تند کننده شدن تکه خون‌ها را می‌شنیدی که با فشار آب تبدیل می‌شدند به مه قرمز رنگ رو هوا. به این می‌گفتند دیکلاتور. اصلاً کار دل‌چسبی نبود. باید عینک مخصوص می‌زدی و پیش‌بندی لاستیکی به خودت می‌بستی ولی حتی با تمام این‌ها باز هم شبیه این بود



که روزی هشت ساعت زیر دوش ولرم خون و ایستادی. شب‌ها بوی لاشه می‌دادی. بویی که نمی‌رفت. حتی اگر می‌رفتی زیر دوش آب داغ، خودت را حسابی چنگ هم می‌زدی، آن بوی گند همیشه همراهت بود. بوی سوسیس، بیکن یا گوشت چرب‌و‌چیلی مانده تو پوست و موی آدم می‌رفت و بیرون نمی‌آمد. این را هم یادم است که آن سال تابستان توانستم خیلی راحت دوست پیدا کنم. احساس می‌کردم یکجا زندانی‌ام؛ اکثر مواقع تنها بودم. تازه منهای این‌ها برگه‌ی اعزام به خدمتم هم همیشه تو کیف پولم بود.

غروب‌ها گاهی ماشین پدرم را قرض می‌کردم و بی‌هدف تو شهر برای خودم می‌گشتم. دلم به حال خودم می‌سوخت. به جنگ و کارخانه‌ی گوشت و زندگی‌ام که داشت به سمت تکه‌تکه شدن می‌رفت فکر می‌کردم. احساس می‌کردم فلج شدم. دوروبرم انتخاب‌ها محدود می‌شد، انگاری دارم به طرف قیف تاریک بزرگی حرکت می‌کنم. همه‌ی دنیا جلو رویم بسته و کوچک می‌شد. راه فراری هم نداشتم که شادم کند. دولت تمام راه‌ها را برای رفتن به دانشگاه‌ها را بسته بود؛ لیست انتظار برای رزروی‌ها و گارد محافظ ملی بسیار طولانی بود و رفتن تو آن لیست‌ها محال؛ حال فیزیکی‌ام هم خوب بود؛ اصلاً معاف از رزم نشدم، امکان این را هم نداشتم اعزام نشوم، یعنی نه پس‌زمینه‌ی مذهبی داشتم، نه به‌عنوان صلح‌طلب می‌توانستم معرفی شوم. بدتر اینکه نمی‌توانستم به خاطر مصالح عمومی بگویم ضد جنگ هستم. به نظرم شرایطی هست که وقتی کشوری تصمیم می‌گیرد از نیروی نظامی برای پیروزی استفاده کند تا مثلاً شیطانی مثل هیتلر یا فردی تو همان مایه‌ها را سر جایش بشاند، خُب آدمی مثل من هم تو همچین موقعیتی داوطلب بلند می‌شود می‌رود جنگ. اما مشکل اینجا بود که گزینش برای اعزام، بهت اجازه و اختیار انتخاب جنگی که می‌خواهی شرکت کنی را نمی‌داد.

در ضمن از همه مهم‌ترش ترسی بود که داشتم. دلم نمی‌خواست بمیرم. اصلاً نمی‌خواستم. نه اینکه از مرگ بترسم. ولی این شرایط، تو آنجا، تو وسط جنگی اشتباه نه نمی‌خواستم. سوار ماشین از خیابان اصلی می‌گذشتم، از کنار کاخ دادستانی، مغازه‌ی زنجیره‌ی بن فرانکلین و گاهی ترس عین علف‌های هرز تو وجودم ریشه می‌دواند. خودم را مُرده تجسم می‌کردم. خودم را تو شرایطی می‌دیدم که تصورش سخت بود؛ می‌دیدم دارم می‌روم طرف دشمن و تفنگم را به طرف انسانی دیگر نشانه رفته‌ام.

تو اواسط تابستان بود که جدی‌جدی به فکر فرار به کانادا افتادم. مرز دویست سیصد کیلومتری تا ما بیشتر فاصله نداشت. هشت ساعت رانندگی می‌خواست. هم خودآگاهم، هم غریزه‌ام بهم می‌گفت وسایلم را بردارم و بدوم بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. اولش فکر خیلی دور از ذهنی بود. اسم «کانادا» تو ذهنم حک می‌شد. همین. ولی بعد از چند باری که تصورم از آینده و وضعیتم آمد جلوی صورتم بی‌خیالش شدم، وضعیت غمناکی بود. باید تو هتل‌ی تو وینپیگ می‌رفتم، با چمدانی قدیمی به دستم. بعد به فکر پدرم می‌افتادم. چشم‌های پدرم. آن هم درست وقتی پای تلفنی ایستاده‌ام و دارم خودم را برایش توجیه می‌کنم. حتی صدایش را می‌شنیدم، صدای او و مادرم. به خودم می‌گفتم فرار کن. بعد می‌گفتم محال است. بعد دوباره به خودم می‌گفتم بزن به چاک.

از نظر اخلاقی دو تکه شده بودم. نمی‌توانستم فکرم را جمع‌وجور کنم. درست است که از جنگ می‌ترسیدم، اما از تبعید هم می‌ترسیدم. دور شدن از زندگی خودم می‌ترساندم. دور شدن از خانواده و دوستان و گذشته و هر چیزی که برایم مهم بود. می‌ترسیدم از چشم پدر مادر بیافتم. از قانون می‌ترسیدم. از سرزنش و استهزای دیگران می‌ترسیدم. شهر ما، جای آدم‌های محافظ کار بود. جایی که به سنت‌ها ارزش می‌داشتن و تصور اینکه جماعت تو کافه‌ی قدیمی گولبر تو خیابان اصلی نشسته‌اند و دارند قهوه می‌خورند و پشت سر ابراین جوان بچه‌سالی حرف می‌زنند که از رو ترس و سوسولی گذاشته فرار کرده کانادا اصلاً سخت نبود. مواقعی که شب‌ها خوابم نمی‌برد، تو تخت‌خوابم سعی می‌کردم جواب این جماعت را بدهم. سرشان داد می‌زد، از کوری‌شان عصبانی بودم، می‌گفتم آدم‌های بی‌فکری هستند و فقط اتومات به همه‌چیز رضایت می‌دهند و میهن‌پرست‌اند، درست ولی آدم‌های بی‌فکری هستند و غروری از رو نادانی دارند. این نظر که می‌گویند

یا عاشق کشورت باش یا بی خیالش شو بسیار پیش پافتاده است. چطور می‌تواند این جماعت دارند با همین افکارشان و ادارم می‌کنند به جنگی بروم که ازش سر در نمی‌آورند و نمی‌خواهند هم درآورد. گناهی گردن خودشان است. به خدا قسم گناهی گردن آن‌هاست. گردن یک‌به‌یکشان. هر کدامشان شخص و فردان باید پاسخگو باشند. تمام این کشاورزها و تاجرها، کلیسا بروهای پرهیزکار، زن‌های خانه‌دار پشت هم انداز، این کشاورزهای جوانی که به مزرعه‌شان چسبیده‌اند، تمام اعضای انجمن اولیا و مربیان کانون بازنشستگان جنگ‌های خارجی و تمام آن آدم باادب‌هایی که تو کلوپ‌های محلی رفت و آمد دارند. این جماعت فرق باو دای را از نیل آرمسترانگ نمی‌دادند. هیچی از تاریخ نمی‌دادند. هیچی از حکومت ستمگر ویتنام جنوبی نمی‌دانند، حتی از ماهیت ملی‌گرایی ویتنامی هم بی‌خبرند. از استعمار فرانسوی‌ها هم چیزی نمی‌دانند. دانستن تمام این‌ها یکجا کار پیچیده‌ای است و باید برایش مطالعه کنند که نمی‌کنند. برای این‌ها فرقی نمی‌کند، فقط ساده و سراسر است می‌دانند باید جلوی کمونیست‌ها را گرفت و این تنها چیزی است که برایشان اهمیت دارد و اگر تو این کار را نکنی و به کشتن آن‌ها یا مُردن در راه مقابله باهاشان شک کنی چیزی نیستی جز یک آدم ترسوی بزدل.

آره من خیلی ناراحت بودم. اما فقط بحث ناراحتی نبود. احساساتم از عصبانیت می‌رسید به ترس و از ترس می‌رسید به سردرگمی و بعد به احساس گناه و غصه و دوباره برمی‌گشت به همان عصبانیت اول. تو تمام وجودم بیماری حس می‌کردم. یک مریضی جدی.

خُب بیشتر این حرف‌ها را قبلاً هم زده‌ام، یا حداقل بهشان اشاره کرده‌ام ولی تمام واقعیت آن ماجرا را نگفته‌ام. تعریف نکردم چطور بهم ریختم. چطور یک روز صبح سر کار، موقع شستن گوشت‌ها، احساس کردم سینه‌ام شکافته شده. نمی‌دانم چه بود. هرگز هم نمی‌فهمم چه بود. ولی همین قدر می‌دانم حسی واقعی بود. بدنم فروپاشید - احساس کردم جایی تو وجودم باز شد و خونم ریخته شدم. یادم است لوله‌ی شلنگ آب را رو زمین ول کردم. بدون هیچ فکری و تند پیش‌بندم را درآوردم و از کارخانه زدم بیرون و راندم طرف خانه. ده یازدهی صبح بود. خانه‌مان کسی نبود. هنوز تو سینه‌ام آن حس پاره شده و بیرون ریختن همه چیزم را داشتم. مایه‌ای که ازم می‌آمد گرم بود و قشنگ ازم بیرون می‌ریخت و تمام بدنم را از خون و بوی لاشه پوشانده بود و خیلی طول کشید تا توانستم خودم را جمع‌وجور کنم. یادم است رفتم زیر دوش آب گرم و زیرش ماندم. یادم است وسایلم را تو چمدان ریختم و بردمش تو آشپزخانه و چند دقیقه‌ای همین طوری به اطراف نگاه کردم. به تمام وسایل آشپزخانه با دقت نگاه کردم. تُستر کروم رنگ قدیمی، تلفن، پلاستیک صورتی و سفید رو کابینت‌های آشپزخانه. نور خورشید اتاق را روشن کرده بود. همه چیز می‌درخشید. به خودم گفتم خانه‌ام، زندگی‌ام تمام می‌شود. یادم نیست چقدر آنجا ایستادم ولی می‌دانم برای پدر مادر یادداشت کوتاهی نوشتم.

دقیقش یاد نمی‌آید چی بود. امروز برایم مبهم است. این‌ها یادم مانده که نوشته بودم دارم می‌روم و زنگ می‌زنم و دوستشان دارم.

زدم سمت شمال. هنوز هم مثل همان موقع این حرکت برایم واضح نیست، فقط سرعت رفتار و احساس فرمان ماشینی که تو دست‌هایم بود در ذهنم ماند. عین دیوانه‌ها می‌راندم. گیج بودم، از یک طرف می‌گفتم فرارم به نوعی رؤیای محال است، شبیه دویدن توی هزارتویی‌های بن‌بست بود که راه بیرون آمدن نداشتم، پایان خوشی هم در کار نبود ولی تحت هر شرایط انجام می‌دادمش، چون بهترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم. پروازی آزاد، تندوتیز و فکر نشده. نقشه‌ای نداشتم. برنامه‌ای نداشتم. گازش را گرفته بودم سمت مرز و می‌خواستم ازش رد بشم و همین طوری به راهم ادامه دهم. نزدیک‌های غروب از بیمیچی رد شدم، بعد رفتم شمال شرق، طرف آبشارهای بین‌المللی. شب ماشین را پشت ایستگاه تعطیل پمپ‌بنزین که هشت کیلومتری با مرز فاصله داشت پارک کردم و توش خوابیدم. صبح، بنزین زد و انداخت غرب طرف باران رود که درست مرز بین مینه‌سوتا و کانادا بود. رودی که زندگی‌ام را دو بخش می‌کرد. بیشتر جاهایش غیرمسکونی بود.

گاه‌گذاری از جلوی مُتلی، فروشگاه وسایل ماهیگیری‌ای رد می‌شدم، جز این‌ها آن بخش چیزی نداشت جز کلی بیشه‌ی درخت کاج و توس و سماق. با اینکه هنوز وسط تابستان بودیم، اما حس و حال، حس و حال پاییز بود، فصل فوتبال، فصل برگ‌های زرد و قرمز درخت‌ها، فصلی که همه چیز مرتب و تمیز و منظم است. آسمان آبی‌اش تو ذهنم حک شده. سمت راستم باران رود بود، یکجایی آن‌قدر پهن می‌شد که به دریاچه می‌زد و آن طرفش کانادا.

همین طوری بی‌هدف راندم، بعد ده یازدهی صبح دنبال جایی گشتم یکی دو روز توش سر کنم. خسته بودم و عین چی ترسیده بودم و حوالی ظهر کنار استراحتگاه مخصوص ماهیگیرانی به نام کلبه‌ی تیپ‌تاپ نگه داشتم. البته همچین خبری از کلبه نبود، فقط هشت نه تا کابین کوچولوی زرد بود که وسط پیشرفتگی خاک رودخانه به سمت شمال تو هم تو هم ساخته شده بودند. جای داغانی بود. اسکله‌ی چوبی‌اش هر لحظه می‌توانست فرو بریزد، یک حوضچه‌ی قدیمی ماهی‌کپور داشت و کنار ساحل، اتاقک مخصوص قایقی بود که سقفش روکشی شل‌وول. ساختمان اصلی درست وسط کلی درخت کاجی که سطحشان از بقیه زمین بالاتر بود قرار داشت. حالت ساختمان هم طوری بود انگاری به یک‌ور خم شده، شبیه آدم لنگ‌ها، خم شده بود به سمت کانادا. یک لحظه به خودم گفتم بی‌خیال شوم و برگردم. اما از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوی در ورودی.

کسی که در باز کرد، دیگر شد قهرمان زندگی‌ام. نمی‌دانم چطور بهتان بگویم خیال نکنید خیلی لوس است؟ بگذارید راحت بگویم؛ این مرد زندگی‌ام را نجات داد. همانی را که می‌خواستم بدون هیچ درخواستی از طرف من در اختیارم گذاشت، نه ازم پرسید چرا، نه حرفی زد. راهم داد آن هم درست تو موقعیت مناسب، تو موقعیتی که آدمی بود ساکت اما مراقب. شش روز بعد، راه درستی پیدا نمی‌کردم بتوانم ازش تشکر کنم، هیچ‌وقت هم پیدا نکردم، خُب شاید الان بیست سال دیر شده باشد برای تعریفش ولی همین داستان بخشی از قدرانی‌ام است از این مرد.

حتی امروز هم بعد از گذشت دو دهه، باز چشم می‌بندم و برمی‌گردم به ایوان آن استراحتگاه. آن‌وقت پیرمردی را می‌بینم که خیره‌ام شده. ال‌روی بردال هشتادویک‌ساله، لاغر و آب رفته و تقریباً بی‌مو. پیراهن ابریشمی پوشیده بود و شلوار قهوه‌ای کار پاش بود. یادم است سیبی سبز تو دستش بود و تو دست دیگر کارد آشپزخانه. رنگ چشم‌هایش آبی خاکستری‌ای بود که شما رو تیغ ریش‌تراشی می‌بینید. درست عین برقی که جلا سنج دارد. و وقتی نگاهم کرد خیلی راحت تیزی نگاه و درعین حال حس برندگی سرد تیغ نگاهش را گرفت. انگاری با نگاهش مرا دو تیکه کرد. البته بخشیش بی‌شک حس گناه خودم بود ولی باز هم مطمئنم پیرمرد تو همان نگاه اول صاف قلبم را شکافت و اصل مطلب را فهمید و گفت این پسره تو دردرس افتاده. وقتی ازش اتاق خواستم زیر لب صدایی درآورد. سر تکان داد و بردم جلوی یکی از کابین‌ها، کلیدش را گذاشت کف دستم. یادم است بهش لبخند می‌زد. البته یادم هست دوست نداشتم بهش لبخند بزنم. پیرمرد سری تکان داد یعنی نیازی نیست بی‌خودی زور لبخند بزنم.

بهم گفت «شام ساعت پنج‌ونیمه. ماهی که می‌خوری؟»

بهش گفتم هر چه باشد می‌خورم.

صدای خرخری از خودش درآورد و گفت مطمئن بود هر چا باشد می‌خورم.

آنجا با هم شش روز بود. من و او، تنهای تنها. فصل توریست تمام شده بود و خبری از قایق رو رودخانه نبود و طبیعت اطراف هم انگاری تو بی‌جانی ابدی‌ای فرو رفته بود. در طول آن شش روز ال‌روی بردال و من اکثر وعده‌های غذایی را با هم خوردیم. صبح‌ها گاهی می‌رفتیم جنگل پیاده‌روی‌های طولانی و شب‌ها یا با هم کلمه بازی می‌کردیم یا آهنگ گوش می‌دادیم یا جلوی شومینه‌ی سنگی بزرگش می‌شستیم به خواندن. گاهی احساس مزاحمی را داشتم که خلوت کسی را بهم زده ولی ال‌روی بدون شلوغ کردن و مراسمی خاصی وارد روند عادی زندگی‌اش کرده بود. انگاری حضور من از اول هم

محسوس نبوده، انگاری می توانستم گربه‌ای بی خانه مان باشم، نه الکی دل به حالم می سوزاند نه آه بی خود می کشید و هیچ وقت حرفش را هم نمی زد. برعکس بود. بیشتر چیزی که ازش به خاطرمانده سکوت خودخواسته و به شدت بی رحمانه اش بود. تمام مدتی که با هم بودیم، آن همه ساعت، یک بار نشد ازم پرسید چرا انجام؟ چرا تنهام؟ چرا این قدر پریشانم؟ اگر هم دوست داشت بداند و برایش جالب هم بود حتی، باز به زبان نمی آورد.

شکم به این بود خودش می داند. تمامش را هم نداد، یک کمش را می داند. خُب ۱۹۶۸ بود و خیلی ها برگه اعزام هایشان را می سوزاندند و از اینجا تا کانادا هم خرجش یک قایق سواری بود. ال روی بردال هر چی بود احمق نبود. یادم است اتاق خوابش پر بود از کتاب و روزنامه. تو بازی جمله سازی بدون اینکه خیلی دل بدهد من را می خورد و هر وقت که وقت زدن حرفی مهم بود، حرفش را خلاصه می کرد تو زبان مرموز و جمع و جورش. یک بار غروب، درست موقع رفتن آفتاب، بهم جغدی را که بالا سر جنگ بنفش روشن سمت غرب پرواز می کرد نشان داد و گفت «هی اُبراین، اون رو می بینی؟ مسیحه.» آدم دقیقی بود— زیاد حرف نمی زد. آن چشم های تیز و برنده اش را هم به لحنش اضافه کنید. هرازگاهی چشم هاش من را که خیره ی ساحل آن طرف رودخانه بودم می گرفت و در جا می توانستم صداهایی تو سرش را بشنوم. شاید هم اشتباه می کنم، ولی گمانم نه اشتباه نمی کنم.

مطمئنم بودم می دانست تو بد در دسری گیر افتاده ام. این را هم می دانست نمی توانم حرف بزنم. یک کلمه ی چپ، یک کلمه راست، رفته بودم. عصبی و بهم ریخته بودم. پوستم جمع شده بود. یک بار عصر بعد از شام بالا آوردم و برگشتم کابینم و یکم دراز کشیدم و باز دوباره بالا آوردم. یک بار دیگر وسط های ظهر بود که همین طوری شروع کردم عرق ریختن و عرقم قطع نشد. تمام روزها را با غصه می گذراندم و ناراحت بودم. شب ها خوابم نمی برد؛ بیدار هم رو تختم نمی توانستم بمانم. مدام غلت می خوردم، نیمه بیدار و نیمه خواب، تصور می کردم بروم سمت رودخانه و تا کانادا را پارو بزنم. مواقعی بود که به خودم می گفتم دارم دیوانه می شوم. هیچی برایم فرقی نداشت، داشتم سقوط می کردم و نصفه شب ها دراز که کشیده بودم تصاویر عجیب غریبی تو سرم چرخ می زد. می دیدم پلیس مرز گذاشته دنبالم، کلی هلیکوپتر و نور چراغ قوه و سگ های مخصوص دنبالم هستند. من هم دارم تو جنگل می دوم، چهار دست و پا روز زمین می زنم و آدم ها از پشت سر صدام می زنند. دارند گیرم می اندازد. همه. مسئول های اعزام شهرم و اف بی آی و پلیس سلطنتی کانادا. این فرار به نظرم احمقانه و غیرممکن بود. من بیست و یک ساله، من عادی، با رویاها و امیالی معمولی، تنها چیزی می خواستم یک زندگی سراسر است و ساده بود؛ عاشق بیس بال بودم و همبرگر و نوشابه ی طمع دار ولی حالا داشتم خودم را به مرز آدمی تبعیدی نزدیک می کردم، آدمی که تا ابد باید ترک کشور کند. این ها همه از نظرم بسیار مضحک و وحشتناک و ناراحت کننده بود.

مطمئن نیستم چی شد آن شش روز از سرم گذشت. چیزهای زیادی ازش یادم نماند. دو سه بار عصرها برای وقت گذرانی به ال روی کمک کردم آنجا را برای زمستان آماده کند. کابین تمیز کردن و قایق جمع کردن. کارهایی که فقط بتوانم به بهانه شان زنده بمانم. روزها هوا خنک بود و آفتابی. شب ها خیلی تاریک می شد. یک روز صبح پیرمرد بهم نشان داد چطوری چوب تکه کنم و چطوری هیزم درست کنم. چند ساعتی بیرون خانه تو سکوت کار کردیم. یادم می آید وسط کار ال روی تبرش را کنار گذاشت و خیره ام شد. معلوم بود دارد زور می زند سؤالی سختی ازم پرسد اما سر تکان داد و دوباره مشغول کارش شد. واقعاً کنترلی که رو خودش داشت بی نظیر بود. هیچ وقت فضولی نمی کرد. هیچ وقت تو موقعیتی نداشتم که مجبور بشوم دروغ بگویم یا الکی نه بگویم. البته این کم حرفی اش هم راستش بخشی از آداب اهالی مینه سوتاست، چون آنجا برای حیطة ی خصوصی آدم ارزش قائل هستند و حتی اگر من با سر وضع ناجوری بودم، مثلاً چهارتا دست داشتم و سه تا سر مطمئنم پیرمرد باهام از هر دری حرف می زد جز اینکه پرسد جریان این دست ها و سرهای اضافه چیست. بخش دیگرش هم ادب این آدم بود. اما به نظرم بیشتر از این ها، این آدم متوجه بود کلام کمکی نمی کند. مشکلی مان با حرف حل نمی شد. تو آن تابستان طولانی بارها جروب بحث کرده بودم، حرف هام مخالف و موافق زیاد داشت

و بیشتر از مسئله‌ی من موردی نبود که بشود جوابش را با منطق کامل داد. احساسات به فکر غالب شده بود. خودآگاهم بهم می‌گفت فرار کنم ولی نیروی غیرمنطقی‌ای تو وجودم مقاومت نشان می‌داد. انگاری وزنش داشت می‌کشیدم سمت جنگ. وقتی خوب فکر می‌کردی می‌دیدی چیزی نیست جز احساس مسخره‌ی گناه. احساس پرشور و مسخره‌ی گناه. دلم نمی‌خواست مردم فکر بد بکنند. نه پدرمادم، نه خواهر برادرم و نه حتی خاله‌زنک‌های تو کافه گوبلر. از بودن تو استراحتگاه پیرمرد شرمنده بودم. از خودآگاه خودم شرمنده بودم، از اینکه نمی‌توانستم کار درست را بکنم شرمنده بودم.

الروی حتماً یک سری از این چیزها را فهمیده بود. دقیق و جز به جز نه، ولی می‌دانست تو بحرانم.

البته پیرمرد هیچ‌وقت تو رویم نزد، اما فقط یک مورد پیش آمد که نزدیک بود حرفش را راحت بزند. دم‌های غروب بود و شام زده بودیم و موقع قهوه و دسر ازش پرسیدم چقدر بهش بدهکارم تا اینجا. پیرمرد عوض جواب، برای مدتی طولانی همین طوری خیره‌ی رو می‌زی شده.

آخر گفت «خُب معمولش شبی پنجاه دلار. البته بدون پول غذا. الان شب چهاریم دیگه درسته؟»

با سر حرفش را تأیید کردم. سی صد و بیست دلار تو کیف پولم بود.

الروی از رو میز چشم برنمی‌داشت. «خُب اون قیمت فصله. راستش می‌شه یکم تخفیف دادن الان.» بعد به صندلی‌اش تکیه داد. «خودت به نظرت چقدر خوبه؟»

«نمی‌دونم. چهل تا؟»

«چهل تا خوبه. شبی چهل تا. بعد وعده‌های غذایی که بگیریم رو هم صد دلار خوبه؟ سر جمع می‌شه

دویست و شصت دلار؟»

«گمونم.»

ابرو بالا داد. «خیلی نیست؟»

«نه خوبه. مناسبه. فردا گمونم... گمونم فردا دیگه برم.»

الروی شانه بالا انداخت و شروع کرد جمع کردن میز. درگیر جمع و جور کردن بشقاب‌ها شد و با خودش سوت زد انگاری مشکل حل شده. ثانیه‌ای بعد دست‌هایش را بهم زد. «می‌دونی چی یادمون رفت؟ پول کارت. پول کارایی که برام کردی. باید بشینیم ببینم وقت چقدر می‌ارزه. خُب بگو ببینم تو آخرین شغلت ساعتی چقدر گرفتی؟»

«خیلی نبود.»

«شغلت بد بود؟»

«آره. افتضاح بود.»

همین شد که آرام و بدون هیچ زمینه‌چینی بی‌مورد داستان روزهایم تو کارخانه را گفتم. اولش فقط توضیحات واضح‌ات بود ولی یکهو دیدم همین طوری دارم از تکیه‌های خونی و آب‌پاش فشاری و بوی گوشت گند که تا مغز استخوانم می‌رفت و بیرون نمی‌آمد می‌گفتم. برایش کلی حرف زدم. بهش گفتم شب‌ها گرازهای وحشی به خوابم می‌آیند، صدای سلاخی و سلاخ خانه تو گوشم است و وقتی از خواب می‌پریم بوی گوشت مانده تو گلویم است.

وقتی حرف‌هایم تمام شد الروی سری تکان داد. «خُب راستش، وقتی اولش اومدی دوست داشتم ازت بیرسم این بویی که می‌دی مال چیه. بوی گوشت مونده می‌دادی.» پیرمرد با این حرفش لبخند زد. خرخری کرد بعد نشست و کاغذ قلمی برداشت. «خُب این شغل باکلاس شما ساعتی چند بود؟ ساعتی ده دلار؟ پونزده دلار؟»

«کمتر.»

الروی سری تکان داد. «خُب... می‌گیرم پونزده دلار. بیست و پنج ساعت کم‌کمش اینجا کار کردی. که می‌شه

سیصد و هفتاد و پنج دلار. منهای پولی که باید بهم بدی من هنوز صد و پنجاه دلار بهت بدهکارم.»

چهارتا پنجاه‌دلاری از جیب پیراهنش درآورد و گذاشتشان رو میز.

«اینم گردش کردم، زوج بمونه.»

«نه.»

«برش دار. برو موها تو بز.»

بقیه غروب پول همین طوری رو میز ماند. وقتی هم برگشتم کابینم همان جا بود. گمانم صبح بود که دیدم پاکتی به در اتاقم آویزان است. توش چهارتا پنجاه‌دلاری بود و دو کلمه؛ توشه‌ی راه. *الروی* می‌دانست چه خبر است.

\*\*\*

حالا که بعد از بیست سال برمی‌گردم نگاه می‌کنم گاهی از خودم می‌پرسم چی می‌شد اگر وقایع تابستان آن سال در بُعدی دیگر رخ می‌داد، تو جایی که زندگی قبل از بودنت هم جریان داشت و بعد از نبودنت هم باز ادامه داشت. هیچ کجاش به واقعیت نمی‌خورد. تو آن شش هفت روز احساس می‌کردم از خودم بیرون آمده‌ام، چند قدم با یویوی درب‌وداغانی که صورت و اسم من روش نقش شده دارم به سمت آینده‌ای می‌روم که نه درکش می‌کنم نه می‌خواهمش. حتی امروز هم چنین حسی را تو خودم دارم. انگاری دارم به فیلم‌های آپاراتی قدیمی خانگی نگاه می‌کنم؛ خود جوان و لاغر و آفتاب‌سوخته‌ام. مو دارم، خیلی هم مو دارم. نه سیگار می‌کشم نه زیادی می‌نوشم. شلوار جین آبی رنگ و رو رفته‌ای می‌پوشم و تی‌شرتی آستین کوتاه. می‌بینم کنار رو اسکله‌ی *الروی* برداهال نشسته‌ام، غروب است و آسمان را موج صورتی گرفته و نامه‌ی پدر و مادرم را تمام می‌کنم. دارم برایشان می‌نویسم اوضاع در چه حالی است و چرا این کار را می‌کنم و چقدر متأسفم از این بابت که هیچ‌وقت جرئت صحبت کردن باهاشان را پیدا نکردم. ازشان می‌خواهم عصبانی نباشند. سعی می‌کنم احساساتم را توضیح دهم ولی چیزی بیشتر از کلمات احتیاج دارم و به خاطر همین بهشان می‌گویم مجبور به کارم. در انتهای نامه، از تعطیلاتی که در شمال کشور می‌گذرانیدیم می‌گویم، از جایی به نام دریایچه‌ی وایت‌فیش. از این می‌گویم این جایی که الان هستم چقدر منظره‌اش مرا یاد آن روزهای خوش می‌اندازد. بهشان می‌گویم حالم خوب است. بهشان می‌گویم بعدتر از تو وینیپیک یا مونترال یا هر جایی که بروم، نامه می‌دهم.

تو آخرین روزی که آنجا بودم، یعنی روز ششم، پیرمرد بردم ماهیگیری رو رودخانه. عصر خنک و آفتابی‌ای بود. باد تندوتیزی از شمال می‌وزید و خوب یادم مانده چطور قایق چهار متری کوچولو تو آن باد به حرکت مستقیم خودش ادامه می‌داد و ما را از اسکله دور می‌کرد. جریان آب تند بود. حسابی دورمان را گرفته بود و می‌دیدم محیط اطراف چقدر وسعت دارد، محیطی بدون بنی بشر و بکر، فقط درخت‌ها و آسمان و آب بود که به ناکجاآباد می‌رساندمان. هوا، هوای اواخر پاییز بود.

ده پانزده دقیقه‌ای *الروی* مسیر را مستقیم بالا رفت، رودخانه موج‌موج بود و خاکستری نقره‌ای. بعد مستقیم انداخت سمت شمال و سرعت موتور را گذاشت رو حداکثر. زیر پایم احساس می‌کردم چیزی بلند شده. اولش زیاد توجهی نکردم، فقط سرما بود که به صورتم سیلی می‌زد، بعد وسط‌های راه بودیم که احساس کردم وارد آب‌های کانادا شدید، یعنی درست از روی همان نقطه‌چینی که فقط تو نقشه‌ها معنی دارد و دو دنیا را از هم متمایز می‌کرد رد شده‌ایم. همان جا بود که نفسم تنگ شد. به پشت سرم نگاه کرده بودم و دیده بودم از ساحل چقدر فاصله گرفته‌ایم. این دیگر خیالبافی نبود. ملموس بود و واقعی. نزدیک ساحل آن طرف که شدید *الروی* موتور را خاموش کرد و گذاشت قایق تو هیجده‌متری خشکی شناور بماند. پیرمرد نه نگاهم کرد نه حرفی زد. خم شد رو صندوقش و خودش را مشغول قلاب و نخ ماهیگیری‌اش کرد و تمام مدت زیر لب آواز می‌خواند و نگاهم نمی‌کرد.

همان جا فهمیدم نقشه کشیده. درست است که من هیچ وقت مطمئن نبودم، ولی حدس می‌زدم شاید بخواهد مرا با واقعیت مواجه کند، به آن طرف رودخانه راهنمایی‌ام کند و ببردم کنار ساحل و عین مراقب‌ها و ایستاد تا بتوانم راه زندگی‌ام را انتخاب کنم.

یادم می‌آید خیره‌اش بودم، بعد خیره‌ی دست‌هایم شدم و بعد خیره‌ی کانادا. کنار ساحل پر بود الوار و علف. خط باریک قرمز مرز را روی علف‌ها می‌دیدم. سنجایی را می‌دیدم که از شاخه‌ی درختی دارد تماشایم می‌کند، کلاغ بزرگی از روی تخته‌سنگی نگاهم می‌کند. فقط هیجده متر و برگ‌های مشکی که جلوی رویم بودم، بافت خاک زمین، برگ‌های سوزنی قهوه‌ای کاج‌ها، جور درآمدن موقعیت جغرافیایی و تاریخ بشر. هیجده متر. من می‌توانستم. می‌توانستم به آب بزنم و با شنا خودم را از همه چیز نجات دهم. با تمام وجود احساس می‌کردم فشار له‌کننده‌ای رویم است. حتی امروز هم که داریم این حرف‌ها را می‌نویسم، تحمل فشارش برایم سخت است. می‌خواهم شما هم باهام همراه شوید. باد از رودخانه می‌زد، موج می‌آمد و بعد سکوت و جنگل پهناور. شما لبه‌ی قایقی هستید رو باران رود. بیست و یک ساله‌اید و ترسیده و رو قفسه‌ی سینه‌تان فشار زیادی احساس می‌کند.

جای من بودید چه می‌کردید؟

می‌زدید به آب؟ دلتان به حال خودتان می‌سوخت؟ به خانواده و دوران کودکی و رؤیاهای و هر چیزی که جا می‌گذاشتید فکر می‌کردید؟ آزارتان می‌داد؟ حس مرگ می‌گرفتتان؟ عین من به گریه می‌افتادید؟

سعی کردم گریه‌ام را بخورم. سعی کردم بخندم، اما زدم زیر گریه.

حالا شاید متوجه شده باشید چرا این داستان را تا حالا نگفتم. نه اینکه از اشک ریختن خجالت بکشم. بدون شک بخشیش همین است ولی از این بیشتر چیزی که همیشه آزارم می‌دهد فلج شدن قلبم است. مانده بودم با وجدانم چه کنم؛ تصمیم نمی‌توانستم بگیرم، نمی‌توانستم کاری بکنم، به هیچ وجه نمی‌توانستم تظاهر کنم انسانی بزرگوار هستم و می‌توانم کاری بکنم.

اشکم بند نمی‌آمد. بی سروصدا گریه می‌کردم، هق‌هق.

ته قایق، اِلروی برداهال خودش را زده بود به آن راه. قلاب ماهیگیری به دست سر خم کرده بود تا چشم‌هایش معلوم نشود. زیر لب آرام برای خودش آوازی یک‌نواخت می‌خواند. از تمام محیط اطراف، درخت‌ها و آب و آسمان، از همه جا، اندوهی بی‌پایان می‌ریخت رو سرم، غمی بی‌پایان، غمی که تا حالا نچشیده بودمش. همان جا بود که فهمیدم کانادا دیگر چیزی نیست جز رؤیایی واهی. احمقانه و ناامیدانه. دیگر نمی‌شد بهش گفت امکان. همان جا، نزدیک به ساحل، فهمیدم کاری که باید را نمی‌کنم. از شهر و کشور و زندگی‌ام شناکنان فرار نمی‌کنم. شجاعت به خرج نمی‌دهم. آن تصویر قدیمی از خودم، آن قهرمان حواس جمع و بی‌باک، دود شد رفت هوا. رو باران رود، با تکان‌های موج، ایستاده بودم خیره‌ی ساحل مینه‌سوتا. بدبختی و بیچارگی آوارم شد، داشتم خفه می‌شدم، غرق. انگاری از رو قایق افتادم تو آب و موج‌های نقره‌ای دارند می‌برندم. بریده خاطرات گذشته‌ام آمد جلو رویم. پسرک هفت ساله‌ای را دیدم کلاه کابوی به سر و ماسک یک‌ه‌سوار به چشم و یک هفت تیر اسباب‌بازی تو دست؛ پسر دوازده ساله‌ای را دیدم مشغول بازی بیس‌بال و منتظر نوبت؛ نوجوان شانزده ساله‌ای آماده‌ی رفتن به اولین مهمانی دبیرستان، تو تاکسیدوی سفید و پایون سیاه زده، موهایش را مرتب زده و خوابانده و کفش‌هایش را قشنگ واکس زده. تمام زندگی‌ام ریخت رو رودخانه، ازم دور شد؛ هر چی می‌خواستم باشم و تا قبلش بودم. نفسم بالا نمی‌آمد؛ نمی‌توانستم شناور بمانم؛ نمی‌دانستم کدام بری شنا کنم. گمانم توهمی بیش نبود؛ ولی بیشتر از هر چیز دیگری برایم واقعی بود. می‌دیدم پدر مادرم دارند از آن سوی ساحل صدایم می‌کنند. خواهر برادرم، اهالی شهر، شهردار و مسئول‌های اداری شهر و معلم‌های قدیمی و دوست‌ها و رفقای مدرسه. شده بود درست عین مسابقه‌های ورزشی عجیب غریب؛ همگی از گوشه‌های زمین سروصدا راه انداخته بودند. عین موج صدا تو استادیوم بود. هات‌داگ و

چُس فیل می فروختند؛ بوی استادیوم می آمد، شور استادیوم می زد. کلی چیرلیدر کنار ساحل باران رود تشویقم می کردند؛ بلندگو دستشان گرفته بودند. جمعیت چپ و راست می رفتند. گروه موسیقی ارتش برایم طبل رزم می زدند. عموها و خاله‌ها همگی آمده بودند؛ آبراهام لینکلن و سنت جورج و دختر نه‌ساله‌ای به نام لیندا که وقتی کلاس پنجم بودیم از تومور مغزی مُرد و چندتایی از نماینده‌های سنای آمریکا و شاعر نابینایی که داشت می نوشت و رئیس جمهور لیندون جانسون و هاکلبری فین و آبی هافمن و تمام سربازهای مرده‌ای که از تو قبر درآمده بودند و چندصد هزارتایی که بعدتر می مُردند و روستایی‌هایی که می سوختند و کودک‌هایی بدون دست و پا و بله، مسئول ستاد مشترک ارتش هم بود، دو تا پاپ هم بودند و ستوان یکم جیمی کراس و آخرین کهنه سربازهای بازمانده از جنگ داخلی آمریکا و جین فوندا تو لباس باربارالا و پیرمردی ولو شده کنار آغل خوک‌ها و پدربزرگم و گری کوپر و زن مهربانی با چتری در یک دست و جمهوری افلاطون در دست دیگرش و میلیون‌ها شهروند ترسیده که دارند پرچم‌های بزرگ و کوچک و رنگ‌ووارنگی را تکان می دهد و آدم‌هایی با کلاه محافظ ساختمانی و سربند به سر؛ همگی داشتند با صدای بلند داد می زدند و سرود می خوانند و تشویقم می کردند یا بروم این بر ساحل یا آن برش. گذشته و آینده‌ی دورم را یک‌جا می بینم. همسرم آنجاست. دختر به دنیا نیامده‌ام برایم دست تکان می دهد و دو تا پسرهام رو زمین و رجه‌ورجه می کنند و گروه‌بان آموزشی بلیتون نیشخندی می زند و انگشت خودش را با تیر ناکار می کند و سر تکان می دهد. گروه گُری تو ردای بنفش بلند، آوازی می خوانند. از نیویورک تاکسی آمده. مرد جوان لاغرویی نارنجک به دستی دیدم. خودم را دیدم بیرون دهکده‌ی می کی، رو خاک‌های سرخ بیرون دهکده. مرد جوان را می کشم.

قایق کوچک آلومینیومی زیر پایم آرام تکان‌تکان می خورد. باد بود و آسمان.

سعی می کنم خودم را روی عرشه نگه دارم.

لبه‌ی قایم را می گیرم و خم می شوم و می گویم الان وقتش است.

سعی کردم. غیرممکن بود.

تمامی نگاه‌ها به من بود، آدم‌های شهر، آدم‌های دنیا و جرئت پذیرش شرمندگی را نداشتم. انگاری زندگی‌ام تماشاگر پیدا کرده بود، کلی آدم کنار رودخانه بودند و تو سرم صداهایشان را می شنیدم که داد می زدند سرم خائین! ترسو! بی غیرت! از خجالت سرخ شدم. تحملش را نداشتم. نمی توانستم مسخره شدن را تاب بیارم، خفت رو هم، ریشخند شدن به دست مهین پرست را هم. حتی تو تصورم هم ساحل هیجده‌متر بیشتر فاصله نداشت ولی نمی توانستم تصویری از شجاعت خودم داشته باشم. ربطی به وجدان نداشت. تمامش از خجالتی بود که می کشیدم.

همان موقع بود که تصمیم گرفتم. گفتم می روم جنگ، یا می میرم یا می کشم؛ چون تحمل زیر بار خجالت ماندنش را نداشتم. غم‌انگیزش هم همین بود. به خاطر همین نشستم تو قایق به گریه. این بار با صدای بلند. هق‌هق‌های بلند با کلی اشک. ال‌روی برداهال ساکت نشسته بود. ماهیگیری می کرد. با نوک انگشت نخ ماهیگیری‌اش را می کشید، آرام بود. قلاب ماهیگیری سفید و قرمز را با خیال راحت روی باران رود رها کرده بود. چشم‌هایش از احساس خالی بود و خونسردی ازش می ریخت. حرف نمی زد. همان‌جا نشسته بود، عین رودخانه و خورشید آخر تابستان. اما همین حضورش، همین مراقبت بی‌کلامش، واقعی‌اش می کرد و تأثیرگذار. او شاهد بود، درست شبیه خدا، شبیه خدایان. همان‌هایی که در سکوت محض به زندگی در جریان ما نگاه می کنند، به مایی انتخاب می کنیم یا ناموفقیم در انتخاب نگاه می کنند.

گفت «کاسب نیستیم.»

بعد از دقیقه‌ای بساطش را جمع کرد و سر قایق را گرفت طرف مینه‌سوتا.

یادم نمی آید خداحافظی کردم. شب آخر با هم شام خوردیم و من زود رفتم بخوابم و صبح اول وقت برایم صبحانه درست



کرده بود. بهش گفتم می‌روم سرتکان داد؛ انگار می‌دانست و منتظر بود. به میز نگاه کرد و لبخند زد. از صبح گذشته بود که امکانش پیش آمد با هم دست بدهیم اما نشد. یادم نیست، ولی می‌دانم آن وقتی که وسایلم را جمع کردم پیرمرد را ندیدم. حوالی ظهر بود که چمدان را تو ماشین گذاشتم دیدم وانت سیاه قدیمی اش دیگر جلوی کابین اصلی پارک نیست. رفتم تو و یکم منتظر ماندم ولی یک‌طورهایی مطمئن شدم بر نمی‌گردد. یک‌طورهایی هم به نظرم منطقی بود. ظرف‌های صبحانه را شستم، دو یست دلاری که بهم داده بود را روی کابینت گذاشت و رفتم سوار ماشین شدم و راندم طرف خانه.

هوا ابری بود. از کنار شهرهای آشنا رد شدم، از جنگل‌های کاج رد شدم، از کنار مزارع گذشته‌ام و بعد رفتم ویتنام؛ آنجا سرباز شدم، بعد دوباره برگشتم خانه. زنده ماندم ولی داستانم پایان خوشی نداشت. من ترسو بودم که رفتن به جنگ را انتخاب کردم.

## دشمنی

یک روز صبح، اوایل تابستان، وقتی هنوز کنار ال‌زی گیتور گشتی بودیم، لی استرانک و دیو جنسن سر هیچ و پوچ افتادند به جان هم. چاقویی گم شده بود. ولی دعوا بالا گرفت. اول میج به میج بودند ولی دیو جنسون چهارشانه‌تر و قوی‌تر بود و دست انداخت دور گردن استرانک و خواباندش زمین و هی زد تو دماغش. محکم می‌زدش. امان نمی‌داد. دماغ استرانک صدای ناجوری از خودش درآورد، عین ترقه، ولی جنسن بی‌خیال نمی‌شد و همین‌طوری مشت بود که بهش می‌زد. سه نفر شدیم تا توانستیم جدایش کنیم. وقتی دعوا تمام شد، استرانک را با هلیکوپتر بردند مرکز پشتیبانی تا ببیند دماغش طوریش نشده و دو روز بعد با آتل و کلی گازاستریل برگشت.

تو هر شرایط دیگری هم بودیم ممکن بود تهش همین شود. ولی اینجا ویتنام بود، بچه‌ها اسلحه همراه داشتند و همین شد که دیو جنسن را نگران کرد. البته بیشتر ترس ذهنی بود. کسی کسی رو تهدید نکرده بود، کسی نگفته بود تلافی می‌کند، فقط بینشان تنش بی‌کلامی جریان داشت که همیشه جنسن را وادار به رعایت احتیاط می‌کرد. تو گشت زنی‌ها مدام حواسش به استرانک بود. سنگر انفرادی‌اش را روی زمین دور از بقیه می‌کند تا بتواند پشت سرش را داشته باشد؛ از موقعیت‌هایی که ممکن بود دوتایشان توش تنها باشند اجتناب می‌کرد. یک هفته این‌طوری گذشت و بعد مشکلات رو شد. جنسن آرام نداشت. می‌گفت انگاری تو دو جبهه می‌جنگد. حاشیه‌ی امنیت ندارد، دشمن همه‌جا هست. پشت سرش امن نیست. شب‌ها به بی‌خوابی می‌افتد، ترسیده بود و همیشه مراقب بود، تو تاریکی صداها را غریبی می‌شنید، خیال می‌کرد یک نارنجک می‌افتد تو سنگرش یا چاقویی می‌آید کنار گوشش. مرز بین آدم خوب‌ها و بد‌ها برایش مختل شده بود. حتی تو مواقعی که امنیت نسبی حاکم بود و بقیه داشتیم استراحت می‌کردیم، جنسن طوری می‌شست که پشتش به دیوار سنگی باشد و اسلحه‌اش لای پایش بود و چشم از لی استرانک بر نمی‌داشت. بالاخره کار به جایی رسید که قاطی کرد. احتمالاً سوزنش سر این مسئله گیر کرده بود. یک روز غروب شروع کرد شلیک هوایی، اسم استرانک را صدا زد، شلیک می‌کرد و استرانک رو می‌خواست و تا یک خشاب کامل تمام نکرد بی‌خیال نشد. همگی چسب زمین شده بودیم. هیچ‌کس جرئت نداشت بهش نزدیک شود. جنسن دوباره تفنگ پر کرد، ولی یکهو نشست و سرش را گرفت میان دست‌هایش و جُم نخورد. دو سه ساعتی همین‌طوری نشست.

ولی این عجیب نبود.

از آن جایی که همان شب، تفنگی قرض کرده بود، از قنداق گرفتش و عین چکشش کرد بزند دماغش را بشکند. بعدش رفت طرف سنگر انفرادی لی استرانک. بهش نشان داد چه کرده و ازش پرسید بینشان صلح برقرار است یا نه؟ استرانک سر تکان داده بود و گفته بود همه چیز حل است. ولی سر صبحی دیدیم لی استرانک نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. می‌گفت «یارو خُله. خودم چاقوی کوفتیش رو دزدیم.»

## دوستی

دیو جنسن و لی استرانک از همان اولش با هم رفیق نبودند، یواش یواش یاد گرفتند بهم اعتماد کنند. ماه بعد اکثریت با هم می‌رفتند مأموریت و تیم می‌شدند. موقع گشتی هوای هم را داشتند، با هم یک سنگر می‌زدند و نگاهبانی را بینشان تقسیم می‌کردند. اواخر تابستان بود که بهم قول دادند اگر هرکدام بلایی سرشان بیاید، مثلاً مجبور شود روی ویلچر بشیند، آن بگردد راهی برای تمام کردن کارش پیدا کند. تا جایی که ما می‌دیدیم، هر دو تا جدی بودند. رو کاغذ هم نوشتند و امضاش کردند و یک سری بچه‌ها را هم شاهد گرفتند. بعد اکتبر نشده پای لی استرانک رفت روی یک خمپاره‌ی عمل نکرده. پای راستش تا زانو رفت. اولش خواست یکم با مسخره‌بازی قدم بردارد و لنگ‌لنگ برود، بعد چرخید طرفی و افتاد زمین. یا خدایی گفت. مدام تکرار می‌کرد. همچنین می‌گفت انگار شصت پاش خورده جایی. بعد ترس برش داشت. خواست بلند شود و بدود ولی چیزی نداشت بخواهد باهاش بدود. محکم خورد زمین. پای راستش پیچ خورد. استخوان سفیدش زد بیرون و خون عین آبی که از تلمبه در می‌آد سرازیر شد. گیج شده بود. خم شد پای کنده شده‌اش را ماساژ دهد، بعد پس افتاد و رت کایلی پایش را بست خون بیشتری نرود و بهش مورفین زد و روش آب پلاسما ریخت.

کاری نمی‌شد کرد جز نشستن به انتظار هلیکوپتر. بعد از اینکه محل نشستن امنی برای هلیکوپتر درست کردیم، دیو جنسن رفت و کنار استرانک زانو زد. جای بریدگی‌اش دیگر نمی‌لرزید. بچه‌ها اولش پرسیدند اصلاً زنده مانده ولی چشم باز کرد و به دیو جنسن نگاه کرد. مسیح را خواست و ناله کرد و سعی کرد دور شود و گفت تو را به خدا نکشش.

جنسن حسابی بهش دلگرمی داد.

لی استرانک سست شده بود و گیج. برای دقیقه‌ای همان طوری ماند و بعد به پایش اشاره کرد که «خیلی هم بد نیست. چیزی نشده. آهای چیزی نیست - می‌تونن بذارنش سر جاش. چیزی نیست.»

«آره مطمئنم می‌تونن.»

«مطمئنم؟»

«آره پس چی.»

استرانک رو به آسمان اخم کرد. دوباره از حال رفت و باز پاشد و گفت «منو نکش.»

جنسن گفت «نمی‌کشم.»

«بی شوخی.»

«بی شوخی.»

«ولی باید بهم قول بدی. قسم بخور - قسم بخور منو نمی‌کشی.»

جنسن با سر تأیید کرد و گفت قسم می‌خورد و بعدترش ما استرانک را همراهمان بردیم گذاشتیم تو هلیکوپتر. جنسن

دست گذاشت رو پای سالمش. «حالا برو دیگه.» بعدتر شنیدم استرانک یکجایی تو چو لای مُرده. همین خبر بار زیادی از دوش دیو جنسن برداشت.

## چطوری داستان جنگی واقعی ای تعریف کنیم؟

این راست است. تو ویتنام دوستی داشتم اسمش باب کاپلی بود ولی همه صداش می کردند رت.

یکی از دوستاش مُرد و یک هفته بعد نشست برای خواهر طرف نامه نوشت. رت براش نوشت چه برادر درجه یکی داشته و چقدر رفیق گرمابه و گلستان بودند. نوشت برادرش سرباز سربازها بود. بعد چند تا داستان هم تعریف کرد که حسابی حرفش را منطقی کند. نوشت برادرش داوطلب کارهایی بود که هیچ آدم عادی ای عمری حاضر نمی شد داوطلبش شود. کارهای خطرناکی مثل شناسایی منطقه یا گشت‌های شبانه‌ی ناجور. نوشت برادرش مردی بود مرد. البته یکم خُل می زد، ولی خُل خوب. آدم کله خری بود و همیشه آماده بود خودش را امتحان کند و به چالش بکشد و بی هیچ ترسی می رفت تو شکم ویتنامی ها. رت نوشت برادرش آدم درجه یک یکی بوده.

حُب نامه‌ی خیلی خوبی نوشت، از ته دل بود و روی آدم تأثیر می گذاشت. رت موقع نوشتن حتی گریه اش هم گرفت. وقتی داشت از روزهای خوشی که با هم داشتند می نوشت اشکش درآمد. نوشت برادرش چطور جنگ را قابل تحمل می کرد و همیشه نفر اولی بود که دهکده‌ها را آتش می زد و دود هر طرف راه می انداخت. از شوخ بودنش هم نوشته بود. از آن باری که رفته بود با یک بغل نارنجک دستی رودخانه ماهیگیری کند نوشته بود. رت نوشته بود این کارش خنده دارترین کار تو کل تاریخ بشر بود. یک میلیون ماهی آسیایی لت و پاره شدند. برادرش طرز فکر درستی داشته. می دانست چطوری باید بهش خوش بگذرد. تو شب هالووین، که هوا خیلی هم گرم بود طرف کل بدنش رو رنگ و وارنگ کرده بود و ماسک ارواح زده بود و همان طور پوتین به پا و ام ۱۶ به گردن رفته بود تو یکی از دهکده‌ها قاشق زنی. رت نوشته بود طرف انسان بزرگی بود. البته گاهی خُل می شد ولی می توانستی جانت را بسپاری دستش.

بعد نامه خیلی جدی می شد و تلخ. رت سفره‌ی دل باز کرده بود. نوشته بود عاشقش بوده. بهترین دوستش تو تمام دنیا بوده. یک روح در دو بدن، دوقلو یا چیزی در همین حدود. اشتراکات زیادی با هم داشتند. برای خواهرش نوشت جنگ که تمام شد می آید ببیندش.

حُب چی شد؟

رت نامه را پست کرد. دو ماه صبر کرد. دختره‌ی احمقِ مشنگ هیچ وقت جواب نداد.

داستان واقعی جنگی هیچ وقت نباید اخلاقی باشد. نباید دستورالعمل بدهد یا تقوای شما را تحریک کند، نباید برایتان الگوهای رفتار درست انسانی بترشد، نباید آدم‌ها را از انجام کاری که دیگران همیشه انجام می دهند منع کند. اگر داستانی اخلاقی به نظر آمد، باورش نکنید. اگر آخر داستانی جنگی احساس کردید دارید زیادی جو گیر می شوید و بالا رفته‌اید یا احساس کردید ذره‌ای، حتی ذره‌ای از عدالت و صحت که وجود داشت از دل خاکروب‌ه‌ای عظیم به رستگاری رسیده، مطمئن باشید قربانی دروغی خیلی کهنه و ناجور شده‌اید. عدالتی وجود ندارد. تقوایی وجود ندارد. به عنوان قانونی همیشگی، اما نه لزوماً درست، باید بدانید می توانید داستانی جنگی را با تمام تابعیت خالص و قطعی اش نسبت به زشتی و وقاحت و شر تعریف کنید. گوش دادن به حرف‌های رت کاپلی کافی بود. او به خواهر دوستش می گفت مشنگ. نمی گفت

هرزه. حتی بهش نمی‌گفت زن یا دختر. می‌گفت مشنگ. بعد تف می‌کرد و خیره می‌شد. نوزده سالش بود؛ جنگ از حدودش بیشتر بود به خاطر همین می‌توانست با آن چشم‌های درشتِ ناراحتِ آرام آماده‌ی کشتار نگاهت کند و بگوید مشنگ چون دوستش مُرده بود و این واقعیت بسیار ملموس و غم‌انگیز بود که خواهرش هیچ‌وقت جوابی برایش ننوشته. داستان جنگی ای که خجالت زده‌ات هم می‌کند قابل تشخیص است. اگر نگران قباحتش نباشی، نگران حقیقت هم نیستی؛ اگر نگران حقیقت نیستی، آن‌وقت رأیات مشخص است. آدم‌ها را بفرست جنگ و وقتی برگشتند ببین چطور تغییر لحن داده‌اند.

همین حرف زدن رت؛ «خدای بزرگ، یه نامه‌ی کثافت خوشگل مامانی نوشتم، جون کندم بنویسمش بعدش چی شد؟ مشنگ احمق جوابم رو نداد.»

اسم کسی که مُرد کِرت لِمن بود. جریانش این بود که رفته بودیم از رودخانه‌ی گلی رد می‌شویم و پیش رویمان به سمت غرب بود؛ کوهستان. روز سوم سر دوراهی ای تو اعماق جنگل استراحت زدیم. همان موقع لِمن و رت کایلی شوخی‌شان گرفت. اصلاً حواسان نبود خطر هست. بچه بودند دیگر؛ فقط ظاهرشان نشان نمی‌داد. فکر می‌کردند آمده‌اند طبیعت‌گردی، نمی‌فهمیدند جنگ است. به خاطر همین رفتند پشت درخت‌های بزرگی که شاخه‌هایشان قشنگ سایه‌بانی درست کرده بودند و نمی‌گذاشتند نور خورشید به زمین برسد. با هم شوخی می‌کردند و سرگرم بازی مسخره‌ای بودند که دوتایی با هم درست کرده بودند. بازی این‌طوری بود که باید نارنجک‌های دودزا می‌انداختند. این‌ها به‌خودی‌خود تا وقتی مسخره‌بازی کسی در نیامورد بی‌خطر است. کارشان این بود که ضامنش را بکشند و از هم فاصله بگیرند و برای همدیگر پرتش کنند. این بار زیر درخت‌های بزرگ و ایستاده بودند. هر کی فرار می‌کرد ترسو بود. اگر هم کسی فرار نمی‌کرد نارنجک صدای آرامی در می‌کرد و هر دوتاشان دودی می‌شدند و می‌خندیدند و دوباره تکرارش می‌کردند. تمام این داستان واقعیت است.

بیست سال پیش این اتفاق برام افتاده و هنوز هم آن دوراهی وسط جنگل و آن درخت‌های بزرگ و صدای چکه‌ی نرمی از پشت درخت می‌آمد را به خاطر دارم. بوی خزه‌ها تو مشام است. بالای سایه‌بان درخت‌ها شکوفه‌های سفید کوچولو زده بود ولی خبری از آفتاب نبود و یادم است سایه‌های همین‌طوری زیر درختی که کِرت لِمن و رت کایلی داشتند بازی می‌کردند پهن شده بود. میچل سَندرس داشت با یویویش بازی می‌کرد. نورمن باکر و کایووا و دیو جنسن چرت می‌زدند، نیمه چرت شاید و همگی مان دور کوه‌های سبزِ ناهموار بودیم.

به‌جز صدای خنده، خبر دیگری نبود.

یادم می‌آید میچل سَندرس سر گرداند نگاهم کرد. نمی‌گویم سر تکان می‌داد که مثلاً بگوید حواسم جمع چیزی باشد ولی یک‌کم بعد یویویش را جمع کرد و راه افتاد. تعریف بقیه‌اش کار سختی است.

دوتایی داشتند شوخی می‌کردند. صدایی آمد. به نظرم صدای چاشنی بمب بود، به خاطر همین سر گرداندم و لِمن را دیدم دادم که از زیر سایه درخت‌ها آمد تو آفتاب. صورت یکهو آفتاب‌سوخته و روشن شد. حقاً پسر خوش‌تیپی بود. چشم‌های خاکستری تیزی داشت، کمر باریک و ترکه‌ای بود و وقتی مُرد تقریباً تو موقعیت زیبایی قرار داشت. آفتاب دورش را گرفته بود و بردش بالا و مکیدش بالای درختِ پُر از خزه و تاک و شکوفه‌های سفید.

تو هر داستان جنگی ای، مخصوصاً تو واقعی‌هایش، تمیز دادن آنچه اتفاق افتاد و آنچه به نظر اتفاق افتاد سخت است. آنچه به نظر رسید اتفاق افتاده می‌شود واقعه‌ای برای خود و باید همان‌طوری تعریف شود. زاویه دیدها متفاوت است. وقتی

تله‌ای ضدنفر منفجر می‌شود، چشم می‌بندی و از تو وجود خودت رها می‌شوی و غرق. وقتی کسی می‌میرد، عینِ کِرتِ لِمَن، چشم می‌گیری و بعد نگاه می‌کنی و دوباره چشم می‌گیری. تصویر برفکی می‌شود؛ خیلی چیزها را نمی‌بینی. اما بعدش، وقتی تعریفش می‌کنی، انگاری داری موقعیت سورئال به نظر واقعی‌ای رو تعریف می‌کنی، همین داستان را مصنوعی می‌کند ولی درعین حال دارد واقعیت محکم و دقیقی را با خودش ارائه می‌دهد.

از خیلی جهات داستان واقعی‌ای جنگی‌ای را نمی‌شود باور کرد. اگر باورش کردید شک کنید. بحث اعتبار مطرح است. معمولاً چیزهای غیرقابل باور واقعیت هستند و چیزهای عادی نه، چون این عادی‌های لازم‌اند تا اجازه دهند شما چیزهای غیرعادی‌ای که می‌شنوید را باور کنید.

جز این باشد نمی‌توانید داستان واقعی جنگی تعریف کنید. گاهی هم گفتنش ممکن نیست.

مثلاً همینی که از میچل سَندرس شنیدم. دم غروب بود و نشسته بودیم کنار سنگر انفرادی‌ام گوشه‌ی رودخانه‌ی عریضِ گلی تو طرف شمال شهر کوانگ ناگای. غروب‌ی آرامی بود. رد سرخ و صورتی‌ای رو رودخانه پهن شده بود که بی صدا با جریان آب حرکت می‌کرد و صبحش قرار بود از رودخانه رد شویم و به سمت غرب پیشروی کنیم تا به کوهستان برسیم. موقعیت خوبی بود که داستان تعریف کند.

میچل سَندرس گفت «خدا شاهده عین واقعیت. یه گروه گشتی شیش نفره می‌رن کوهستان یه عملیات پُست شنود داشته باشن. قرار بوده یه هفته بمونن؛ فقط دراز بکشن و حرکات دشمن رو گوش کنن. یه رادیو با خودشون باید می‌بردن که اگه چیز مشکوکی شنیدن، هر چیزی‌ها، تندی توپخونه یا نیروی هوایی و اینا رو خبر کنن. غیرازاین باید همین طوری سر جاشون می‌موندن. تو سکوت محض. فقط گوش می‌دادن.»

سَندرس نگاه‌ی بهم انداخت تا مطمئن شود ماجرا را خوب گرفته‌ام. داشت با یویواش بازی می‌کند، می‌انداختش جلو و طنابش را به دستش محکم کرده بود.

صورتش بی حالت بود.

«دارم از قاعده می‌گم، یعنی درست موبه‌مو بر اساس انضباط ارتش. این شیش تا آدم تو یه هفته جیکشون در نیومد.

انگار زبون نداشتن. فقط گوش بودن.»

«خیلی خُب.»

«متوجه‌ای که؟»

«آره نامرئی شده بودن.»

سَندرس را سر تاییدم کرد.

«دقیقاً نامرئی شده بودن. حالا چی شد؟ اینا تو جنگل بودن، استتار داشتن و دراز کشیده بودن منتظر و همین کارشون بودن. کار دیگه نداشتن. هفت روز همین طوری دراز کشیده بودن و گوش می‌دادن. باور کن خیلی ترسناکه. اینجا کوهستانه. تا خودت نری تو جنگل متوجه نمی‌شی چی می‌گم. جنگله. یه طورایی رفته بود تو دل اُبر و همیشه مه داشت. عین بارون بود ولی خبری از بارون نبود، همه چی خیس بود و پیچ داشت و تو هم بود و هیچی نمی‌دید. حتی بول خودتم نمی‌تونستی پیدا کنی بری خلا. انگاری اصلاً بدن نداری. خیلی ترسناک بود. آدم فقط با مه جلو می‌رفت - مه بود که رات می‌برد... و البته صداها. صداها تا ابد تو گوشت بودن. صداهایی می‌شنیدی که هیچ‌کس نمی‌تونست بشنوه.»

سَندرس لحظه‌ای ساکت شده و یویوبازی کرد و بعد بهم لبخند زد.

«خُب بعد از دو روز یکهو همه‌شون با هم صدای موزیک شنیدن. صدای غربی بود. طنین می‌پیچید تو جنگل. عین

صدای رادیو می‌موند، ولی رادیو نبود. موسیقی مسخره‌ی ویتنامی بود که از تو دل سنگا می‌اومد. همون قدر که ازشون دور

بود نزدیکشون هم بود. سعی کردن جدیش نگیرن. ولی پُست شنود بودن دیگه نه؟ به خاطر همین گوش دادن. هر شب به این کنسرت موسیقی شرقی گوش می‌دادن. پر بود از صدای چایمز و سنتور چوبی. آخه آدم تو اون طبیعت مگه می‌شه همچین چیزی باشه. اصلاً نمی‌تونستن باور کنن واقعیه. ولی خُب دیگه وسط کوهستان براشون رادیو هانوی روشن کرده بودن. طبیعی بود که عصبی بشن. یکی شون میوه‌ی کمپوت رو گذاشت تو گوشش که چیزی نشنوه. یکی شون تقریباً داشتن بی‌هوش می‌شد. مسئله این بود که اینو نمی‌شد حتی گزارش کرد. نمی‌تونستن گوش‌ی رو بردارن به قرارگاه خبر بدن که "آهای ما آتیش بار می‌خوای چون باید یه سری گروه راکِ مسخره‌ی ویتنامی رو بترکونیم." نمی‌تونستن این کارو بکنن. این طوری نمی‌شد. به خاطر همین تو مه دراز کشیدن و دهن‌هاشون رو بستن. چیزی که دوبله بدش می‌کرد این بود که بنده خداها حتی نمی‌تونستن از جاشون تکون بخورن. نمی‌تونستن شوخی کنن. حتی حرف هم نمی‌تونستن بزَن، باید زمزمه می‌کردن. خیلی کوتاه حرفشون رو می‌زدن و کشش نمی‌دادن. کار اصلی شون گوش دادن بود.»

باز سکوت شد و به رودخانه نگاه کرد. دیگه داشت تاریک می‌شد و می‌دیدم که سمت غرب کوهستان داشت نیمه‌تاریک می‌شد و تمام راز و رمز و ناشناخته‌هایش را به تیرگی فرو می‌برد.

سندرس آرام گفت «بقیه‌ی داستانو نمی‌تونن باور کنن.»

«آره حتماً نمی‌تونم.»

«نمی‌تونن. می‌دونن چرا؟» لبخند کش دار خسته‌ای زد. «چون واقعی بوده. چون هر کلمه‌ای که بهت می‌گم عین

واقعیه.»

سندرس صدایی از تو گلویش درآورد، عین آهی چیزی که مثلاً بگوید برایش مهم نیست باور می‌شود یا نه. ولی برایش مهم بود. می‌خواست واقعیت رو حس کنم، می‌خواست با حس مستقیم و قدرتِ احساس، باورش کنم. ناراحت به نظر می‌رسید.

«این شیش نفر دیگه خونشون به جوش اومده بود و یه شب دوباره صداها رو شنیدن. انگاری مهمونی بود. صدای مهمونی بود و انگاری یه عالمه آسیایی کوکتل پارتنی گرفتن وسط مه. موسیقی و صدای مهمونا و اینا. مسخره است می‌دونم. ولی حتی صدای بطری باز کردنشو هم شنیدن. صدای لیوان می‌اومد. انگاری یه مهمونی متمدنانه‌ست و آدم‌ها متمدن هست ولی اونا یه دنیا با تمدن فاصله داشتن. اونا وسط ویتنام بودن. خلاصه اینا سعی کرد به روی خودشون نیارن. همونجا تو جنگل دراز کشیدن و یکم که گذشت — اینو بارو نمی‌کنی، صدای موسیقی مجلسی شنیدن. صدای ویوالن و چلو شنیدن. تازه صدای یه سوپرانو ویتنامی هم شنیدن. به یه اُپرای آسیایی هم شنیدن و صدای گروه کُر پسرارو هم شنیدن و یه کورانت هم بود که آهنگ می‌زد و یه سری از این آهنگای بودائی‌ها هم قاطی صداها بود. تمام مدت تو پس‌زمینه، مهمونی هم ادامه داشت. کلی صدای مختلف گوششون رو پر کرد. هر صدایی جز صدای آدمیزاد. چون وسط کوهستان بودن. گوشت با منه؟ سنگا حرفشون گرفته بود. مه و چمن‌ها و میمون پوزه درازا هم به حرف افتاده بودن. همه چی حرف می‌زد. درخت‌ها از سیاست می‌گفتن، میمونا از ایمون. کل کشور حرف می‌زد. ویتنام حرف می‌زد. اونجا حرف می‌زد. حرف می‌زد. متوجه‌ای؟ ویتنام — جدی جدی به حرف اومده بود. دیگه نتونستن تحمل کنن. قاطی کردن. رفتن پای بی‌سیم و گفتن دشمنت تحرک داره. گفتن یه ارتش بزرگه. دستور آتش بار گرفتن. هلیکوپتر و گروهان زرهی رو خواستن. نیروی هوایی هم خواستن. و خُب زدن مهمونی رو نابود کردن. تمام شب کوهستان به آتیش کشیدن. روغن جنگلو درآوردن. هر چی درخت مرخت بودون بود از بین بردن. نابودی محض. همه‌جا رو بمب آتیش زادن. اف ۴ و کبرا خبر کردن. حوالی غروب بود که بالاخره همه چی ساکت شد. سکوت مطلق برقرار شد. یکی از اون روزا بود که هوا مه غلیظ داشت — همه‌ش ابر بود و مه. اونا هم تو این منطقه‌ی ویژه تنها بودن. از کوهستان هیچ صدایی در نمی‌اومد. انگار همه چی مرده بود. عین اون دهکده اسکاتلندی بود تو اون موزیکاله. عین بریگادون — همه چی آروم آروم. مه همه چی رو بلعیده بود. هیچ صدایی

در نمی‌اومد جز همون صداهایی که از قبل می‌اومد. به خاطر همین جمع کردن راه افتادن. از کوهستان پایین اومدند. برگشتند کمپ اصلی و وقتی رسیدن به کلمه حرف نزدن. هیچی نگفتن. جیکشون در نیومد. انگاری کر و لالن. به کم که گذشت به سرگرد چاقالوی گنده اومد سراغشون و بازخواستشون کرد. پرسید چی شنیدن؟ چرا این همه آتیش بار خواستن؟ یارو سرگرده بدجوری کلید کرده بود. خُب حق هم داشتن شیش میلیارد دلار مهمات ریخته بودن اونجا و هیچ خبری نشده بود و اون سرگرد شیکم گنده جواب می‌خواست. می‌خواست بدونه چه خبره ولی اونا هیچ کدوم هیچی نمی‌گفتن. دهنشون کیپ بود. نگاش کردن. به طورایی تو نگاهشون تمسخر و تعجب بود و انگاری تمام جریان جنگ تو همون نگاه خوابیده بود. هر حرفی بود که نمی‌شد زد. نگاهشون بهش می‌گفت تو گوشاش موم ریخته که چیزی نشنوه. می‌گفت بدبخت بیچاره هیچ وقت متوجه نمی‌شی چون اصلاً نمی‌تونی چیزی رو که ما شنیدیم بشنوی. بعد برای یارو عوضی احترام نظامی گذاشتن و رفتن چون به سری داستانا هست که نمی‌شه برای کسی تعریفش کرد.»

یک داستان واقعی جنگی را می‌شود طوری تعریف کرد که انگار هیچ پایانی ندارد. نه آن لحظه پایانی داشته و نه قرار است اصلاً پایانی بگیرد. یعنی نه حتی وقتی میچل سَندرس پاشد و تو تاریکی گم شد. تمام این‌ها اتفاق می‌افتد.

حتی الان، تو همین لحظه هم آن یویو را به خاطر می‌آورم. یک طورهایی لازم است خودت آنجا باشی و خودت داستان را بشنوی ولی راستش سَندرس بدجوری دلش می‌خواست این داستان را باور کنم، از اینکه جزییات را درست نمی‌گفت عصبی شده بود و نتوانست بالاخره حقیقت ماجرا را کامل بگوید.

یادم می‌آید آن شب تو سنگر انفرادی ام نشسته بودم و داشتم به سایه‌هایی که از کوآنگ ناگای این طرف آن طرف می‌رفت نگاه می‌کردم و به فکرهای روزهای آینده بودم و می‌گفتم چطوری قرار است از رودخانه رد شویم و به سمت غرب برویم تا به کوهستان برسیم و تو تمام راه ممکن است هر لحظه جانم گرفته شود و کلی موضوع بود که درکش برایم سخت بود.

نیمه‌های شب بود که میچل سَندرس آمد دست گذاشت رو شانهام و زمزمه کرد «همین الان به ذهنم رسید. منظورم قضیه اخلاقی ماجراست. نکته‌اش تو اینه که کسی گوش نمی‌ده. هیچکی هیچی نمی‌شنونه. درست عین همون سرگرد شیکم گنده. سیاست‌مدارا گوش نمی‌دن. تمام اونایی که ادای آدم متمدنا رو در می‌آرن. نامزدت. نامزدم. همه‌ی نامزدای نازنازی بچه‌ها. فقط لازمه همین بیرون باشیم. گوش دادن به مه. گوش دادن به سنگا و درختا - ما باید به صدای دشمن گوش بدیم.»

اما باز صبح که شد سَندرس سروکله‌اش پیدا شد. تمام جوخه آماده‌ی حرکت بود، داشتیم اسلحه‌ها را امتحان می‌کردیم و همان کارهای روتین همیشگی را از سر می‌گرفتیم. گروه پیش، زودتر از رودخانه رد شده بود و رفته بود طرف غرب. سَندرس گفت «می‌خوام یه اعترافی بکنم. دیشب چند تا از حرفا را از خودم درآوردم.»

«اینو فهمیدم.»

«اونجایی که گفتم صدای گروه سرود بود. الکی گفتم.»

«خبری هم اُپرا نبود.»

«باشه بی خیال.»

«آره ولی بین بازم حرفم راست بود. اون شیش نفر تمام اون صداها رو شنیدن. باور کن اونا همه صدا رو شنیدین.»  
کوله‌اش را انداخت رو دوشش، لحظه‌ای چشم بست و آهی کوتاه و گلو صاف کن کشید. می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید.

بهش گفتم «خیلی خُب حالا نکته‌ی اخلاقی‌ش چیه؟»

«بی خیال.»

«نه بگو دیگه.»

مدتی حرف نزد، نگاهش را گرفت طرفی و آن قدر لفتش داد که دیگر خودش خجالت کشید. بعد شانه بالا انداخت و همچین خیره‌ام شد که تمام روز نگاهش را نتوانستم از ذهنم پاک کنم. گفت «اون سکوتو شنیدی؟ اون سکوت - گوش کن. نکته‌ی اخلاقی‌ت همون جاست.»

برای تعریف داستان واقعی جنگی، البته اگر نکته‌ای اخلاقی اصلاً دارد، باید داستان عین نخ‌باشی باشد که لباسی ازش درست می‌شود. نمی‌توانید به همش بریزید. نمی‌توانید معنایی را بدون درآوردن معنایی عمیق‌تر ازش، رو کنید. در نهایتش حرف زیادی درباره‌ی داستان واقعی جنگی نمی‌شود زد مگر اینکه شاید بگویم «اوخ.»

داستان واقعی جنگی کلی‌بافی نمی‌کند. نمی‌شود تو چکیده‌ای خلاصه‌اش کرد یا تحلیل کرد. مثلاً بگوید جنگ جهنم است. این گفته به‌عنوان بیان‌ه‌ای اخلاقی و مبتذل کاملاً درست و دقیق است اما کلی است و خلاصه‌ای است از چیزی که باید. چرا؟ چون دچار کلی‌گویی شده. از ته دل نمی‌شود باورش کرد. کلامش شما را به تحرک در نمی‌آورد.

فقط به غریزه‌ای درونی برمی‌گردد. یک داستان واقعی جنگی البته اگر واقعی تعریف شود باعث می‌شود شما با تمام وجود باورش کنید.

این داستان برای من جواب داد. قبلاً هم بارها گفته‌ام و نسخه‌های مختلفی ازش تعریف کردم ولی اصلش اینی است که می‌خواهم بگویم.

از رودخانه گذشتیم و رفتیم سمت غرب به دل کوهستان. روز سوم بود که کِرت لِمن پایش رفت رو مین ضدنفر. داشت با رت کایلی بیس‌بال بازی می‌کرد و می‌خندید و بعد مُرد. درخت‌ها تنومندی بود و تقریباً یک ساعت طول کشید تا منطقه‌ی نشستنی برای هلیکوپتر درست کردند.

بعدتر بالا‌های کوهستان رسیدیم به یک گاو میش بچه‌ی ویتکونگی برخورداریم. نمی‌دانم تو آنجای بی مزرعه و شالیزار چه کار می‌کرد؟ ولی دنبالش کردیم و دور گردنش طناب انداختیم و بردیمش به دهکده‌ای مخروبه و شب همان جا کمپ زدیم. بعد از شام رت کایلی رفت و دماغش را برید. یکی از جیره‌هایش را باز کرد و به گاو میش تعارف کرد. ولی خوشش نیامد. رت هم شانه بالا انداخت. بعد یک قدم عقب گذاشت و تو پای راستش تیر خالی کرد. حیوان صدایی از خودش در نیاورد ولی بدجوری زمین خورد و باز دوباره پا شد و رت هدف گرفت گوشش را زد. بعد رانش را زد و یکی هم تو کوهان کوچولوی پشتش خالی کرد. دو تا هم تو پهلوهایش زد. نمرد ولی خیلی دردش آمد. اسلحه را گرفت جلو دهانش و فکش را زد. کسی حرفی نمی‌زد. کل جوخه ایستاده نظاره‌گر بود. هر کسی حسی داشت ولی کسی خیلی دلش به حال بچه گاو میش نمی‌سوخت. کِرت لِمن مُرده بود. رت کایلی رفیق فابریکش را از دست داده بود. بعدتر تو همان هفته‌نامه‌ای خیلی طولانی و شخصی به خواهر طرف نوشت. نامه‌ای که جوابش را نداد. ولی وقتی داشت گاو میش را می‌زد بیشتر خالی کردن زجرش بود. دُمش را هم زد. گوشت‌های زیر دنده‌اش را هم زد. دورمان پر شده بود از بوی دود و کثافت و علف‌هایی که تو شکمش گاو میش بود و غروب نمناک و زیادی داغی بود. رت دیگر ول کرده بود. همین طوری تیر می‌زد و بی‌هدف بود، کل شکم و باسن گاو میش را سوراخ سوراخ کرده بود. بعد اسلحه را دوباره پر کرد و تیر خالی کرد تو زانوی سمت چپ حیوان. باز محکم زمین خورد و سعی کرد بلند شود ولی دیگر نتوانست. لنگید و از پهلو ولوی زمین شد. رت تیر زد به



دماغش. خم شد و انگاری که حیوان خانگی اش باشد زیر گوشش چیزی زمزمه کرد و بعد تیری تو گلویش خالی کرد. تمام مدت جیک حیوان در نیامد، فقط از جایی که قبلاً دماغش بود و حالا بریده شده بود صداهای خرخری درمی آمد. از جایش جم نمی خورد. هیچی به جز چشم های زیادی درشت و سیاه براق و پر از جهالش تکان نمی خورد. رت کایلی اشک می ریخت. می خواست حرفی بزند ولی اسلحه اش را جمع کرد و گذاشت رفت. بقیه مان همین طوری دور بچه گاومیش مانده بودیم. برای مدتی هیچکی حرفی نزد. ما شاهد چیزی خاص بودیم، چیزی تازه و عمیق، چیزی که آن قدر خیره کننده و متحیرکننده بود اسمی هنوز برایش پیدا نشده. یکی به حیوان لگدی زد. هنوز زده بود، به زور زنده بود، چشمانش زنده بود. دیو جنسن گفت «عالیه. تو تمام عمرم همچین چیزی ندیده بودم.»

«ندیده بودی؟»

«نه هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم.»

کایووا و میچل سَندرس حیوان را بلند کردند. آن را کشیدند به میدانگاه و بالا بردنش و پرتش کردند تو چاه دهکده. بعد آن قدر نشستیم تا رت خودش را جمع و جور کند. دیو جنسن مدام تکرار می کرد. «عالیه. یه مانور جدید نظامیه. تا حالا ندیده بودم.»

میچل سَندرس یو یویش را درآورد. «خُب ویتنامه دیگه. باغ شیطان. اینجا هر گناهی تازه و اصیله و تکرار نشده.»

## چطوری کلی گویی ممکن می شود؟

گفتن اینکه جنگ یعنی جهنم نصف حق مطلب را هم بیان نمی کند چون جنگ درعین حال یعنی رمز و وحشت و ماجراجویی و شجاعت و کشف و تقدس و ناامیدی و افسوس و اشتیاق و عشق. جنگ گند است؛ جنگ سرگرمی است. جنگ هیجان انگیز است؛ نیاز به جان کندن زیاد دارد. جنگ مردتان می کند؛ جنگ مُرده تان می کند. حقیقت پر از تناقض است. می شود سرش بحث کرد. مثلاً می شود گفت جنگ همیشه گروتسک است. ولی واقعیت این است که جنگ زیبا هم هست. نمی توانید راهی برای جلوگیری از وحشتی که به شما منتقل می کند بگیرید و فقط می توانید با دهانی باز خیره ی بدی و وحشت بی پایان نبرد شوید. شما خیره ی منورهایی می شوید که رو آسمان شب روبان قرمزی می کشند و روشنش می کنند. موقع کمین همچین آرام روزمین می خیزد که انگار نه انگار. درست عین ماه می شوید که شبانه شالیزارها را روشن می کند. نظم و انضباط نیروها را موقع حرکت، هماهنگی صدا و حالت و تناسشان، منوره های شبانه، فسفرهای سفید، درخشش ارغوانی نارنجی بمب آتش زا، شعله ی سرخ موشک ها، نه چشم نواز نیستند. میخ کوب کننده اند. چشمگیرند. شما را به آنی تحت فرمان خودشان درمی آورند. درست است که ازش متنفرید ولی چشمتان ازش خسته نمی شود. عین آتشی که به جان جنگل افتاده، عین سرطانی که زیر ذره بین میکروسکوپ می بینید، هر نبرد یا حملات هوایی یا توپخانه ای زیبایی شناسی خالصی دارد از بی تفاوت اخلاقی و بی وجدانی کامل - همین زیبایی قدرتمند و بدون جایگزینی به شما می دهد و داستان واقعی جنگی موظف است واقعیت همین ها را به شما بگوید ولو واقعیت تلخ باشد.

کلی گویی کردن درباره ی جنگ عین کلی گویی درباره ی صلح است. فقط تقریباً همه چی توش درست است. و تقریباً همه چیزش غلط. خُب تو ماهیت وجودی اش جنگ اسم دوم مرگ است ولی باز هم هر سربازی از راه می رسد بهتان می گوید این نزدیکی به مرگ مساوی و همپای نزدیکی اسم جنگ با زندگی است. البته اگر بهتان راستش را بگوید. بعد از برد مستقیم هم شما این حس سرخوشانه را دارید که زنده مانده اید و همه چیز زنده است. درختان و چمن ها و خاک و

همه چیز اطرافتان هم زنده است. اطرافتان همه چیز دارد زندگی می‌کند و شما خودتان میانش هستند و همین زنده بودن به دلتان لرزه می‌اندازد و با تمام وجود احساس زنده بودن می‌کنید - خود حقیقی تان می‌آید جلو چشمتان. همان انسانی را می‌بینید که می‌خواستید باشید و بعد می‌بینید با همان فشاری که به خودتان وارد کرده‌اید چه شده‌اید. در اوج شر می‌خواهید مردی خوب باشید. می‌خواهید نجیب باشید. عدالت و تواضع و پیمان انسانی می‌خواهید و این‌ها چیزهایی است که تا حالا نمی‌دانستید می‌خواهید. این خواسته‌تان پر از بزرگواری است، نوعی حس مافوق بشری و از بالا توش هست. با اینکه حس غریبی دارد ولی درعین حال بیشتر از آن چیزی که فکرش را بکنید احساس زندگی می‌کنید. متوجه می‌شوید ارزش‌ها در چی هستند. اگر هم برای اولین بار باشد دچار چنین احساسی می‌شود یکهو می‌بینید تمام چیزی که تو وجود خودتان و دنیای اطرافتان از همه بیشتر دوست می‌دارید در جا گم می‌شود. موقع غروب آفتاب تو سنگر انفرادی تان نشسته‌اید و دارید به رودخانه‌ی که سرخابی می‌شود نگاه می‌کنید و بعد به کوهستان پس رودخانه و با اینکه می‌دانید صبح باید از رودخانه رد شوید و به دل کوهستان بروید و کارهای ناجوری بکنید و شاید هم حتی مرگ منتظران باشد باز می‌بینید دارید آن رنگ‌های زیبای روی رودخانه را نگاه می‌کنید و در تعجب و تحیر زیبایی خورشید در حال غروب می‌روید و این طوری است که حس عاشقانه‌ی حسابی و تحریک کننده‌ای پیدا می‌کنید از اینکه دنیا چطور می‌تواند باشد و قرار بوده چطور باشد ولی حالا دیگر نیست.

میچل سندرس حق داشت. جنگ حداقلش برای سربازهای عادی حس مه فراگیری را دارد که آدم توش گم می‌شود، مه غلیظ و همیشگی. شما باید بهش بُعد معنوی بدهید تا بهتر متوجه‌ی منظورم شوید. تو آن مه هیچی واضح نیست. همه چی در گردش است. دیگر قوانین قدیمی پاسخ‌گو نیست، واقعیت‌هایی که از قبل می‌دانستید دیگر واقعیت نیستند. هر چیز درستی تبدیل می‌شود به غلط. دستورات به آشوب تبدیل می‌شود، عشق می‌شود نفرت، زشتی زیبایی می‌شود، قانون به بی‌قانونی تبدیل می‌شود، تمدن به توحش می‌رسد. مه شما را می‌بلعد. نمی‌توانید تشخیص دهید کجا هستید یا چرا اینجا هستید و تنها چیز واضح ابهامی است که لحظه‌به‌لحظه رو بیشتر می‌شود.

تو جنگ شما نمی‌توانید نسبت به هیچ چیزی قطعی نظر دهید، نسبت به واقعیت دچار شک می‌شوید به خاطر همین می‌شود گفت که در داستان واقعی جنگی هیچی واقعیت مطلق محسوب نمی‌شود.

معمولاً در داستان واقعی جنگی هدف و نکته‌ای وجود ندارد، اگر هم هست بیست سال بعد، موقع خواب خودش را به شما نشان می‌دهد و بیدارتان می‌کند و شما هم همسرتان را بیدار می‌کنید و داستان را برایش تعریف می‌کنید ولی وقتی به آخر داستان می‌رسید باز می‌بینید که نکته و منظور داستان فراموشتان شده. آنجاست که دراز می‌کشید و دوباره داستان را تو فکرتان مرور می‌کنید. شما به صدای نفس‌های همسرتان گوش می‌دهید. جنگ تمام شده. چشم می‌بندید. سعی می‌کنید تو تاریکی به خودتان سیلی بزنید و پرسیید خدایا نکته‌ی داستان چی بود؟

این داستان همیشه خواب را ازم می‌گیرد.

آن روز تو کوهستان من لِمَن را دیدم که رو گرداند. دیدم خندید و به رت کایلی چیزی گفت. بعد نیم قدمی برداشت، از تو سایه پا گذاشت تو آفتاب و بمب ضدنفر مدل ۱۰۵ زیر پاش ترکید و پخشش کرد رو درخت. تیکه‌هایش همان طوری رو درخت آویزان بود. به من و دیو جنسن دستور دادند برویم تیکه‌هایش را از رو درخت بچینیم. استخوان سفید دستش را یادم است. تکه‌های پوستش را یادم است و چیزی خیس و زرد که لابد روده‌اش بود. خوش همه‌جا پاشیده بود و صحنه‌ای درست کرده بود زشت و فراموش نشدنی. ولی چیزی که بیست سال بعد از خواب پراندم صدای دیو جنسن بود که موقع جمع کردن تکه‌های لِمَن داشت آواز «درخت لمون» را می‌خواند.

می‌توانید داستان واقعی جنگی‌ای را با سؤال‌هایی که می‌پرسید پاسخ دهید. یکی داستانی می‌گویید و شما مثلاً بعدش می‌پرسید «واقعیت داشت؟» و اگر جوابش مهم باشد، شما پاسختان را گرفته‌اید.

مثلاً این داستان کلیشه‌ای که چهار نفر رفته بودند گشت و یکهو یک نارنجک می‌افتد جلوشان و یکی می‌پرد رو نارنجک تا با ترکیدن خودش جان سه رفیقش را نجات دهد.

این داستان واقعی است؟

بسته به جوابش دارد.

اگر تا حالا چنین ماجرای اتفاق نیفتاده باشد احساس می‌کنید رو دست خوردید. بدون ایجاد زمینه‌ی واقعی این داستان فقط روایتی پیش‌پاافتاده و تبلیغاتی و هالیوودی است و چیزی نیست جز تمام داستان‌های غیر واقعی‌ای که بی‌تعارف، الکی هستند. ولی خُب اگر اتفاق افتاده باشد که شاید این‌طور باشد - هر چیزی ممکن است بالاخره - آن وقت باز هم می‌دانید نمی‌تواند درست باشد چون داستان واقعی جنگی وابسته به چنین واقعیتی نیست. رخداد مطلق بسیار نامربوطی. ممکن است اتفاقی رخ دهد و دروغ محض باشد، ممکن است هم چیزی رخ نداده باشد و از واقعیت، واقعی‌تر باشد. برای مثال چهار سرباز می‌روند گشت. نارنجکی جلو پایشان می‌افتد. یکی می‌پرد روش و خودش را می‌ترکاند ولی قدرت نارنجک بیشتر از این حرف‌ها بوده و سه نفر دیگر هم می‌میرند. قبل از این اتفاق یکی‌شان از آن بابا می‌پرسد برای چه این غلط را کرده و آن بابا می‌گوید همین است دیگر دوست داشته و دیگران لبخند می‌زنند ولی او دیگر نیست که این لبخند دوستانش را ببیند. این هم داستان واقعی‌ای است که هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده.

بیست سال بعد هنوز نور خورشید را روی صورت لِمَن می‌دید. می‌دیدم رو گردانده و به رت کایلی نگاه می‌کند و بعد خندیده و نیم قدمی به دل نور آفتاب برمی‌دارد و صورتش یکهو قهوه‌ای و نورانی می‌شود و در لحظه‌ای که پایش به زمین می‌رسد با خودش خیال کرده این اشعه‌ی خورشید بوده که کشتش. اما اشعه‌ی خورشید نبود. یک تله‌ی ضدنفر ۱۰۵ بود. ولی اگر بتوانم داستان را درست تعریف کنم و نشان دهم نور خورشید چطوری احاطه‌اش کرده و بالا بردش و چسباندش رو دیوار موفق شدم داستانی واقعی بگویم. اگر بتوانم آن سفیدی مهلک نور خورشید را بازسازی کنم، آن تابش تیز، علت و معلول داستان را، آن وقت شما همان چیزی را باور می‌کنید که کرت لِمَن باور کرده بود. چیزی که برایش آخرین واقعیت زندگی‌اش بود.

هرازگاهی وقتی این داستان را تعریف می‌کنم یکی سراغم می‌آید و می‌گوید از داستان خوشش آمد. گوینده‌ی این حرف همیشه خانم‌ها هستند. معمولاً هم زنی مسن و مهربان و خوش‌اخلاق و اهل آداب. برایم توضیح می‌دهد بنا به قاعده‌ی خودش از داستان‌های جنگی متنفر است و نمی‌تواند درک کند چرا مردم این قدر دوست دارند تو خون و خشونت بغلتند. ولی از این داستان خوشش آمد. دلش خیلی به حال آن بچه گاو میش بیچاره سوخته بود. حتی جاهایی از داستان اشکش هم درآمده. بهم می‌گوید من باید جریانش را فراموش کنم و به فکر خودم باشم. داستان‌هایی تازه‌ای برای تعریف کردن پیدا کنم.

بهبش حرفی نمی‌زنم ولی خُب به حرف‌هایش فکر می‌کنم.

صورت رت کایلی را جلو چشمم می‌آورم، غصه‌اش را. با خودم می‌گویم زنیکه‌ی احمق.

چرا؟ چون خوب گوش نداده بود.

این داستانی جنگی نبود. این داستانی عاشقانه بود.

ولی این را نمی‌شود گفت. فقط می‌توانی داستان را یک بار دیگر با آرامش تعریف بکنی. چیزهایی کم‌وزیاد کنی و چند تا چیز از خودت در بیاوری تا به واقعیت نزدیک شود. به زن می‌گویی میچل سَندرس در کار نبود. خبری از لِمَن و رَت کایلی نبود. دوراهی وسط جنگل نبود. بچه گاومیشی در کار نبود. خزه و تاک و شکوفه‌های تازه‌ای در کار نبود. بهش می‌گویی از اول تا آخرش را چاخان کردی. تمام جزییات مسخره‌ی داستان الکی بود. کوه‌ها و رودخانه و مخصوصاً آن بچه گاومیش زبان‌بسته‌ی بیچاره، الکی بود. هیچ‌کدامش رخ نداد. هیچ‌کدام. حتی اگر هم رخ داده تو کوهستان رخ نداد. داستان تو دهکده‌ی کوچکی تو باتانگا پنیسولا گذشته و داشته باران می‌آمد و یک شب یارویی به نام استیک هریس یک زالو می‌افتد رو زبانش و جیغ‌کشان از جایش بلند می‌شود. آدم راحت می‌تواند داستان واقعی جنگی‌ای بگوید. کافی است همین طوری تعریف کنی تا بشود داستانی واقعی.

حُب البته آخرش داستان جنگی واقعی هیچ‌وقت درباره‌ی خود جنگ نیست. درباره‌ی نورد خورشید است. درباره‌ی آن تابش زیبای خورشید روی رودخانه است موقع غروب. یعنی درست وقتی که باید از رویش رد شوی و بروی به سمت کوهستان و کارهایی بکنی که از انجامشان ترس داری. داستان واقعی جنگی درباره‌ی عشق و خاطره است. درباره‌ی غم است. درباره‌ی خواهرهای سربازهای مُرده‌ای است که جواب نامه‌ی هم‌قطار برادرشان را نمی‌دهند و درباره‌ی آدم‌هایی است که هیچ‌وقت به صدای محیط اطرافشان خوب گوش نمی‌کنند.

## دندان‌پزشک

وقتی کرت لِمَن مُرد دیدم عزاداری برایش سخت است. خیلی نمی‌شناختمش و شناختم ازش زیاد مثبت نبود. عادت غریبی داشت نقش سرباز قلدرها را در بیاورد، همیشه پز می‌گرفت و خودش را باد می‌کرد و یکجایی دیگر خیلی زیاده روی کرد. درست که همیشه کله‌خر بازی در می‌آورد و حتی چند بار هم این کارهایش دیگر زیادی روی بود - مثلاً آن باری که تو هالووین بدنش را نقاشی کرد و ماسک ارواح به خودش زد و رفت قاشق زنی. بعدش مدام لاف این کارش را می‌زد. مدام شیرین‌کاری‌هایش را تعریف می‌کند و کلی خرده‌ریزی بار کارهایش می‌کرد که انجام نداده بود. گمانم توهم خودش است و توهمش این بود که زیادی از حد آدم باحالی است. شاید هم درست عکس این را می‌دید. شاید این قدر خودش را کوچک می‌دید که سعی می‌کرد از این رفتارها بکند.

حالا هر چه. می‌دانید که احساساتی شدن درباره‌ی مرگ دیگران کار ساده‌ای است و برای همین می‌خواهم یک داستان کوچولو از کرت لِمَن برایتان بگویم تا عکس احساساتی شدن عمل کرده باشم.

فوریه بود که تو منطقه‌ای مأموریت داشتیم. اسم منطقه را هم گذاشته بودند راکت جیبی. چرایش برای این بود که دشمن حملات موشکی‌ای روی فرودگاه تو چو لای انجام می‌داد. ولی برای ما بیشتر شبیه تعطیلاتی دو هفته‌ای بود. کمپی کنار بخش جنوبی دریایی چین زده بودیم و که بیشتر از هر چیزی شبیه پاتوقی شده بود. ساحل جلو چشممان بود و کلی نخل داشت و آدم‌های دهکده‌های کوچک اطرافش رفتاری دوستانه داشتند. روزهای آرامی داشتیم. نه کسی زخمی می‌شد و نه کسی مأموریتی می‌داد. عین همیشه مقامات بالادستی نمی‌توانستند دست از سرمان بردارند و یک روز غروبی دندان‌پزشک ارتش را فرستادند دندان‌هایمان را چکاب کند و یک سری خرده‌کاری رویشان انجام دهد. دکتر قد بلند لاغری بود که دهانش هم بو بد می‌داد. نیم ساعت برایمان سخنرانی کرد که چطوری باید از دندان‌هایمان مراقبت کنیم و از نخ دندان استفاده کنیم و روش‌های مختلف مسواک زدن را یادمان داد. بعدش بساطش را تو چادری کوچک باز پهن و همگی

به نوبت رفتیم چک آپ دندان. تو بهترین شرایطش هم بساطی که پهن کرده بود خیلی خیلی ابتدایی بود. مته‌ای مخصوص دندان داشت که باطری خور بود. تخت بیمارستانی تاشو گذاشته بود و یک سطل آب دریا برای دهن شستن و چمدانی فلزی پر از ابزار مختلف دندان پزشکی. عمده‌ترین نگرانی جناب دندانپزشک جوان عوض اینکه کار کردن و درست کردن دندان‌های بچه‌ها باشد، عقربه‌های ساعت بود که زودتر بگذرد و برود پی‌کارش. وقتی منتظر نوبتمان بودیم کورت لِمَن بهم ریخت. بی‌قرار شده بود و داشت با پلاکش ور می‌رفت. بالاخره یکی از پرسید چش شده و او هم خیره‌ی دست‌هایش شد و گفت تو دبیرستان که بوده خاطره‌ی خوشی از دندانپزشک‌ها ندارد. گفت خیلی باهوش سادیسمی برخوردار کردند. می‌گفت ابزار دندانپزشک‌ها ابزار شکنجه است. نه اینکه از خون یا دردش بترسد چون آقا خیلی هم از جنگیدن خوشش می‌آمد؛ اما دندانپزشک همیشه چیزی تو وجودش دارد که او را می‌ترساند. به چادر دندانپزشک نگاه کرد و گفت «راه نداره. منو بی خیال شین. هیچکی دستش به این دنونا نمی‌رسه.» ولی چند دقیقه‌ی بعد وقتی دندانپزشک اسمش را خواند آقا پاشد رفت تو چادر. کارش تندی تمام شد چون تا نشسته بود رو تخت از حال رفته بود.

چهار نفرمان گرفتیم بلندش کردیم و رو تخت درازش کردیم. وقتی به هوش آمد قیافه‌اش طور دیگری شده بود، بامزه شده بود، ترسیده بود انگاری مچش را موقع انجام جرمی بسیار سنگین گرفته‌اند. با کسی حرف نمی‌زد. بقیه‌ی روز را زیر درختی نشسته بود و تو خودش فرو رفته بود. فقط همین‌طوری خیره‌ی چادر دندانپزشکی بود. گیج می‌زد. هرازگاهی صدا فحش‌هایش را می‌شنیدم که نثار خودش می‌شد. هر کسی جز کورت لِمَن بود این موقعیت را به خنده برگزار می‌کرد ولی او نه. خجالت زده شدنش جلوی ما اعصابش را خورد کرده بود. نصفه‌شب قایمکی رفت تو چادر دندانپزشک. چراغ‌قوه انداخت یارو را بیدار کرد و بهش گفت دندانش عین چی درد می‌کند. بهش گفت دارد از درد می‌کشدش؛ انگاری سوزنی فرو کرده‌اند تو فکش. دندانپزشک معاینه‌اش کرد و چیزی ندید ولی لِمَن اصرار داشت که درد می‌کند و بالاخره دکتره‌شانه بالا انداخته بود و بهش نواکین تزریق کرده بود و دندان‌های بسیار سالم را از بیخ کشیده بود. البته که دردش آمده بود صبح اول وقت کورت لِمَن چنان لبخندی به لبش نشسته بود که نگو.

## عزیزِ سانگِ ترا بانگایی

ویتنام پر بود از داستان‌های عجیب؛ یکی سری‌شان بعید بودند و یک سری هم بعیدتر از بعید ولی داستان‌های ویتنام تا آبد بین مرز بی‌اهمیتی و دیوانگی در رفت و آمدند، داستان‌هایی که مرز بین دور از ذهن بودن و واقعی و خاکی بودنش معلوم نمی‌شد. این داستان همیشه تو ذهنم مانده. از رت کایلی شنیدم. خودش که قسم می‌خورد عین واقعیت است. اما خُب درنهایت من یکی نمی‌توانم بهتان تضمین صحت داستان را بدهم. بین سربازهای گروهان آلفا که ما بودیم، رت شهره بود به اغراق و اغزره کردن ماجراها و همیشه وسواس عجیبی تو اضافه کردن به واقعیت داشت و برای بیشترمان این رفتار عادی بود و همیشه خودمان شصت هفتاد درصد از اغراقش را برای خودمان کم می‌کردیم. مثلاً اگر می‌گفت شب قبل با چهار نفر حال کرده بوده کافی بود می‌گفتید با یک‌ونیم نفر بوده تمام. بحث گول زدن نبود. برعکس؛ فقط سعی داشت همه‌چیز را آب‌وتاب بدهد و آنقدر پیازداغش را زیاد کند تا شما هم با حسش تو یک طول موج قرار بگیرید. گمانم واقعیت‌ها، از طریق احساساتش شکل می‌گرفتند و شما در مقابلش باید می‌دیدید خیلی زود دارید رو میزان صحت حرف‌هایش را حساب می‌کنید و آن‌ها را منهای مبالغه‌هایش می‌کنید و بعد با واقعیت موجود اندازه‌اش می‌کنید و آن را ضربدر شایدهای خودتان می‌کنید.

اما این داستانی که الان قرار است بشنوید را رت هیچ وقت سرش کوتاه نیامد. ادعا می کرد با چشمان خودش شاهد این واقعه بوده و یادم است یک روز صبح وقتی میچل سَندرس بهش گیر داد که داستانش از پایه ایراد دارد، چقدر ناراحت شد.

سَندرس گفت «امکان نداره. هیچکی نامزدش رو بار نمی کنه بیاره تو ویتنام. خالی بندی محضه. آدم نمی تونه همین طوری نامزدش رو وارد یه همچین جایی بکنه.»  
رت سر تکان داد که «با چشمای خودم دیدم بابا. اونجا بودم. یارو این کارو کرد.»  
«نامزدشو آورد؟»

«آره بابا. آورد. باور کن.» صدش یک کم رفت بالا. مکث کرد و به دست هایش نگاه کرد. «بین این بابا براش پول فرستاد تا اینجا رو با هواپیما بیاد. دختر بلوند خوشگلی بود - بچه بود، تازه درس دبیرستانش تموم شده بود. با یه چمدون و کیف پلاستیکی آرایش اومد. یه ضرب اومد تو جنگل. خدا شاهده دامن کوتاه پاش بود. دامن سفید و یه سویتشرت صورتی خوشگل. با همین ریخت و قیافه اومد.»

یادم است میچل سَندرس دست به سینه شد. لحظه ای به من نگاه کرد، نه نیشخندی زد نه حرفی ولی از چشم هایش می خواندم هوس شیطنت کرده.

رت هم این را فهمید. غرغر کرد که «دروغ نمی گم. دامن پاش بود.»

رت وقتی پاش به ویتنام رسیده بود قبل از اینکه به گروهان آلفا بیاید مأمور شده بود با گروه پزشکی جمع و جور تو کوهستان غربی چو لای نزدیک دهکده ی ترا بانگ خدمت کند. آنجا با هشت داوطلب دیگر ایستگاه پزشکی ای را اداره می کردند و برای زخمی ها درمان های اورژانسی اولیه و مراقبت های عادی انجام می دادند. زخمی ها را با هلیکوپتر می آوردند و کارهای اولیه رویشان انجام می شد و به شرایط مناسبی می رساندشان و بعد از آنجا منتقلشان می کردند به بیمارستان های چو لای یا دِنَنگ. رت می گفت کار پر خون و چرکی بود ولی قابل پیش بینی بود و بعد از یک مدت عادی می شد. بیشتر فلجی و قطعی پاها و دست ها بود. منطقه به شدت مین گذاری بوده و کلی بمب های ضد نفر دست ساز کار گذاشته بودند. برای پزشکی که آنجا خدمت می کرد این کار ایدئال ترین کار ممکن بود و رت خودش را خوش شانس حساب می کرد. روزی سه وعده غذا و نوشیدنی خنک و سقفی باریک بالا سرشان. لازم نبود قوز کنند و تو گل ها راه بروند. افسر مافوق نداشتند. می توانستند مو بلند کنند و پوتین واکس نزنند و بی خودی احترام نظامی نذارند و مجبور نبودند مدام نگران سلسله مراتب نظامی باشند. بالاترین مقام آنجا کسی بود به نام اِدی دایموند که تمام لذتش تو استفاده از داروهای روان گردان و علف بود و تو گروهانشان کار تنها نظامی اش فقط گشت زنی منطقه ای بود که آن هم دیر به دیر پیش می آمد و خبری از نظم و انضباط نظامی هم نبود.

این طور که رت می گفت مقرشان جایی بود بالای تپه ای تخت کنار حومه ی شمالی ترا بانگ. یک سرش می خورد به محل خاکی فرود هلیکوپتر و یک سر دیگر که تقریباً نیم دایره ای بود می شد سالن غذاخوری شان و درمانگاه صحرایشان و منظره اش هم می خورد به رودخانه ای به نام سانگ ترا بانگ. دورتادورش را هم سیم خاردارهای تاشوی تو هم تو همی گرفته بود و پر بود از سنگر و سلاح های ثابتی که با فواصلی معین از هم چیده شده بودند و امنیت قرارگاهشان را ترکیبی از نیروهای نظامی جمهوری ویتنام و نیروهای خودجوش مردمی آنجا تأمین می کردند. ویتنامی ها تو نقش سربازهای کشورشان، رسماً بی خاصیت بودند و از همه خطرناک تر بودند. اما حتی وقتی نیروهای خوبی هم می آوردند باز هم آنجا اصلاً قابل دفاع نبود. سمت شمال و غرب کشور را دیوارهای طبیعت پر کرده بود. جنگل های سه طبقه رو هم و کوه هایی که به دل کوه هایی بلندتر می رفتند. همه جا پر بود از تنگه و گلوگاه و رودخانه هایی با جریان سریع آب و آبشار و پروانه های

بسیار زیبا و صخره‌هایی شیب‌دار و دهکده‌های کوچکی که همیشه اجاق خانه‌هایشان روشن بود و دره‌های بزرگ پر از بامبو و علفزارهای بلند. در اوایل دهه‌ی شصت میلادی آنجا محلی بوده برای عملیات نیروهای ویژه و وقتی حدود ده سال بعد رت کاپلی پایش به آنجا باز می‌شود گروه شش نفره از کلاه سبزه‌ها هنوز از آنجا به‌عنوان مقرر عملیاتی‌شان استفاده می‌کردند. کلاه سبزه‌ها اصلاً حیواناتی اجتماعی نیستند. به قول رت فقط حیواناتی بودند دور از اجتماع. آسایشگاهشان درست دورترین نقطه از بقیه بود و دورش هم کلی کیسه‌شن و حفاظ فلزی گذاشته بودند و به‌جز مواردی نادر امکان نداشت هیچ‌گونه تماسی با تیم پزشکی آنجا بگیرند. آدم‌هایی بودند پر راز و رمز و مشکوک و بنا به طبیعتشان بسیار تنها و یکه. این شش کلاه سبز گاهی می‌شد تا روزها از‌شان خبری نبود. گاهی هم هفته‌ها و بعد یک‌هفته‌نصفه‌شبی به طرز جادویی سر و کله‌شان پیدا می‌شد و عین روح زیر نور ماه راهشان را پیدا می‌کردند و در سکوت محض از دل جنگل بارانی می‌گذشتند و می‌رفتند سمت غرب. پزشک‌ها این رفتارشان را به شوخی می‌گرفتند، ولی هیچ‌کس از‌شان نمی‌پرسید چه می‌کنند.

رت می‌گفت با اینکه مقرشان بسیار بسته و درعین حال آسیب‌پذیر بود ولی همیشه یک امنیت خاطری توش وجود داشت. اتفاق خاصی نمی‌افتاد. هیچ‌وقت توش خمپاره‌ای نمی‌افتاد، زیر آتش بار نمی‌رفت و آنجا جنگ به نظر خیلی خیلی دور بود. گاهی وقتی زخمی‌ها می‌آمدند فعالیتکی می‌شد و گرنه روزشان بی‌حادثه و تر تمیز و آرام می‌گذشت. اکثر صبح‌ها والیبال می‌زدند. تو اوج گرمای نیمروز همگی زیر سایه می‌رفتند و تمام عصرهای طولانی را پا دراز می‌کردند و بعد از غروب هم فیلم می‌دیدند و بازی می‌کردند و گاهی تمام شب را به نوشیدن می‌گذراندند.

تو یکی از همین آخر شب‌ها بود که ادی دایموند اولین تخم لق را کاشت. حرفش از رو بخار معده بوده. فقط پرانده بود. گفته بود می‌تواند کمی پول رو کنند و چندتایی خانم از سایگان بیاورند اینجا سر و شکلی بگیرد و بعد این حرف همگی خندیده بودند و یکی گفته بود آره می‌تواند کلوپ خصوصی خودش را راه بندازند و یکی هم گفته بود خودش می‌تواند خرج کلپشان را بدهند. در کل حرف جدی‌ای نبود. فقط وقت‌گذرانی بود و ور رفتن با فکر کارهایی که می‌تواند انجام دهند و همین شده بود که از خیر این فکر دیرتر گذشتند و حتی نشستند گفتند چه کنند افسرهای ارشد نفهمند و صدایش در نیاید و کسی راپرت ندهد و بعدش دیگر بی‌خیال این حرف شدند و رفتند سر بحث ماشین و بیس‌بال.

آن شب دیر وقت پزشکی جوان به نام مارک فاسی دوباره گیر داد به همین موضوع. گفته بود «اگه خوب بهش فکر کنین می‌بینن دور از ذهن هم نیست. می‌شه انجامش داد.»

رت گفته بود چی قابل انجام است؟

«همین دختر آوردن اینجا دیگه. چه مانعی هست؟ هان؟»

رت شانه بالا انداخته بود که «هیچی. از جنگ مانع بیشتر؟»

«خُب ببین بحث همین دیگه. اینجا جنگی در کار نیست. می‌شه ردیفش کرد. تنها چیزی که می‌خواد یه جفت تخم

آهنیه که آدم داشته باشه.»

بهش خندیده بودند و ادی دایموند بهش گفته بود خودش و دستش با هم تنها بمانند بهتر است ولی فاسی اخم کرده بود و یکم به سقف نگاه کرده بود و رفته بود نامه نوشته بود.

شش هفته بعد سروکله‌ی نامزدش پیدا شد.

این‌طور که رت می‌گفت طرف با هلیکوپتری آمد که جیره‌ی روزانه را از چولای می‌آورده. دختری بوده موطلابی و استخوان درشت و قد بلند. رت می‌گفت خانه پرش می‌خورد هفده سالش باشد و انگاری همین دیروز از دبیرستان کلیولند هایتس فارغ‌التحصیل شده. پاهای بلند سفیدی داشت و چشم‌هایی آبی و رنگ صورتش هم به بستی توت‌فرنگی می‌خورد. آدم خیلی خونگرمی هم بوده.

همان صبح تو سکوی هلیکوپتر مارک فاسی نیشخندی زده بود و رفته بود طرفش که همه ببیند این دوستش ماری آن است.

دختر خسته بوده و یک خورده گیج ولی لبخند می‌زده.

همه سکوت کرده بودند. ادی دایموند که از همه ارشدتر بوده دستش را بالا برده بود و یک سری دیگر زیر لب یکی دو کلمه‌ای گفته بودند و بعد مارک فاسی را تماشا کرده بودند که چطوری چمدانش را برداشته و بردش تو آسایشگاهشان. هیچ‌کدام از سربازها تا مدتی حرف نزده بودند تا اینکه آخر سر یکی شان برگشته بود فحش داده بود.

موقع غذای غروب مارک فاسی برایشان توضیح داده بود برنامه را چطور ردیف کرده. البته اعتراف هم کرده بود که هم‌گران تمام شده و هم ردیف کرد مسیر کار سختی بوده ولی درنهایت سفر به کروی ماه نبوده که خیلی جان بگیرد. از کلپولند به لس‌آنجلس و از آنجا به بانکوک و از بانکوک به سایگان. آنجا هم سوار هواپیمای نفربر بزرگ نیروی هوایی شده بود آمده بود تا جای لای و شب را تو یکی از مقرهای مخصوص آمریکایی‌ها مانده بود و فردا صبحش با هلیکوپتر حمل جیره آمده بود غرب.

فاسی گفته بود راه مطمئنی بوده و خیره‌ی نامزد زیبایش شده بود. «نکته‌اش فقط تو اینه که آدم باید اراده کنه بقیه‌اش حله.»

ماری آن بل و مارک فاسی از دوران ابتدایی با هم بودند. از کلاس ششم عین روز برایشان مشخص بود که روزی با هم ازدواج می‌کنند و تو خانه‌ی زنجبیلی رنگ خوشگلی کنار دریاچه‌ی ایری زندگی می‌کنند و سه تا بچه‌ی موطلایی خوشگل می‌آورند و به پای هم پیر می‌شوند و شک نداشتند کنار هم فوت می‌شوند و جفتشان را تو یک تابوت چوب‌گردو می‌گذارند. نقشه‌شان این بود. خیلی عاشق هم بودند و یک عالم رؤیا داشتند و تو آن زندگی ساده و معمولشان این سناریو ممکن بود اجرا شود.

شب اول تو یکی از سنگرهای موازات حصارهای اردوگاه، نزدیک آسایشگاه نیروهای ویژه رفتند و تا دو هفته عین دوتا بچه دبیرستانی از نخ هم بیرون نیامدند. رت می‌گفت دیگر خیلی ضایع شده بود ولی آن دو مدام دست تو دست هم بودند. همیشه تو همین وضعیت بودند و با هم شوخی‌های شخصی می‌کردند. به قول رت فقط یک جفت لباس شبیه بهم کم داشتند. اما بین پزشک‌ها حسودی افتاده بود. بالاخره هیچی نباشد ویتنام بود و ماری آن بل هم دختری جذاب. شاید شانه‌های زیادی پهنی داشت ولی پاهای خوش‌تراشی داشت و بسیار خون‌گرم بود و لبخندی داشت دل‌نشین. مردها اصولاً ازش خوششان می‌آمد. وقتی با آن سرووضع می‌آمد زمین والیبال همه نگاهش می‌کردند و غروب‌ها هم کلی با آهنگ‌های نوار چرخان قابل حمل رت حال می‌کرد. وجود تازگی‌ای به همراه داشت و برای روحیه‌ی همه خوب بود. گاهی این انرژی را القاء می‌کرد که همه بیایند جذبش شوند ولی هیچ‌وقت این حس مارک فاسی را اذیت نکرد. تازه خوشش هم می‌آمد. در این‌طور موارد فقط نیشخندی می‌زد. دلپش هم عشق بی‌حدش به ماری آن بود و ضمن اینکه چنین نمایشی از طرف دختری برای نامزدش گاهی معنی سرگرمی و البته آموزش داشت.

رت می‌گفت با اینکه ماری آن بل جوان بود ولی از این بچه کمروها نبود. تو همه چی از خودش کنجکاوی نشان می‌داد. همان اولین روزهای که پایش به آنجا باز شده بود دوره افتاده تو اردوگاه و مثلاً می‌پرسید موشک منور دقیقاً چه کارکردی دارد؟ مین جهنده چطوری کار می‌کند؟ پس آن کوهستان ترسناک سرسبز به سمت غرب چیست؟ بعد چشم ریز می‌کرد و با دقت به توضیحات دیگران گوش می‌داد. ذهنش گیرایی بالای داشت. دقت می‌کرد. معمولاً تو غروب‌های گرم وقت خودش را با نیروهای نظامی ویتنامی بیرون محوطه می‌گذراند و جملات کوتاه ویتنامی یاد می‌گرفت و بلد شد چطوری رو قوطی برنج دم کند و چطوری با دست‌هایش غذا بخورد. بچه‌ها گاهی دوست داشتند باهاش سر همین‌ها شوخی کنند و یا یکم حتی مسخره‌اش هم بکنند ولی ماری آن جوابشان را با لبخندی می‌داد و زبان برایشان در می‌آورد و



می گفت حالا که این جاست چه خوب چیزهایی یاد بگیرد.

جنگ حسابی شیفته اش کرده بود. خود منطقه و رمز و راز آنجا هم شیفته اش کرده بود. همان هفته‌ی دوم که آمده بود مدام سر مارک فاسی غر زده بود که با خودش بیردش دهکده‌ی پای کوه. مارک فاسی هم صبور، با لحنی خیلی آرام سعی کرده بود بهش بگوید فکر خوبی نیست و زیادی خطرناک است ولی ماری آن باهاش رفته بود. می خواست ببیند مردم آنجا چطوری زندگی می کنند و بویشان را از نزدیک حس کند و لباس هایشان را تماشا. اصلاً برایش مهم نبود که ویتکونگ‌ها آنجا حضور دارند. گفته بود «ببین نمی تونه خیلی ناجور باشه. اونا هم آدمن دیگه مگه نه؟ عین بقیه ن درسته؟» فاسی با سر تأییدش کرده بود. فاسی عاشقش بود.

صبحی مرای آن و مارک با رت کایلی و دوتا پزشک دیگر به عنوان نیروی محافظ عین دو تا توریست دوره افتاده بودند تو دهکده. ماری آن اگر عصبی هم بوده اصلاً رو نمی کرده. به نظر می رسیده خیلی آرام است و اصلاً خیال می کند شهر خودشان است؛ جو منفی و خصمانه‌ی دهکده را اصلاً متوجه نمی شده. تمام صبح ماری آن مدام از عجیب و غریبی آنجا گفته بود و از اینکه چقدر از سقف‌های کاه‌گلی خانه‌ها و بچه‌های بی لباس و سادگی شگفت‌انگیزی زندگی تو دهکده خوشش آمده. رت که می گفت شنیدن این حرف‌ها خیلی غریب بود. این دختر هفده‌ساله‌ی زیبا با آن صورت دل‌نشین شبیه این دخترهای مسئول تشویق تیم‌ها شده بود که دارد رخت‌کن تیم حرفیش را نگاه می کنند. چشم‌های زیبای آبی اش می درخشیدند. اصلاً انگار خسته نمی شد. تو راه برگشتشان نگهداشت برود تو سانگ ترا بانگ شنا و فاسی هم هرچقدر برایش توضیح داده بود ممکن است تک‌تیرانداز اطراف باشد و بهشان شبیخون بزنند به گوشش نرفته بود. حتی توضیح فاسی از قدرت کلاشینکف هم نترسانده بودش.

از آن طرف بقیه که همراهشان بودند خیلی خوششان آمده بود. ادی دایموند که گفته بود دختره برای خودش بیری است. «بر عکس همه، مخش اندازه‌ی سینه‌هاشه.»

یکی گفته بود بالاخره یاد می گیرد. ادی دایموند هم خیلی جدی سر تکان داده بود که «ترسناکش هم همینه. بهتون قول می دم این دختر یاد می گیره، خیلی هم خوب یاد می گیره.»

این داستان یکجاهایش داستانی بامزه‌ای می شود ولی وقتی رت کایلی برایتان تعریف می کند شما خیال می کنید داستانی بسیار جدی و تراژیک است. لبخند نمی زند. مسخره‌بازی هم در نمی آورد. همیشه نگاهی تلخ و بسیار دور از شما تو چشم هایش می نشیند. یک‌طور غم. انگاری چیزی زیر متن داستان دارد خیلی آزارش می دهد. یادم می آید هر وقت می خندیدم آهی می کشید و صبر می کرد خنده‌مان قطع شود ولی یک چیز بود که تحملش را نداشت و آن این بود که ما داستانش را باور نکنیم. اگر کسی جزئیات داستان را زیر سؤال می برد زودی عصبی می شود. یکهو می گفت «دختره احمق نبود. من کی گفتم؟ فقط گفتم جوون بود. عین خودت و خودم. فقط دختر بود. همین فرقت داشت. تازه بین همچین فرق دیگه‌ای هم نداشت. یعنی وقتی همه‌مون رسیدیم اینجا، آره همه‌مون، جوون بودیم و پر از تخیلات رمانتیک و معصومیت. ولی خیلی زود فهمیدیم چی به چیه. ماری آن هم زودی فهمید.»

رت خیره‌ی دست‌هایش می شد. ساکت. متفکر. بعد از دقیقه‌ای دوباره بلند می شد که «باورتون نمی شه نه؟ خُب نشه. ولی معلومه ذات انسان رو نمی شناسی. هیچی از ویتنام نمی دونی.» بعد می گفت که خوب به حرف‌هایش گوش کنیم.

رت می گفت ذهن خیلی هوشمندی داشت. البته درست که گاهی می توانست مشنگ شود ولی تندی یاد می گرفت. آخر هفته‌ی دوم وقتی چهارتا زخمی رسیده بود ماری آن رفته بود بالا سرشان و اصلاً نگران خون و چرک سر بازها نبوده. تازه

گاهی خیلی هم مجذوبشان می‌شده. نه اینکه از خون زخم‌ها خوشش بیاید نه بلکه آن شور و حال و شلوغی موقع کار، آن خونی که به رگ‌ها می‌دود وقتی هلیکوپترها می‌نشینند و باید تندوتیز و درست کارت را بکنی. وقت نیست آدم به امکانات پیش رویش فکر کند، اصلاً وقت فکر کرد ندارد؛ می‌روید بالا سر زخمی و کارت‌تان را شروع می‌کند. تو یکی دو روز بعدش وقتی زخمی‌ها بیشتر شدند یاد گرفت چطوری رگ‌ها را کور کند و آتل ببندد و مورفین تزریق کند. تو مواقع کار چهره‌اش شکل عوض می‌کرد. آرامش و اعتماد به نفسی تازه روش می‌نشست، بسیار متین می‌شد و آن چشم‌های آبی همیشه خواب‌دار بسته می‌شدند و تمرکزی هوشمندانه پیدا می‌کردند. مارک فاسی در این طور موارد نیشخند می‌زد که ببیند چه نامزدی دارم. احساس غرور می‌کرد و درعین حال ازش متعجب می‌شد. به نظر آدم دیگری می‌شد ولی فاسی نمی‌دانست چطور آدمی.

موارد دیگری هم بود. اینکه چقدر زود یاد گرفت خودش باشد. آرایش نکند و ناخن رنگ نکند. دیگر گردنبند نمی‌بست. مو کوتاه کرد و سربند سبز تیره سرش بست. دیگر توجه به بهداشت برایش کمتر از قبل اهمیت داشت. تو هفته‌ی دومی که آنجا بود ادی دایموند بهش یاد داده بود چطوری اسلحه‌ی ام ۱۶ را باز کند. طرز کار قطعاتش را بهش نشان داده بود و از آنجا به بعد خیلی طبیعی افتاده تو خط اینکه چطور از اسلحه استفاده کند. گاهی ساعت‌های طولانی وقتش را با شلیک به قوطی‌های جیره می‌گذارند. خودش به خودش زیاد تو تیراندازی مطمئن نبود ولی معلوم شد تیرانداز خوبی است. صدایش اعتماد به نفس تازه‌ای پیدا کرد. قدرتی تو صدایش پیدا شد. البته از خیلی جهات همچنان آدم ضعیف و نابالغی بود، هنوز سنش کم بود ولی خُب شهر کلیولند هایتس حالا دیگر به فراموشی سپرده شده بود.

یکی دو بار مارک فاسی خیلی آرام بهش پیشنهاد داد شاید وقتش باشد برگردد خانه ولی ماری آن خندیده بود که بی‌خیال. بهش گفته بود هر چه می‌خواهد همین جا پیدا می‌شود. بعد خودش را به فاسی نزدیک کرده بود.

تو یک مورد همه‌چیز عین قبل بود. از هم جدا نمی‌شدند. هنوز هم برای بعد از پایان جنگ نقشه می‌ریختند. ولی دیگر ماری آن وقتی درباره‌ی موضوعات مشخصی حرف می‌زد لحن تازه‌ای پیدا کرده بود. می‌گفت دیگر لازم نیست سه بچه داشته باشند. لازم نیست خانه‌ای کنار دریاچه‌ی ایری داشته باشند. بهش می‌گفت «البته که هنوز با هم ازدواج می‌کنیم ولی لازم نیست خیلی عجله کنیم. شاید اولش با هم رفتیم مسافرت. شاید با هم زندگی کردیم. همه اینا برای اینه که همو امتحان کنیم، باشه؟»

مارک فاسی با سر این حرف را تأیید می‌کرد. حتی لبخند هم می‌زد ولی این حرف‌ها ناراحتش می‌کرد. نمی‌توانست درکش کند. دیگر ماری آن برایش شده بود شئی خارجی و دور از او. یعنی جاهایی که قدیم از در دروازه تو می‌رفت دیگر نمی‌رفت و عوض شده بود. آن جوش و خروش ازش رفته بود. آن خنده‌های عصبی هم همین طور. حالا به ندرت می‌خندید. یعنی وقتی می‌خندید که حرفی واقعاً خنده‌دار شنیده باشد. صدایش یک پله از معمول پایین تر رفته بود و زیرتر تنظیم شده بود. غروب‌ها وقتی افراد با هم بازی می‌کردند او می‌رفت گوشه‌ای و در سکوتی عمیق و طولانی فرو می‌رفت. چشمش خیره‌ی تاریکی می‌شد و دست‌هایش را بهم گره می‌زد و خوردن پایش روی زمین پیام تلگرافی‌ای بود رمزی. یکی از غروب‌ها فاسی ازش پرسید جریان این تلگرافی که با پایش می‌زند چیست و ماری آن همین طوری خیره‌اش شده و بعد از گذشت مدتی طولانی شانه بالا انداخت که هیچی نیست. اصلاً هیچی نیست. «راستش به عمرم این قدر خوشحال و خوشبخت نبودم. هیچ وقت این طوری نبودم.»

دو بار شب دیر آمد. خیلی دیر. یک شب هم که اصلاً پیدایش نشد.

رَت کایلی این را از خود فاسی شنیده بود. یک شب قبل از طلوع خورشید پسره آمده بود بیدارش کرده بود. بهم ریخته بود. صدایش می‌لرزید و گرفته بود. بیشتر خرخر می‌کرده. عین اینکه ناجور سرما خورده باشد. چراغ‌قوه‌اش تو دستش بوده و مدام خاموش روشنش می‌کرده.

آرام گفته بوده «ماری آن رو پیدا نمی‌کنم.»

رَت پا شده بوده و چشم مالیده بود. حتی تو آن نور کم هم می‌شد حدس زد پسره تو شرایط بدی بوده. زیر چشم‌هایش سیاهی نشسته بود و کاملاً قیافه‌ی آدمی را داشته که مدتی بوده نخواییده.

فاسی گفته بود «گم شده. رَت بین با یکی رفته. دیشب حتی نکرد... نمی‌دونم باید چی کار کنم.»

بعد انگاری فاسی یکهو کم آورد خورد زمین. نشست رو زانو ولی هنوز چراغ‌قوه‌اش را خاموش روشن می‌کرد. او همه‌اش هیجده سالش. قد بلند و مو طلایی. ورزشکاری خوب، پسری خوب؛ مؤدب و خوش‌قلب. هر چند که تو آن لحظه هیچ کدام از این خصوصیات خوب به کارش نمی‌آمده.

مدام چراغ‌قوه را خاموش روشن می‌کرد. رَت گفته بود «خیلی خوب از اولش شروع می‌کنیم. خیلی آروم و قشنگ بگو بینم با کی رفته؟»

«نمی‌دونم. شاید ادی دایموند.»

«ادی؟»

«باید همون باشه. یاور همیشه خودشو آویزونش می‌کرد.» رَت سر تکان داده بود که «چه می‌دونم چی بگم.»

این طوری نمی‌تونه باشه. با ادی نه.»

«آره ولی اون ادی —»

رَت دستش را دراز کرده بود رو شانه‌ی پسره که «آروم باش. بیا بریم آسایشگاه‌ها رو بینم باشه؟ ما نه نفریم. من و تو

که هیچی می‌شیم هفت نفر. می‌رم بینم کی به کیه.»

فاسی مردد مانده بود که «ولی نمی‌تونم... اگه ماری آن اونجا باشه — یعنی اگه کنار —»

«وای خدا بس کن.»

رَت لباس پوشیده بود. چراغ‌قوه را گرفته بود و زیر لب غر زده بود و بعد رفته تو ته آسایشگاه. افراد برای اینکه محیط خصوصی خودشان را داشته باشند دور تخت‌هایشان پرده زده بودند و این طوری اتاق خواب جمع‌وجوری درست کرده بودند. رَت تو تاریکی از این اتاق به آن اتاق رفت و نور چراغ‌قوه انداخت رو صورت‌های افراد. ادی دایموند عین چی خواب بود — بقیه هم همه خواب بودند. رَت برای اینکه دوباره مطمئن شود از نو چک کرده بود. این بار خیلی محتاط‌تر و بعد به فاسی گزارش داده بود.

«آدم اضافه باهاشون نبود.»

«با ادی چی؟»

«آقا هفت پادشاه رو خواب دیده بود.» رَت چراغ‌قوه را خاموش کرده بود و سعی کرده بود فکر کنند بینم چه خبر

است. «شاید اون — نمی‌دونم ولی شاید امشب گفته بیرون می‌خوابه. زیر نور ستاره و آسمون. محوطه رو گشتی؟»

«آره که گشتم.»

«حُب بیا بریم یه بار دیگه بگردیم.»

بیرون نور بنفش ملایمی رو تپه‌های سمت شرق افتاده بود. دو سه تا سربازهای ارتش جمهوری ویتنام داشتند برای صبحانه آتش درست می‌کردند ولی بقیه جاها آرام بود و تحرکی دیده نمی‌شد. اولش رفتند محل نشست هلیکوپتر بعد سالن غذاخوری و انبار جیره را گشتند و بعدش کل محوطه‌ی شش صد متری را. رَت آخرش مجبور شد اغراق کند که به مشکل برخوردده‌اند.

بار اولی که این داستان به اینجا رسید، رَت مکث کرد و یک‌کم به میچل سَندرس نگاه کرد.

«خُب بگو ببینم دختره کجا بوده؟ می تونی حدس بزنی؟»

«پیش کلاه سبزا بوده دیگه.»

«آهان؟»

سندرس پوزخند زیرکانه‌ای زده بود که «امکان دیگه‌ای نیست. اون حرفا که درباره‌ی نیروهای ویژه گفته همینه می شه دیگه - همه‌شون از اونجا به‌عنوان مقر اصلی مأموریتشون استفاده می‌کرد و توش جمع می‌شد و برنامه داشت - اینایی که گفتی الکی نبود دیگه. داستان یعنی همین. باید از همه چیش استفاده بشه.»

رَت فکر کرد و بعد شانه بالا انداخت. «آره درسته پیش اونا بوده. ولی اصلاً ماجرا چیزی نبود که فاسی فکرشو کرده بود. نرفته بود سروق وقت اونا. یعنی دقیقاً این کارو نکرده بود. ببین یعنی راستش رفته بود سراغ همه‌شونا چرا ولی جریان فقط یه هوس بازی نبوده. اصلش اینه که همه‌شون با هم، یعنی ماری‌آن و اون شیش تا کلاه سبز همه با هم بودن.»

«منظورت چیه با هم بودن؟»

«یعنی بودن.»

«بگو ببینم منظورت چیه؟»

رَت لبخند زده بود که «همه کمین زده بودن. تمام شب ماری‌آن باهاشون رفته بود کمین.»

\*\*\*

رَت گفت درست بعد از طلوع خورشید ماری‌آن از بین سیم‌خاردارها سروکله‌اش پیدا شده بود. خسته بوده ولی خیلی خوشحال. وسایلش را روزمین انداخته بود و با مارک فاسی احوال‌پرسی گرمی کرده بود. آن شش کلاه سبز صدایشان در نیامده بود. یکی‌شان برای ماری‌آن سر تکان داده بود و بقیه همین‌طوری خیره‌ی فاسی شده بودند و بعدش رفته بودند تو آسایشگاهشان که می‌شد انتهای محوطه.

ماری‌آن ازش خواسته بود چیزی نپرسد.

فاسی هم نیم قدم جلو گذاشته بود ولی مردد مانده بود. انگاری اصلاً نمی‌توانسته ماری‌آن را بشناسد. او کلاه مخصوص استتار سر گذاشته بود و لباس سبز لجنی تنش بوده؛ یک ام ۱۶ اتوماتیک هم همراهش بوده و صورتش را هم سیاه کرده بوده.

ماری‌آن اسلحه را بهش داده گفته «خسته‌ام. بعداً حرف می‌زنیم.»

بعد نیم‌نگاهی به آسایشگاه نیروهای ویژه انداخته و بعد رو گردانده و آرام رفته به سمت آسایشگاه خودش. فاسی همین‌طوری چند ثانیه‌ای خشکش زده بود. به نظر گیج شده بود. بعد از دقیقه‌ای فکش را جمع کرده بوده و با قدم‌هایی محکم دنبال ماری‌آن رفته بود و داد زده بود «آهای، بعدنی در نیست! همین الان!»

رَت می‌گفت معلوم نشد بینشان چی پیش آمده. اما آن روز غروبی تو غذاخوری معلوم شده هر دو به یک توافقی رسیده‌اند. یا البته بیشتر شبیه این بود که قوانین تازه‌ای برای خودشان وضع کردند. ماری‌آن حسابی موهایش را تمیز کرده بود. پیراهنی سفید و دامن مخصوص نیروی دریای تن کرده بود و کفش‌های تخت سیاه پاش بود. موقع شام مدام چشمش به غذاپیش بود و باهاش بازی‌بازی می‌کرد و همه‌چیز را به سکوت می‌کشاند. ادی دایموند و یک سری دیگر سعی کرده بودند ازش سؤال پرسید که کمین دیشب چطوری بود؟ چه حالی داشته؟ دقیقاً چی دیده و چی شنیده؟ ولی این سؤال‌ها انگاری آزرده‌اش کرده بود. عصبی شده بود و به فاسی نگاه کرده بود. لحظه‌ای صبر کرده بود تا از طرف او حرفی بشنود ولی هیچی نشنیده بود و او هم سر پایین انداخته بود و زیر لب یکی دو کلمه‌ی تو دماغی گفته بود. هیچ جواب درستی به آن‌ها نداده بود.

مارک فاسی هم حرف زیادی برای زدن نداشت. آن شب به رَت گفته بود که این به کسی مربوط نمی‌شود و من بعد

خبری از کمین نیست و دیگر کسی شب‌ها دیر نمی‌آید.

«خودت این قانون رو گذاشتی؟»

«ما با هم توافق کردیم. یعنی به یه زبون دیگه از این لحظه ما با هم نامزد رسمی هستیم.»

رَت مشکوک سر به تأیید حرفش تکان داده بود و گفته بود «حُب چی بگم عروس از این نازتر گیر آدم نمی‌آد. ناز و

آماده‌ی رزم.»

برای چند روز بعد شرایط تقریباً عادی شد. آن دو با انگاری که داشته باشند زخم‌های هم را درمان کنند با هم برخورد می‌کردند و درستی عجیبی تو رابطه‌شان ایجاد شده بود که فقط نشانه‌ی اعمال مکرر قدرت طرفین بود. رَت می‌گفت از دور که نگاهشان می‌کردی می‌گفتی دوتا از خوشبخت‌ترین آدم‌های روی کره‌ی زمین‌اند. غروب‌های گرم طولانی را با هم آفتاب می‌گیرند و رو سقف آسایشگاه‌ها پا دراز می‌کنند یا زیر سایه‌ی درخت نخل برگ پهن اردوگاه نرد بازی می‌کنند و یا خیلی ساکت کنار هم می‌نشینند. به نظر این هم نوعی خوشبختی دو طرفه بود. اما اگر بهشان نزدیک می‌شدید می‌توانستید تنش را در چهره‌ی هر دویشان ببیند. هر دو زیادی مؤدب و فکری بودند. مارک فاسی مدام سعی داشت قیافه‌ی آدم‌های مطمئن به خود را بگیرد و طوری رفتار کند انگاری بینشان هیچی پیش نیامده و نخواهد آمده ولی این رفتارش هر آن می‌توانست فروپاشد. کافی بود لحظه‌ای ماری آن چند قدم ازش دور شود، فقط ثانیه‌ای حتی آن وقت آقا مدام جلوی خودش را می‌گرفت که دنبالش نگردد اما به ثانیه‌ای نگذشته چشم می‌گرداند دنبالش.

البته جلوی بقیه همیشه خوب تظاهر می‌کردند. سر هر وعده غذا از برنامه‌ی گرفتن مراسم بزرگ عروسی تو کلیولند هایتس می‌گفتند؛ برنامه داشتند دو روز عروسی باشد و همه‌جا را پر از گل کنند. اما موقع تعریف این‌ها هم باز لبخندشان عصبی بود. با هر شوخی‌شان خیلی زود به وجود می‌آمد و تندی دست هم را می‌گرفتند که مبادا این خوشی زودگذر از بین برود.

باید رابطه تمام می‌شد و حُب شد.

اواخر هفته‌ی سوم بود که فاسی شروع کرد به ریختن برنامه‌ی برگشتنش. رَت می‌گفت اولش به نظر رسید ماری آن پذیرفته ولی یکی دو روز بعد بی‌قرار شد و ناراحت. رفت کنار حفاظ‌های اردوگاه برای خودش تنها نشست. با کسی حرف نمی‌زد و شانه خم می‌کرد و چشمانش آبی ماتش به نظر می‌رسید تو درون خودش گم شده‌اند. دو بار فاسی رفت طرفش و خواست باهاش حرف بزند که ماری آن عوض جواب خیره‌ی کوهستان سبز تیره‌ی غرب شد. انگاری طبیعت وحشی او را تو خودش می‌کشید. رَت می‌گفت تو نگاهش جن افتاده بود. نیمش وحشت زده بود و نیم دیگر نگاهش خلسه. انگاری درست رسیده به مرز چیزی، انگاری تو ناکجاآبادی بین کلیولند ایتز و جنگل بزرگ گیر افتاده. هفده سالش بود. بچه‌ای بود مو طلایی و معصوم ولی حُب همه همین بودند مگر نه؟

فردا صبحش غیبتش زد. آن شش کلاه سبز هم غیبتش زده بود.

رَت می‌گفت فاسی یک‌طورهایی انتظارش را داشت ولی این انتظار دلیل نمی‌شد زجر نکشد. پسر دیگر کاری ازش ساخته نبود. غصه گلویش را گرفته بود و می‌فشارد و ولش نمی‌کرد.

زمزمه کرده بود «دختره گم شد.»

تقریباً سه هفته بعد برگشت. ولی این برگشتنش اصلاً شبیه «برگشتن» نبود. با تمام وجود برگشت، تمامش برنگشت. رَت می‌گفت شانسی بیدار بوده و خودش این صحنه را دیده. شب نم زده‌ی مه‌آلودی بود و خوابش نمی‌برده. رفته بوده سیگار بکشد برگردد. می‌گفت همان‌جا ایستاده بوده و نگاهش به ماه بود و بعد سر گردانده بود سمت غرب و دیده بوده

صف سیاه‌رنگی از دل جنگل پدیدار شده. صف آدم‌های سیاه در پس‌زمینه‌ی روشن که به طرزی جادویی پیدایشان شده بود. اولش ماری‌آن را تشخیص نداده بود. او سایه‌ای کوچک بوده بین شش سایه‌ی دیگر. صدایشان در نمی‌آمد. جسم مادی‌ای هم نداشتند انگار. این ستون سیاه‌انگاری داشتند بالاتر از سطح زمین حرکت می‌کردند، عین ارواح بودند، تو مه بودند و غیرواقعی. رت می‌گفت تماشای آن‌ها این تصور را بهش داد که مبادا توهم زده باشد. آن‌ها بدون اینکه تکان بخورند حرکت می‌کردند. یک‌به‌یک در سکوت از تپه بالا آمدند و از سیم‌خاردارها گذشتند و رفتند تو دل آسایشگاهشان که آن طرف محوطه بود. آن لحظه بوده که تازه چشمش به صورت ماری‌آن افتاده بود. چشم‌هایش انگار تو تاریکی می‌درخشیدند. نه چشم‌هایی که آبی باشند، نه، رنگ سبز جنگل بود که تو آن تاریکی روشن‌تر از همه چیز تو چشمانش می‌درخشید. جلوی آسایشگاه فاسی توقف نکرده بود. اسلحه‌اش را از این شانه به آن شانه کرده بود و رفته بود طرف نیروهای ویژه و دنبال بقیه تو آسایشگاهشان رفته بود.

لحظه‌ای کوتاه نوری روشن شده بود و یکی خندیده بود و بعد دوباره آسایشگاهشان تاریک شده بود.

هر بار داستان رت به اینجا می‌رسید مکث می‌کرد و بعد جلو روند داستان را با توضیح واضح‌تر یا تحلیل‌های ریز و نظرات شخصی می‌گرفت. به قول میچل سَندرس عادت بدی بود چون تمام نکته‌ی داستان همین خام بودن حرف‌ها بود. خود ماجرا مهم بود و نباید آن را با توضیحات نپخته‌ی خودت خراب می‌کردی. این حرف‌ها حس و حال داستان را می‌برید. جادویش را از بین می‌برد. به قول سَندرس کافی بود به داستانش اعتماد کامل داشت. خودش را از سر راه داستان کنار می‌کشید و می‌گذاشت روایت خط خودش را دنبال کند.

ولی رت کایلی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. دلش می‌خواست مدام تو داستانش پرانتز باز کند. بهمان می‌گفت «می‌دونم خیلی دور از ذهنه ولی این طوری نیست که غیرممکن باشه اصلاً. ما همه یه عالمه داستان عجیب شنیدیم. یکی از گشت برمی‌گرده و بهت می‌گه وسط جنگل مریم مقدس رو دیده که سوار یه غاز بوده. همه هم قبول می‌کنن. همه می‌خندن و ازش می‌پرسن راستشو بگه مریم مقدس داشته با چه سرعتی می‌رفته، با ترکه به غازه هم می‌زده؟ حُب این یکی این طوری نبود. این ماری‌آن ما اینجا مریم مقدس نبود ولی واقعی بود. خودم دیدم. وقتی اون شب از کنار سیم‌خاردار رد شد همونجا بودم و جفت چشماشو دیدم. دیدم دیگه چطوری حتی همون آدم قبلی هم نیست. چیه که درکش براتون سخته؟ چون فقط یه دختر بوده؟ یعنی اگه پسر بود همگی می‌گفتین اصلاً هیچی نیست و تو جو ویتنام گیر کرده و کلاه سبزا گولش زدن. می‌گیرن منظورمو؟ شما سر زنا که می‌رسه کور می‌شین. همیشه می‌گین چقدر آروم و اهل صلحن. اون حرف چرندم که می‌گن اگه یه دختر خوب برای رئیس‌جمهور ببری جنگ تموم می‌شه رو ما خودمون ساختیم. چرت محضه. باید یکم این نگاه جنسیتون رو عوض کنین.»

رت همین طوری ادامه داد تا دیگر تحمل میچل سَندرس تمام شد. دیگر بهش برمی‌خورد و می‌گفت «داستانو بگو تو فقط. تو داری لحن داستانتو با این حرفا خراب می‌کنی.»

«لحن؟»

«صدای داستان. باید صدای داستانتو به دست نگره داری. تندش کنی کندش کنی، طنزش کنی و غم‌انگیزش کنی.»

این همه پرت زدن فقط داستانتو خراب می‌کنه. بهتره خود داستانتو بگی و از خط بیرون نزنی.»

اخم رت چشم‌هایش را بست. می‌گفت «لحن داستان هان؟ نمی‌دونستم این قدر پیچیده‌ست. هیچی دیگه دختره

عضو باغ‌وحش شد. شد یه حیوون دیگه - همین.»

«می‌دونم همینه ولی درست تعریفش کن.»

فردا صبح اول وقت تا مارک فاسی شنید ماری آن برگشته رفت بست نشست پشت نرده‌های مقر نیروهای ویژه. تمام صبح را منتظرش نشست؛ بعد از ظهر را هم. اواخر غروب بود که رت برایش غذا برده بود. فاسی گفته بود. «باید بیرون بیاد. دیر یا زود بیرون می‌آد.»

رت گفته بود. «خُب آگه نیومد؟»

«خودم می‌رم می‌آرمش.»

رت سر تکان داده بود که «تصمیم خودته. آگه من جات بودم عمری با این کلاه سبزا شوخی می‌کردم. سر هیچی نمی‌رفتم سراغشون.»

«ماری آن اون تونه.»

«آره می‌دونم. فرقی نداره، هر چی بود من عین چی ساکت و مؤدب می‌شدم جیکم در نمی‌اومد.»

حتی با خنک شدن هوای شب هم صورت فاسی خیس عرق بود. انگاری مریض بود. چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود؛ پوستش عین گچ شده بود و بی‌رنگ. چند دقیقه‌ای رت باهاش می‌ماند و تو سکوت به آسایشگاه کلاه سبزه‌ها نگاه می‌کند بعد می‌زند رو شانه‌ی پسر و تنه‌هایش می‌گذارد.

نصفه‌شب با ادی دایموند رفته بودند بالا سرش. شب سرد و مه‌آلودی بوده و مه داشته از کوهستان می‌آمد طرفشان و توی تاریکی صدای موسیقی می‌آمده. نه خیلی بلند بوده و نه خیلی کم. صدای نامشخص و بهم ریخته‌ای داشته و تقریباً غیر موسیقیایی بوده، نه ریتم داشته نه ضرب‌آهنگ نه حتی پیش می‌رفته. درست عین صداهای موجود تو طبیعت. انگاری سینتیسایزر باشد یا ارگی برقی. فقط تو پس زمینه صدای زنی شنیده می‌شده که نیمه آوازوار سرود می‌خوانده ولی انگاری زبان ترانه‌اش خارجی بوده.

دیده بودند فاسی رفته نزدیک ورودی مقر نیروهای ویژه. سر خم کرده و داشته با موسیقی تکان می‌خورده. صورتش خیس آب بوده و می‌درخشیده. وقتی ادی کنارش خم می‌شود پسر چشم می‌گرداند طرفش. چشم‌هایی که خیلی حواسشان آنجا نبوده و به خاکستری می‌زدند و رویشان گرد نشسته بوده. زمزمه کرده بود که «می‌شنوی؟ اینو شنیدی؟ صدای ماری‌آنه.» ادی دایموند دستش را گرفته بود. «بیا بریم تو. چیزی نیست رادیو کسیه. راه بیفت بریم.»

«ماری‌آنه. گوش کن.»

«آره ولی —»

«گوش کن!»

فاسی یکهو خودش را عقب کشیده بود و غلتیده بود و افتاده بود رو در ورودی. همین طوری چشم بسته رو زمین ماند. موسیقی — یا چه می‌دانم صدا — از آسایشگاه پشت حفاظ‌ها می‌آمد. آنجا تاریک بود و تنها نورش نوری بود که تو پنجره‌ای کوچک می‌تابید که نیمه‌باز بود و تکه نورهای روشن قرمز و زرد روش افتاده بود، انگاری شیشه آتش گرفته باشد. حالا سرود بلندتر به گوششان می‌خورد. درنده‌تر هم شده بود و تنس رفته بود بالا.

فاسی خودش را بلند کرد. لحظه‌ای به خودش تردید کرد و بعد در ورودی را با هُل باز کرد. گفت این صدا صدای ماری‌آن است.

رت یک قدم جلو گذاشته بود تا بگیردش ولی فاسی تندی رفته بود طرف آسایشگاه. یک بار پایش لغزیده بود ولی خودش را جمع کرد و در را با دو دستش محکم باز کرده بود. صدایی آمده بود. صدای کوتاه جیر کشیدن چیزی، عین گربه. در که باز شده بود فاسی لحظه‌ای همین‌طور با آن دو دست کشیده شده‌اش مانده بود و بعدش رفته بود تو. بعد از دقیقه‌ای رت و ادی هم آرام رفته بودند دنبالش. تو که رفتند فهمیدند فاسی رو یک زانو خم شده و از جایش جم نمی‌خورد.

آن طرف اتاق دو جین شمع رو زمین کنار پنجره می‌سوختند. آنجا انگاری طنینی می‌داد از صدای طبیعت وحشی —

صدای قبیله‌ها با آن فلوت‌های بامبو و درام و چایمز. ولی رت می‌گفت اولین چیزی که خیلی تو ذوق می‌زد بوی آنجا بود. دو جور بو می‌آمد. بوی اولی بوی بخور و عود بود، انگاری پا گذاشتی تو دباغی‌ای تر تمیز. اما زیر این بود بوی قوی‌تر و موندن‌تری می‌آمد. رت می‌گفت توصیف بو ممکن نبود. شش‌هایت را از کار می‌انداخت. غلیظ بود و کرختت می‌کرد انگاری پا گذاشتی تو غار جانوری. ترکیبی بود از بوی خون و موی سوخته و مدفوع و بوی تلخ و شیرین گوشت مانده - بوی لاشه. ولی به اینجا ختم نمی‌شد. رو میله‌ای تو انتهای اتاق سر بریده شده‌ی پلنگ سیاه بزرگی آویزان بود؛ تکه پوست‌های زرد و قهوه‌ای‌اش هم بالای سقف بود. و البته استخوان. یک عالمه استخوان از هر جانوری. یک بر، کنار دیوار پوست بود که با حروف درشت سیاه نوشته بود: **ویتنامی خودتان را بسازید!! توضیح آزادش را بخوانید!!** رت می‌گفت تصاویری که برای توضیح گذاشته بودند هم بود و اصلاً راه نداشت آدم می‌توانست آن کار را بکند. آن طرف تو تاریکی چند نفری تو ننو یا تخت سفری برای خودشان داشتند استراحت می‌کردند ولی هیچ‌کدامشان نه تکان می‌خوردند و نه حرف می‌زدند. موسیقی که می‌شنیدند از نوار چرخانی بود که کنار حلقه‌ی شمع‌ها گذاشته بودند و آن صدای بلند هم‌صدای ماری‌آن بود.

مارک فاسی خواست بلند شود ولی خشکش زد.

گفته بود. «ماری‌آن؟»

ماری‌آن به آرامی از تو سایه بیرون آمده بود. برای یک لحظه هم که شده تبدیل شده بود به همان دختر زیبایی که چند هفته پیش آمده بود. پابره‌نه بود و پیراهن صورتی‌اش تنش بود و روش بلوز سفید پوشیده بود و شلوار کتاب ساده‌ای به پا داشت.

دختر همین‌طوری بی‌هدف خیره‌ی فاسی شد. تو آن نور شمع‌ها صورتش حالت کسی را داشت که انگار با تمام وجودش به آرامش رسیده. رت می‌گفت چند ثانیه طول کشید تا این روند تغییر کلی را در دختره ببیند. بیشتر تغییر تو چشم‌ها رخ داده بود؛ تخت شده و بی‌تفاوت. تو نگاه خیره‌اش هیچ حسی نبود، هیچ حسی از وجود بیرون نمی‌ریخت. ولی رت می‌گفت بخش وحشتناکش گردنبندش بود. رو گردن دختره گردنبندی بود از زبان انسان. دراز و باریک درست عین تکه چرم‌های سیاه این زبان‌ها روی سیم نقره‌ای کنار هم بسته شده بودند و هرکدام از زبان‌ها روی دیگری افتاده بود و نوکشان بالا رفته بود؛ انگاری در حین گفتن آخری هجای تیز مانده باشند.

فقط برای یک لحظه دختره نگاهی تقریباً تحقیر باری به مارک فاسی انداخته بود. بهش گفته بود. «حرف زدن بی‌فایده‌ست. می‌دونم چی فکر می‌کنی ولی نه... بد نیست.»

فاسی زیر لب گفته بود بد؟

«بد نیست.»

از تو سایه صدای خنده آمده بود.

یکی از کلاه سبزه‌ها پا شده بود سیگار گیرانده بود. بقیه تو سکوت دراز کشیده بودند. ماری‌آن آرام گفته بود «تو پاتو گذاشتی جایی که جات نیست.»

دستش را طوری تکان داده بود که نه تنها منظورش آسایشگاه بوده، بلکه منظورش تمام این جنگ و کوهستان و دهکده‌های کوچک و باریکه راه‌ها و درخت‌ها و رودخانه‌ها و دره‌های پر از مه بوده. بهش گفته بود «تو هیچی نمی‌دونی. خودتو تو این قلعه‌ی کوچولو قایم کردی. خودتو پشت سیم خاردار و کیسه‌شن قایم کردی و نمی‌دونی... گاهی دوست دارم همه‌ی اینجا رو بخورم. کل این کشور رو - خاکشو، مرگشو - می‌خوام ببلعمش و تو خودم نگهش دارم. حسم بهش اینه. انگاری و یارشو کردم. گاهی می‌ترسم - خیلی موارد می‌ترسم ولی اصلاً بد نیست. می‌دونی با خودم احساس نزدیکی بیشتری می‌کنم. وقتی شب می‌رم بیرون با جسم خودم احساس نزدیک بودن می‌کنم. جریان خونمو حس می‌کنم. پوست و



ناخن‌های دستام، همه‌جام رو حس می‌کنم. انگاری پر از الکتریسته هستم و شبا تو تاریکی همین منو می‌درخشونه - انگاری گُر گرفتم، تو هیچی می‌سوزم ولی ایرادی نداره چون می‌دونم کی‌ام. هیچ جای دیگه ممکن نیست همچین احساسی رو تجربه کنی.»

تمام این حرف‌ها را بدون هیچ آب‌وتابی می‌گفت. انگاری با خودش حرف می‌زند. صدایش آروم بوده و بی‌حس. اصلاً سعی نداشت به کاری ترغیبش کند. چند لحظه‌ای همین‌طوری خیره مارک فاسی‌ای که آب شده بود شد و بعد رو گرداند دوباره رفت تو تاریکی.

کاری نمی‌شد کرد.

رَت دست فاسی را گرفت کمکش کرد بلند شود و بردش بیرون. تو تاریکی صدای موسیقی قبیله‌ای همچنان می‌آمد و انگاری از خود زمین بلند می‌شد، انگاری از اعماق جنگل بارانی می‌آمد و صدای زنی که آوازی فرای ترجمه می‌خواند، بالا می‌رفت.

مارک فاسی خشک‌شده بود. زمزمه کرده بود «یه کاری بکینن. نمی‌تونم همین‌طوری ولش کنم.»

رَت یک‌کم به صدا گوش داده بود و بعد سر تکان داده بود که «مطمئنم کر شدی. اون دیگه رفته بر نمی‌گرده.»

رَت کایلی به اینجا که رسید تقریباً وسط جمله‌اش قطع کرد و همین سندرس رو به هم ریخت.

«حُب بعدش چی؟»

«بعدش؟»

«دختره. چه بلایی سر دختره اومد؟»

رَت خیلی ریز و از رو خستگی شانه بالا انداخت که «مطمئن نیستم چی شد. سه چهار روز بعدش مأموریت گرفتم پیام خودمو به گروهان آلفا معرفی کنم. منم سوار اولین هلیکوپتر شدم و دیگه چشمم به اونجا نیفتاد. ماری‌آن رو هم ندیدم.»

میچل سندرس خیره‌اش شد. «این بی‌رحمیه.»

«چی بی‌رحمیه؟»

«خدایا این خلاف قاعده‌ست. به دور از آدمیته. آدم نمی‌تونه برای یه همچین داستان حسابی‌ای برگرده بگه آخرشو نمی‌دونه. تو وظیفه داری آخرشو درست بگی.»

رَت لبخندکی زد. «باشه ببین تا الان هر چی گفتم رو خودم شخصاً دیده بوده و تجربه شخصی بود. اما یه چیزای دیگه دارم که دسته‌دومن. در اصل دسته‌سومن. از حالا به بعد دیگه... نمی‌دونم دقیقش چی می‌شه.»

«بهش می‌گن حدسیات.»

«آره همون.» رَت نگاهی به غرب انداخت. کوه‌ها را از نظر گذراند. انگاری منتظر بود هر لحظه چیزی از کوهپایه‌ها ظاهر شود. بعد از بار دومی که شانه بالا انداخت گفت «خلاصه دو ماه بعدش ادی دایموند رو تو بانکوک دیدم - مرخصی استحقاقی بود یکم مخم باز شه. اون برام چیزایی گفت که تا با چشمای خودم نبینم باورم نمی‌شه. اینا رو حتی خود ادی هم ندیده بود. از یکی از کلاه سبزا شنیده بود پس به خاطر همین مطمئن باشین یکم پیازداغش زیادیه.» باز دوباره رَت کوه‌ها را گشت و بعد تکیه داد و چشم بست. تندی گفت «می‌دونین عاشقش شدم.»

«چی گفتی؟»

«خیلی عاشق شدم. گمونم همه عاشقش شده بودیم. ظاهرش آدم رو یاد دخترای خونه می‌نداخت. اون پاک بودن و معصومیتشون، اون حسشون که حتی میلیون‌ها سال هم بگذره هیچ‌وقت جریانات اینجا رو درک نمی‌کنن. هر چقدر هم

سعی کنی برایشون توضیح بدی باز با اون چشم‌های درشتشون خیرهت می‌شن. هیچی درک نمی‌کنن. برایشون عین این می‌مونه که بخوای به یکی بگی شکلات چه مزه‌ایه.»

میچ سندرس سر تکان داد. «یا کثافت.»

«آره همینه تو مزه‌شو فهمیدی و ماری آن هم مزه‌شو فهمیده بود. اون اومده بوده اینجا و فهمیده بود. تا رو چشمش توش فرو رفته بود. بهتون قول می‌دم بعد از جنگ هیچکی رو لنگه‌ش پیدا نمی‌کنین.»

یکه‌ورت از جاش پاشد و چند قدمی ازمان دور شد و بعد وایستاد و رو کرد به ما. آدم احساساتی‌ای بود. گفت «گمونم گیرش افتاده بودم. عاشقش بودم. به خاطر همین وقتی از ادی شنیدم چی شده تقریباً حالمو... همونیه که خودت گفتی. یه مشت حدسیات محضه.» میچل سندرس بهش گفت ادامه دهد و داستان را تمام کند.

رت گفت بلایی که سر او آمده بلایی است که سر همه‌شان آمده. آدم ساده و تمیز می‌آید اینجا و کثیف می‌شود و بعدش دیگر آدم قبل نیست. فقط میزان دارد. خیلی‌های باهاش کنار می‌آیند و خیلی‌ها اصلاً نمی‌توانند تحملش کنند. برای ماری آن بل به نظر می‌رسید ویتنام تأثیرش عین تأثیر دارویی قوی است. ترکیبی شده از ترس غیرقابل نام‌گذاری و لذت بی‌نام که از دل سرنگ بهش تزریق شده و همان جاست که می‌دانسته دارد ریسک می‌کند. دارویی که تو خونش جریان می‌گرفته و آدرنالینی که به خاطرش نفست را می‌گیری و آرام می‌خزی زیر نور ماه شب؛ تو با خطر از نزدیک همراه می‌شوی؛ با سمتی از خودت که همیشه دور بوده نزدیک می‌شی و انگاری رفتی در نیم‌کره‌ی دیگر و می‌خواهی از خودت دورش کنی و بروی هر جا که هوای سفر می‌برد و با تمام احتمالات درون خودت مواجه بشی و پذیرایش باشی. ماری آن گفته بود بد نیست. ویتنام او را در تاریکی روشن کرده بود. او بیشتر می‌خواست؛ دلش می‌خواست بیشتر در اعماق مرموز خودش فرو برود و بعد از مدتی این خواستن شده بوده نیاز و نیاز شده بوده طلب.

به گفته ادی دایموند که البته از کلاه سبزه‌ها شنیده بود که ماری آن خیلی تو گشت‌زنی‌های شبانه زیاده‌روی می‌کرده. خیلی هم خوب بود، تمام حرکت‌ها را درست انجام می‌داده. استتار رو صورت نرم و تمیزش می‌شسته و انگاری خودش آبی شده باشد تو دل تاریکی، عین روغن بدون سروصدا و جلب توجه. پابره‌نه می‌رفته. دیگر با خودش اسلحه هم نمی‌برده. مواقعی پیش می‌آمده که خودش داوطلب مرگ شده باشد آنقدر که خود کلاه سبزه‌ها هم جلوی کم آورده‌اند. انگاری خودش شده موجود وحشی که تو جنگل است و یا شاید تو ذهنش این طوری می‌دیده و دوست داشته خودش را این طوری نشان دهد و این طوری تو پس‌زمینه شرایطی کابوس‌وار بازی قایم‌موشک کنجکاوای برانگیزی بازی می‌کرده. تو درون وجود خودش گم شده بوده. هرازگاهی وقتی بهشان حمله می‌شده ماری آن از ساکت از جاش بلند می‌شده و رد تیرها را با چشمش دنبال می‌کرده و لبخندکی رو لبش می‌نشسته و با جنگ وارد معامله‌ای شخصی می‌شده. گاهی مواقع هم ساعت‌ها و یا روزها کلاً غیبت می‌زده. بعد یک روز صبح وسایلش را جمع می‌کند و می‌رود به دل کوهستان و دیگر بر نمی‌گردد. هیچ‌کس پیدایش نکرد. نه وسیله‌ای نه لباسی. رت فقط می‌دانست که دختره هنوز زنده است. شاید تو یکی از دهکده‌های بالای کوه باشد شاید هم رفته تو قبیله‌ی مونتاگنارد. ولی تمام این‌ها حدسیات بود.

البته یک هفته‌ای هم با هلیکوپتر دنبالش گشتند و تو همان مدت قرارگاه ترا بانگ پر شد از پلیس نظامی و مأموران قضایی ارتش. البته آخرش هیچی پیدا نشد. جنگ بود و جنگ هم ادامه پیدا کرد. مارک فاسی را خلع درجه کردند و برگرداندنش تو یکی از بیمارستان‌های کشور کار کند و دو ماه بعد هم معافیت پزشکی گرفت. ماری آن بل هم اسمش رفت تو فهرست مفقودین.

ولی داستان به همین جا تمام نشد. رت می‌گفت اگر شما حرف کلاه سبزه‌ها را باور کنید پس ماری آن هنوز هم یکجایی تو دل تاریکی است. حرکت‌های عجیب، اشکال غریب. نصفه‌شب‌ها وقتی کلاه سبزه‌ها کمین می‌زنند انگاری تمام جنگل

بارانی تماشایشان می‌کند - احساس می‌کنند زیر نظرند و یکی دو بار هم تقریباً دیده بودند که دارد تو سایه‌ها این طرف آن طرف می‌رود. مطمئن نبودند ولی تقریباً حدس می‌زدند. او قدم گذاشته بود به سمت ممنوعه. شده بود بخشی از طبیعت منطقه. دامن و پیراهن صورتی تنش بود و آن گردنبد زبان‌های انسان به گردنش. خطرناک بود. آمده‌ی قتل.

## جوراب‌ها

هنری دابینز هم مرد خوبی بود هم سربازی عالی ولی راحت دیدن خودش در موقعیت‌های اجتماعی چیزی نبود که بهش بخورد. خیلی هم اهل شوخی نبود. از جهاتی شبیه خود کشور آمریکا بود، یعنی بزرگ و قوی و پر از نیت‌های خوب و یک توده‌ی چربی تو شکمش و پا کُند ولی همیشه حرکتش پیوسته بود و تو مواقع لازم حاضر و معتقد به پاک‌ی سادگی و رک بودن و سخت‌کوشی. دابینز هم عین کشور به سمت احساسات گرای کشیده شده بود.

حتی حالا بعد از گذشت بیست سال می‌توانم ببینمش که دارد جوراب نامزدش را تو کمین‌ها دور گردنش می‌بندد. این‌ها تنها حرکت خارج از قاعده‌اش بود. خودش می‌گفت این جوراب برایش نقش گردنبد شانس را دارد. دماغش را می‌آورد جلوی نایلون جوراب و بوی نامزدش را می‌کشید تو شش‌هایش؛ خاطراتی که باهاش به ذهنش می‌رسید را مرور می‌کند و گاهی جوراب را می‌کشید رو صورتش و باهاش می‌خوابید و آن‌وقت تازه می‌شد شبیه نوزادی که تو ملحفه‌ی پشمی‌اش با آرامش و خیال راحت خوابیده. آن تکه جوراب برایش بیشتر از هر چیزی نقش طلسم داشت. انگاری ازش محافظت می‌کرد. می‌بردش به دنیایی معنوی، دنیایی که همه‌چیزش نرم و آرام و صمیمی بوده، جایی که شاید روزی نامزدش را هم ببرد آنجا. عین خیلی از ماها که تو ویتنام بودیم او هم افتاده بود تو برکه‌ی خرافات و خیلی سفت‌وسخت اعتقاد داشت جوراب‌ها قوه‌ی محافظت دارند. خیال می‌کرد زرهش است. هر بار برای کمین شبانه آماده می‌شدیم و کلاه‌خودها و ضدگلوله‌هایمان را می‌پوشیدیم هنری دابینز با مراسمی آئینی دور گردنش می‌بستشان و خیلی دقیق گره‌اش می‌زد و دو ساق بلند جوراب را زیر شانه‌ی چپش مخفی می‌کرد. اوایل سر همین باهاش خیلی شوخی می‌کردیم ولی کم‌کم به این رمز و رازش عادت کردیم و پذیرفتیمش. دابینز رو بین تن شده بود. نه زخمی می‌شد و نه روش خط می‌افتاد. اواسط تابستان از یک مین ضدنفر که چاشنی‌اش عمل نکرد جان سالم بدر برد. هفته‌ی بعد تو گیرودار جنگ وقتی داشت از دو طرف آتش تبادل می‌شد گیر افتاد و هیچ جان‌پناهی نداشت ولی جوراب را کشید رو دماغش و نفس عمیقی کشید و اجازه داد جادو ناجی جاننش شود.

همین‌ها ما را تبدیل به جوخه‌ای از افراد با ایمان کرد. حقایق کتمان ناپذیر بودند. اما اوایل پاییز نامزدش باهاش بهم زد. خیلی اذیت شد. دابینز برای مدتی ساکت بود و همین‌طوری خیره‌ی نامه‌اش نشست بود و اما بعدش دوباره جوراب را گرفت و بست دور گردنش تا آرامش بگیرد. گفت «چیزی نشده. جادوش از بین نمی‌ره.»

## کلیسا

غروب یکی از روزها، حوالی غرب بنتگن پَنسولا از کنار معبد بودائی متروکی رد شدیم. البته تقریباً نیمه متروک محسوب می‌شد چون دوتا راهب همان‌جا تو کلبه‌ای که سقفش قیر زده بود داشتند زندگی می‌کردند. جلوی جای زندگی‌شان باغچه‌ی کوچکی داشتند و چند تا زیارتگاه خراب هم بود. آن‌ها تقریباً هیچی از انگلیسی سرشان نمی‌شد. وقتی تو حیاط آنجا برای خودمان سنگر انفرادی زدیم علیرغم اینکه راهب جوان‌تر ادای دست شستن درآورد ولی در کل نه ناراحت شدند و نه انگاری بدشان آمد. هیچ‌کس نفهمید معنی حرکت آن راهب جوان چی بود که این‌طوری با پانتومیم دست شست. راهب مسن‌تر بردمان تو معبد بودائی. یادم است جایی بود تاریک و خنک و دیوارهاش داشت می‌ریخت و تو پنجره‌هایش کیسه‌شن گذاشته بودند و سقفش حفره‌حفره بود. کایووا گفت «بوی خوبی نمی‌آد. آدم نباید با کلیساها شوخی کنه.» اما شب همان‌جا ماندیم و معبد شد دژ کوچک و تا هفت هشت روز بعد مقرر عملیاتمان ماند. آن چند روز آرامش عجیبی داشتیم. هر روز صبح راهب‌ها برایمان سطل سطل آب می‌آوردند. وقتی لباس می‌کندیم دوش بگیریم ریز می‌خندیدند و وقتی داشتیم همدیگر را می‌شستیم و آب رو سر هم می‌ریختیم سر خوش لبخند می‌زدند. صبح روز دوم راهب مسن‌تر صندلی حصیری دسته‌داری برد برای ستوان جیمی کراس و گذاشتش کنار محراب، تعظیم کرد و بهش اشاره کرد برود رویش بنشیند. راهب انگاری هم به صندلی‌اش افتخار می‌کرد هم به اینکه آدمی مثل ستوان کراس قرار است رویش بنشیند. یک بار هم راهب جوان‌تر چهار هندوانه‌ی تازه چیده از باغچه‌اش را بهمان تعارف کرد. تا ته هندوانه را بالا نیاوردیم چشم ازمان برداشت و بعد لبخند زد و باز دوباره با پانتومیم دست شست.

با همه‌مان مهربان بودند ولی ارتباط خاصی با هنری دابینز برقرار کردند.

آن‌ها بهش می‌گفتند «مسیح سرباز، مسیح سرباز دل پاک.»

آرام تو معبد خنک برای خودشان چمباتمه می‌زدند و به هنری دابینز تو باز و تمیز کردن اسلحه‌اش کمک می‌کردند و قطعات اسلحه را به دقت روغن کاری می‌کردند. هر سه‌تایی انگاری به درک مشترکی از هم رسیده بودند. کلامی بینشان ردوبدل نمی‌شد و فقط با هم سکوت به اشتراک گذاشته بودند.

دابینز یک روز صبح به کایووا گفت «می‌دونی بعد از جنگ شاید اومدم پیش اینا باهاشون موندم.»

کایووا پرسید «دقیق منظورت چیه؟»

«منم لباسشونو بپوشم. راهب بشم.»

کایووا کمی فکر کرد. «چه چیزای تازه‌ای. نمی‌دونستم این‌قدر مذهبی هستی.»

دابینز گفت «خُب راستش نیستم.» کنار دستش دوتا راهب داشتند رو اسلحه‌ی ام-۶۰ش کار می‌کردند. برگشت نگاهشان کرد چطوری داشتند به نوبت لوله‌ی اسلحه را روغن کاری می‌کنند. «یعنی آدم کلیسا بروی نیستم. خیلی وقت پیش که بچه بودم، یکشنبه‌ها تو کلیسا می‌شستم و آجرهای دیوار رو می‌شماردم. اونجا جای من نبود. ولی یه بار تو دبیرستان گفتم چی می‌شه اگه کشیش بشم؟ خونه و ماشینی مجانی می‌ندازن زیر پام. اکثر وعده‌های غذایی مجانی می‌شه. زندگی خوبی به نظر می‌اومد.»

«الان داری شوخی می‌کنی دیگه؟»

دابینز شانه بالا انداخت. «شوخیش چیه؟ بچه بودم دیگه. مسئله‌اینه که خُب به خدا و این حرفا اعتقاد دارم ولی فقط اون بخش دیگه‌ش منو جذب نمی‌کنه. فقط دوست دارم با مردم مهربون باشم. آدم محجوبی باشم.»

«درست.»

«برم عیادت آدمای مریض و این‌طور کارا. تازه این کارا رو خیلی خوب انجام می‌دم. ولی اونجایی که به عقلا نیت می‌رسه - رفتن تو مراسم و این کارا رو نیستم ولی برخورد با آدم‌ها و مهربونی بهشون رو هستم.»

هنری دابینز مدتی سکوت کرد. لبخندی به راهب مسن‌تر زد که حالا داشت قسمت ماشه‌ی مسلسل را تمیز می‌کرد.

داینز گفت «ولی حالا هر چی هست نمی‌تونم هیچ‌وقت به کشیش واقعی باشم چون باید خیلی آدم دقیقی باشم که من نیستم. می‌دونی مُخ می‌خواد کشیش بودن. باید بتونی مسائل سخت و پیچیده‌ای رو توضیح بدی. باید بتونی بگی چرا آدمای می‌میرن و یا چرا خدا سینه‌پهلوی رو خلق کرده و از این حرفا.» سر تکان داد. «هوش این حرفا رو ندارم. اینا همون چیزایی که به خاطرش ازش دوری می‌کنم. تو تمام این سال‌ها دلیل دوریم از کلیسا همینا بوده.»

کایووا گفت «شاید تغییر کنی.»

هنری داینز لحظه‌ای چشم بست و بعد خندید. «یه چیزی رو مطمئنم؛ تو ردای اینا قشنگ چاقالو می‌شم - درست می‌شم عین پدر تاکِ رابین‌هود. شاید این کارو کردم. شاید یه جای صومعه‌ای گیر آوردم و ردا پوشیدم و به آدمای مهربونی کردم.»

کایووا گفت «فکر خوبیه.»

دو راهب تو سکوت اسلحه را تمیز می‌کردند و روغن کاری. آن‌ها تقریباً از انگلیسی چیزی نمی‌دانستند ولی به نظر می‌رسید برای گفت‌وگو بین کایووا و داینز احترام خاصی قائل هستند، انگاری حس کرده‌اند بحث سر مسئله‌ی مهمی است. راهب جوان‌تر از تکه پارچه‌ای زرد برای گرفتن خاک کمر بند فشنگ‌ها استفاده کرد.

داینز گفت «تو چطور؟»

«چی چطور؟»

«حُب تو همیشه کتاب مقدس رو با خودت همه‌جا می‌آری و ندیدم یه کلمه‌ی بد از دهنِت دربیاد. یعنی تو خودت

«-

«من تربیتم این طوری بوده.»

«حُب تا حالا - تا حالا به این فکر کردی کشیش بشی؟»

«نه هیچ‌وقت.»

داینز خندید. «یه کشیش سرخ‌پوست. خیلی دوست دارم یه کشیش سرخ‌پوست ببینم. ردای پوست بوفالو می‌ندازه و دور سرش پَر می‌بنده.»

کایووا رو زمین دراز کشید و نگاهش را دوخت به سقف و در جا چیزی نگفت. بعد پاشد از قمقمه‌اش آب خورد. گفت «نمی‌خوام کشیش بشم. از کلیساها خوشم می‌آد. حس آرامشی که توشه رو دوست دارم. وقتی توش می‌شینم حس خوبی داره. انگاری تو جنگلی و همه‌جا خیلی آرومه فقط یه صدایی توش هست که نمی‌تونم بشنومش.»

«آره.»

«تا حالا همچین حسی داشتی؟»

«یه طورایی.»

کایووا از گلوش صدایی درآورد. «این کلاً اشتباهه.»

«چی؟»

«اینکه اینجا اردو زدیم. اشتباهه. برام مهم نیست شرایط چیه ولی یه جای مقدس یه جای مقدسه دیگه.»

داینز با سر تأیید کرد. «درسته.»

کایووا گفت «زدن مقر تو کلیسا اشتباهه.»

وقتی دو راهب کارشان تمام شد هنری داینز شروع کرد به سر هم کردن اسلحه و روغن‌های اضافه را گرفت و بعد به هرکدام یکی یک کنسرو هلو و یک تخته شکلات داد. گفت «خیلی حُب برید دنبال کارتون بچه‌ها.» راهب‌ها تعظیم کردند و از تو معبد بودائی رفتند تو روشنای آفتاب اول صبح.

هنری دابینز عین حرکت راهب جوان را تکرار کرد؛ پانتومیم دست شست. گفت «حق داری. فقط می‌شه باهاشون مهربون بود. باهاشون نجیب برخورد کرد. مگه نه؟»

## مردی که گشتم

فکش رفته بود تو گلویش. لب بالا و دندان‌هایش محو شده بودند. یکی از چشم‌هایش بسته بود و چشم دیگر حفره‌ای شده بود ستاره شکل. ابروهایش نازک بودند قوس زنانه‌ای داشتند. دماغش سالم مانده بود. نرمه‌ی گوشش کمی پاره شده بود. موهای سیاه تمیزش به سمت بالا رفته بود و نامنظم انتهای جمجمه‌اش جمع شده بود. پیشانی‌اش کمی لک افتاده بود. ناخن‌هایش تمیز بود. گردنش تا محل نخاع باز شده بود و خون غلیظ و براقی ازش بیرون می‌ریخت. پروانه‌ای رو چانه‌اش نشسته بود. همین زخم کارش را ساخته بود. همین طوری به پشت و صورت به آسمان، وسط راه افتاده بود. مرد جوان لاغر و البته دل‌نشینی که دیگر حالا مُرده بود. پا استخوانی بود و کمر باریک و انگشت‌های دستش کشیده. شانه‌اش آب رفته بود و زیاد عضله‌ای نداشت - شاید تو زندگی عادی محقق دانشگاهی بوده. شاید مچ دستش اندازه‌ی مچ دست بچه‌ای می‌شد. پیراهنی سیاه تن داشت با پیژامه‌ای سیاه و کمر بند فشنگش خاکستری بود و حلقه‌ای طلا تو انگشت سوم دست راستش. صندل‌های لاستیکی‌اش ترکیده بودند. یکی کنار دستش افتاده بوده و آن یکی چند متر آن طرف‌تر راه خاکی. احتمال داشت متولد ۱۹۴۶ باشد. اهل دهکده‌ای تو می‌کی نزدیک خط ساحلی استان کونگ ناگای. تو دهکده‌ای که پدر و مادرش به کشاورزی مشغول بودند و خانواده‌اش قرن‌ها ساکنش و تو دوره‌ی فرانسوی‌ها پدر و دو عمویش و خیلی از همسایه‌هایش به گروه‌هایی پیوسته بودند که برای آزادی و استقلالشان می‌جنگیدند. کمونیست نبود. شهروندی بود آمده به خدمت سربازی. تو دهکده‌ی می‌کی، درست عین تمام استان کونگ ناگی مقاومت میهن‌پرستانه نوعی سنت قدیمی بود و بخشیش از افسانه نشئت می‌گرفت. از همان اولین روزهای پسرانگی مردی که کشتمش گوشش پر شده بود با داستان‌های قهرمانانه‌ای از خواهران ترونک و آشوب مشهوری که تران هونگ دائو بر علیه مغول‌ها کرد و پیروزی نهایی لی لوی بر چینی‌ها تو توت دونگ. بهش یاد داده بودند دفاع از سرزمین مهم‌ترین وظیفه و بالاترین امتیاز است. این را پذیرفته بود. هیچ‌وقت بهش شک نکرده بود. هر چند همیشه در خفا می‌ترساندش. جنگجو نبود. جسم نحیفی داشت و قوایش کم. علاقه‌مند به مطالعه. دوست داشت روزی معلم ریاضیات شود. شب‌ها رو تشکش دراز می‌کشید و نمی‌توانست شجاعت خودش را در حد شجاعت پدر یا عموهایش یا حتی قهرمان‌های داستان‌ها پندارد. با تمام وجود امیدوار بود هیچ‌وقت ازش راست آزمایشی نشود. امیدوار بود آمریکایی بروند پی کارشان. خیلی هم زود بروند. مدام امیدوار و امیدوار بود، حتی تو خواب.

ایزار گفت «یارو زدی بابا رو ترکوندی‌ها. قشنگ بهمش زدی رفته. نیگاش کن بین چی کار کردی. قشنگ عین نیمروی تیکه‌تیکه‌ش کردی.»

کایووا بهش گفت برود پی کارش.

ایزار گفت «باشه باشه بس می‌کنم.» خواست دور شود که وایستاد و گفت «شبی پلو شده مگه نه؟ این بابا تنها آدمیه که تو امتحان مرگ نمره‌ی بیست گرفته.»

به این حرفش خندید و شانه بالا انداخت و از تو راه خاکی رفت طرف دهکده که پشت درخت‌ها بود. کایووا زانو زد.

گفت «حرفاشو جدی نگیر.» ققممه‌اش را باز کرد و همان‌طور گرفتش طرفم و بعد آهی کشید و جمعش کرد. «چی‌زی

نیست. کار دیگه‌ای مگه از دستت برمی‌اومد؟»

بعدتر کایووا گفت «شوخی ندارما. کسی نمی‌تونه کاری بکنه. بسه دیگه چیه همین طوری خیره شدی؟»  
تقاطع راه خاکی را یک ردیف درخت و علف بلند سایه کرده بودند. مرد لاغر دراز به دراز بود و پایش تو سایه رفته بود. فکش تو دهانش بود. تنها چشمش بسته شده بود و دیگری شده بود حفره‌ای ستاره شکل.

کایووا نگاهی به جسد انداخت.

گفت «خیلی خُب دیگه بذار یه سؤال ازت بپرسم. می‌خوای جاتو باهاش عوض کنی؟ می‌خوای ماجرا رو سروته کنی؟ هان؟ راستشو بگو ببینم.»

حفره‌ی ستاره شکل قرمز و زرد بود. قسمت زرد انگاری داشت عمیق‌تر می‌شد و مرکز ستاره را داشت از هم باز می‌کرد. لب بالایی و لثه و دندان‌ها کاملاً محو شده بودند. زاویه‌ی سرش کج شده بود، انگاری از گردن شکسته باشد و گردنش هم خیس خون بود.

کایووا گفت «بازم بهش فکر کن ببین می‌خوای.»

بعدتر بهم گفت «تیم ما وسط جنگیم. این بابا هایدی خانوم که نبود - اسلحه همراهش بود دیگه درسته؟ می‌دونم کار سختیه ولی اون نگاه مسخره رو بگیر دیگه.»

بعد گفت «شاید لازمه یه دقیقه دراز بکشی.»

بعد از مدتی طولانی که فقط زمان گذشت گفت «آروم باش. ببین دلت کجا می‌ره.»

پروانه‌ای آمد نشست رو پیشانی مرد. لکه‌ی سیاه متحرکی درست کرد. دماغش طوریش نشده بود. پوست رو گونه‌ی راست نرم بود و بی‌جوش و البته بی‌مو. آدمی نحیفی به نظر می‌رسید. استخوان‌های شکننده‌ای داشت و اصلاً بهش نمی‌خورد سرباز باشد. از ته دل می‌ترسید تو جنگیدن کم بیاورد. حتی وقتی پسرکی بوده تو دهکده‌ی می‌کی هم گاهی نگران همین می‌شده. تصور می‌کرده سرش را گرفته و تو چاله‌ای عمیق چمباتمه زده و چشم بسته و منتظر مانده تا جنگ تمام شود. اصلاً اهل خشونت نبود. عاشق ریاضیات بود. ابروهای باریکی داشت و قوسش زنانه بود و تو مدرسه هم بچه‌ها خوشگلی‌اش را دست می‌انداختند. ابروهای قوس دار و انگشت‌های کشیده‌اش را. تو حیاط مدرسه با درآوردن ادای راه رفتن زنانه مسخره‌اش می‌کردند و پوست نرم و عشقش به ریاضیات را ریشخند می‌کردند. مرد جوان نمی‌توانست باهاشان دربیفتند. گاهی دلش می‌خواست ولی می‌ترسید و همین شرمش را بیشتر می‌کرد. اگر نمی‌توانسته با پسر بچه‌های کوچک درگیر شود چطور می‌خواست سرباز شود با آمریکایی‌ها مقابله کند؟ چطوری جلوی هلیکوپترها و هواپیماها و بمب‌هایشان ایستادگی می‌کرد؟ اصلاً کار ممکن به نظر نمی‌رسد. در مقابل پدر و عموهایش همیشه تظاهر می‌کرد می‌خواهد رفتار وطن‌پرستانه داشته باشد و به امتیاز ویژه‌اش هم برسد ولی شب‌ها کنار دست مادرش دعا می‌کرد جنگ زودتر تمام شود. فرای هر چیزی از رسوایی خودش می‌ترسید. رسوایی که رسوایی خانواده دهکده‌اش هم محسوب می‌شد. ولی تنها می‌توانست صبر کند و دعا بخواند و سعی نکند خیلی زود بزرگ شود.

کایووا گفت «گوش کن ببین می‌دونم حالت الان بده.»

بعد گفت «باشه شایدم نمی‌دونم.»

کنار راه خاکی گل‌های ریز آبی‌ای بودند شبیه زنگوله. سر مرد جوان به سمتی خم شده بود. نگاهش مستقیم به گل‌ها نبود. حتی تو سایه تک شعاع آفتابی هم افتاده بود رو سگک کمر بند فشنگ‌هایش. گونه‌ی سمت راستی پوستش سه تیکه کنده شده بود. خون زخم رو گردن هنوز دلمه نبسته بود که همین مُرده را زنده نشان می‌داد. همان خونی که رو تمام پیراهنش نشسته بود.

کایووا سر تکان داد.

ابتدا سکوت کرد و بعد گفت «این طوری خیرهش نمون.»

ناخن‌های مرد جوان تمیز بودند. رو نرمه‌ی گوشش پارگی کوچکی بود و از بازویش خون بیرون می‌زد. تو انگشت سوم دست راستش حلقه‌ی طلا بود. شان‌اش آب رفته بود و عضلات کوچکی داشت - شاید دانش‌پژوهی دانشگاهی بوده. زندگی‌اش می‌توانست سرنوشت‌های متفاوتی داشته باشد. پس بله می‌توانست دانش‌پژوهی دانشگاهی باشد. و مردی که کُشتم سال‌ها علیرغم فقر خانواده‌اش قرار بوده در زمینه‌ی ریاضیات ادامه‌ی تحصیل دهد. همین یعنی برای ادامه تحصیل باید از طریق کادر مخصوص آزادی دهکده هماهنگ می‌کرده و تو سال ۱۹۶۴ این مرد جوان تحصیلاتش را در دانشگاه شهر سایگان شروع کرده بود. آنجا می‌توانست از سیاست دور باشد و تمام حواسش را جمع مشکلات حساب و انتگرال کند. خودش را به درس چسبانده بود. شب‌ها تنهایی تو دفتر خاطراتش اشعار عاشقانه می‌نوشت و از زیبایی و فریبندگی معادله‌های متفاوت لذت تمام می‌برد. می‌دانست دیر یا زود جنگ سراغ او هم می‌آید. دیگر خداخدا نمی‌کرد جنگ سر وقتش نیاید بلکه برعکس منتظرش نشسته بود. تو طول همین، یعنی سال آخر دانشگاه، عاشق همکلاسی هفده‌ساله‌اش شده بود. روزی دختر بهش گفته بود مچش چقدر ظریف و باریک است و آن مدل موهایش عین دم پرنده پشت سرش بلند شده بود. دختر از رفتار محبوبش خوشش آمده بود. به پاهای استخوانی و کک‌مکی‌اش می‌خندید. احتمالاً تو یک غروب با هم حلقه‌ی طلا ردوبدل کرده‌اند.

حالا تو یک چشمش ستاره نشسته بود.

کایووا گفت «حالت خوبه؟»

جسد تقریباً تمامش تو سایه بود. رو دهانش پشه نشسته بود و رگه‌های ریز گرده‌های افشانه رو هوا، بالای دماغش چرخ می‌خوردند. پروانه پریده بود. خون‌ریزی قطع شده بود و فقط از زخم رو گردن خون می‌آمد. کایووا صندل‌های لاستیکی را برداشت و خاکش را تکاند و بعد خم شد رو جسد بگردش. یک کیسه برنج پیدا کرد و یک شان‌ه و ناخن‌گیر و چند تا سکه و عکس فوری از زنی جوان که کنار موتورسیکلتی ایستاده. کایووا گذاشتشان تو کوله‌اش، کنار دست کمر بند قهوه‌ای فشنگ‌ها و صندل‌های لاستیکی. بعد چمباتمه زد.

گفت «بین الان وقت روراستیه. این بابا از همون لحظه‌ای که پاشو گذاشت تو خاکی مرده بوده. می‌فهمی؟ همگی دیدیمش. تابلو بود دشمنه - تفنگ و مهمات و وسایل همراهش بود.» قطرات ریز عرق رو پیشانی کایووا نشسته بود. چشم از رو آسمان آمد رو جسد و بعد رسید به بندها انگشت خودش. «پس خوب گوش کن بین بهتره خودتو جمع و جور کنی. نمی‌تونه تمام روزو همین جا بشینی.»

بعدتر گفت «حواست هست؟»

بعد گفت «پنج دقیقه تیم. پنج دقیقه دیگه صبر می‌کنیم بعد می‌ریم.»

تنها چشم مانده‌اش شوخی چشمی بامزه‌ای کرد. رنگش از قرمز شد زرد. سرش به کنار خم شده بود انگاری از گردن شکسته و جوان مُرده خیره‌ی چیزی در پس گل‌های توپی شکل کنار جاده خاکی شده. خون رو گردن بنفش تیره شده بود. ناخن‌ها گرفته و مو شسته - روز اول سربازی‌اش بود. مردی که کشته بودم بعد از سال‌ها درس خواندن تو دانشگاه با نوعروسیش برگشته بود دهکده‌ی می‌کی و همان‌جا به‌عنوان سرباز پیاده‌نظام برای گردان چهل‌وهشتم ویتکونگ نام‌نویسی کرده بود. می‌دانسته خیلی زود کشته می‌شود. می‌دانسته زود نور آن دنیا را می‌بیند. می‌دانسته همین طوری رو زمین می‌افتد و تو داستان‌های مردم و دهکده‌اش دوباره زنده می‌شود.

کایووا روش پانچو کشید.

گفت «بین الان بهتر شدی. از قیافه‌ت معلومه. فقط کافی‌ه - یه مرخصی بری یکم آرام بشی.»



بعد گفت «ببین واقعاً متأسفم.»

بعدتر گفت «چرا نمی‌خوای حرفشو بزنی؟»

و گفت «بیا دیگه. باهام حرف بزنی.»

مرد جوان حدوداً بیست‌ساله‌ی مُرده‌ی لاغر تقریباً ظریفی بود. دراز به‌دراز افتاده بود و یک پایش زیرش خم شده بود و فکش تو گلویش بود و نه از صورتش می‌شد حسی گرفت و نه نگرفت. یک چشمش بسته بود. دیگری توش حفره‌ای به شکل ستاره افتاده بود.

کایووا گفت «د حرف بزنی.»

## کمین

وقتی دخترم کاتلین نه‌ساله بود ازم پرسید تا حالا کسی را کشتم؟ از جنگ خبر داشت و می‌دانست سرباز بوده‌ام. «بابا تو مدام داستانی جنگی می‌نویسی به خاطر همین گمونم تو یکی رو کشتی.» لحظه‌ی سختی بود ولی کاری کردم که به نظر درست می‌آمد، یعنی بهش گفتم «نه معلومه نکشتم.» بعد گذاشتمش رو پام و همین‌طوری کنار دستم یک‌کم نگاهش داشتم. امیدوار بودم روزی دوباره ازم دوباره بپرسد. ولی آن لحظه پیش خودم فرض گرفتم بزرگ شده. می‌خواستم بهش دقیقاً توضیح بدهم چه شده یا حداقل آنچه یادم مانده بود را برایش بگویم و بعد می‌خواستم بگویم با همین کوچکی‌اش گمان کاملاً درستی زده. به خاطر همین داستان‌های جنگی می‌نویسم. چیزی مثل این:

جوان بیست‌ساله‌ی قد کوتاه باریکی بود. ازش می‌ترسیدیم - از چیزی ترسیده بودم و وقتی از کنارم تو جاده خاکی گذشت نارنجکی انداختیم که جلو پاش ترکید و کشتش.

یا این‌طوری:

شب خیلی از نیمه نگذشته بود که رفتیم برای کمین بیرون محدوده‌ی دهکده‌ی می‌کی. وقتی جوخه آنجا رسید همگی دور جاده خاکی پخش شدیم کمین زدیم. برای پنج ساعت هیچ خبری نشد. تو تیم‌های دو نفره بودیم - یکی نگهبانی می‌داد و آن یکی استراحت می‌کرد و دو ساعت به دو ساعت پست عوض می‌کردیم. یادم است هنوز سپیده نزده بود که کایووا برای پست آخر بیدارم کرد. همه‌جا مه بود. هوا گرم بود. همان اول که رفتم سر پست خیال کردم گم شدم. جهت‌ها را پیدا نمی‌کردم و کورمال کورمال دنبال کلاه‌خود و اسلحه‌ام بودم. دست دراز کردم و سه تا نارنجک پیدا کردم و چیدمان جلو دستم؛ ضامن‌هایشان طوری بودند که آماده‌ی پرتاب باشند. بعد شاید حدوداً نیم ساعتی همین‌طوری زانو زده منتظر نشسته بودم. رفته‌رفته به رنگ‌های نقره‌ای ریز سپیده‌ی صبح مه را شکست و از جایی که من بودم تو آن مسیر دیدی که داشت باز می‌شد ده‌پانزده متر از جاده خاکی معلوم می‌شد. پشه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. یادم است چندتایشان را کشتم و پراندم و از خودم می‌پرسیدم بروم کایووا را بیدار کنم و ازش یک پشه‌کش بخواهم. ولی گفتم فکر خوبی نیست و وقتی دوباره سر بلند کردم دیدم مرد جوانی دارد از تو مه بیرون می‌آید. لباس‌های سیاه پوشیده بود صندل لاستیکی پاش بود و کمر بند فشنگ خاکستری داشت. شانه‌هایش یکم خم شده بود و سرش به طرفی خم بود انگاری دارد به صدای چیزی گوش می‌کند. به نظر می‌رسید خیالش راحت است. تو یک دستش اسلحه داشت و لوله‌اش به زمین خم بود و بدون هیچ عجله و دلواپسی‌ای تو وسط جاده خاکی راه می‌رفت. صدایی نمی‌آمد - صدایی که تو یادم مانده بماند نشنیدم. به نظر می‌رسید خودش بخشی از مه صبح است و یا بخشی از تخیل خودم ولی این واقعیت که دلم آشوب شد را هم نمی‌توانم

ندید بگیرم. ضامن نارنجک را کشیده بودم. زانو زده بودم. رفتار اتومات بود. از آن جوان متنفر نبود؛ به خودم نگفتم این دشمن است؛ اصلاً مسائل اخلاقی یا سیاسی یا وظیفه‌ی نظامی را نسنجیدم. دولا شدم و سر خم کردم. سعی کردم هر چه داشت از معده‌ام بالا می‌آمد را برگردانم پایین؛ مزه‌اش شبیه لیموناد بود؛ مزه‌ی میوه می‌داد و ترش بود. ترسیده بودم. قصد کشتش نبود. قرار بودم نارنجک مثلاً از اینجا فراری‌اش دهد - دودش کند. خم شدم و حس کردم تو سرم خالی شده و دوباره پر. قبل از این که به خودم بگویم نارنجک را بندازم انداخته بودمش. فضای باز شده تو مه غلیظ بود و باید خیلی آرام نارنجک را بالا می‌انداختم. هدف هم نگرفتم و یادم است نارنجک برای لحظه‌ای بالا سرم خشکش زد، انگاری دوربینی رو هوا عکسی ازش گرفته و یادم است زانو زدم و نفس حبس کردم و ابرهای کوچک مه را که از رو زمین بلند می‌شدند تماشا کردم. نارنجک یک بار رو زمین بالا پایین رفت و رو جاده خاکی غلتید. صدایش را نشنیدم ولی حتماً باید صدایی می‌داشت چون مرد جوان اسلحه‌اش را رها کرد و دوید، شاید هم تیز دو سه قدم برداشته و بعد مردمانده و گشته سمت راستش و نگاهی به نارنجک انداخته خواسته جلو سروصورتش را بگیرد که هیچ وقت موفق نشده. به ذهنم رسیده آماده‌ی مرگ بوده. می‌خواستم بهش اخطار کنم. نارنجک صدای انفجاری داده - صدایش کم نبوده ولی بلند هم نبود. در کل چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم و بلند شدن خاک و دود را دیدم. دود سفید کوچکی به هوا رفت. مرد جوان انگاری با نخ‌هایی نامرئی کشیده شده رو به بالا. از پشت خورد زمین. صندل‌های لاستیکی‌اش ترکید. افتاد وسط جاده خاکی و پای راستش خم شد زیرش و یک چشمش بسته بود و تو چشم دیگر حفره‌ای شبیه ستاره‌ای درشت باز شده بود.

برای من مسئله مرگ و زندگی نبود. خطری تهدیدم نکرده بود که. این مرد جوان به راحتی می‌توانست از کنارم بگذرد. و این وضع می‌توانست هیچ وقت رخ ندهد.

بعدتر یادم آمد کایووا سعی کرده بودم یادم بیندازد طرف تحت هر شرایطی می‌مُرد. بهم گفته بود طرف خودش را قربانی کرده بود و من سرباز بودم و اینجا جنگ است و باید خودم را جمع‌وجور کنم و دیگر خیره‌اش نشوم و از خودم بپرسم اگر این مرد مُرده جای من بود چه می‌کرد؟

هیچ کدامش مهم نبود. کلام این وسط از همه چیز پیچیده‌تر بود. پس تنها کارم این بود خیره‌ی چیزی شوم که جسد مرد جوان بهم نشان می‌داد.

حتی امروز هم نتوانستم بهفهمم چی شد. گاهی خودم را می‌بخشم، گاهی نمی‌بخشم. تو بین روزمرگی‌هایم سعی می‌کنم بهش فکر نکنم ولی هرازگاهی وقتی دارم روزنامه می‌خوانم یا تنها تو اتاق نشسته‌ام سر بلند می‌کنم و مرد جوان را می‌بینم دارد از تو مه صبحگاه می‌آید طرفم. نگاهش می‌کنم می‌بینم دارد می‌آید طرفم، شانه‌هایم یک‌کم افتاده، سرش رفته بری و چند متری از کنارم می‌گذرد و یکهو برای یکی از فکرهایم که نمی‌توانم ببخونم لبخند می‌زند و بعد جاده خاکی را همین طوری می‌رود تا توی یکی از پیچ‌هاش به دل مه برمی‌گردد.

## سبک

موسیقی‌ای در کار نبود. بیشتر دهکده سوخته بود. خانه‌شان هم سوخته بود و حالا فقط ازش دود بلند می‌شد و دختر با چشمانی نیمه‌باز و پابرنه می‌رقصید. شاید چهارده سالش بود. مو مشکی و پوست قهوه‌ای بود. ایزار گفت «این چرا این طوری می‌کنه؟» بین خرابی‌ها را گشتیم ولی چیزی گیرمان نیامد. رت کایلی برای شام یک مرغ گرفت. ستوان کراس به نیروی‌های هوایی خبر داد بروند. دختر بیشتر رو نوک پاهایش می‌رقصید. رو خاک‌های جلوی خانه‌اش قدم‌های ریزی

برمی داشت و گاهی آرام چرخ می زد و گاهی به خودش لبخند می زد. ایزار گفت «این چرا این طوریه؟» و هنری دابینز بهش گفت مهم نیست چرا این طوریه چون این طوری هست دیگر. یک کم بعدش خانواده ی را تو خانه پیدا کردیم. مرده بودند، بدجوری سوخته بودند. خانواده ی جمع و جوری داشت؛ نوزادی پیدا کردیم و پیرزنی و زنی که تشخیص سنش سخت بود. وقتی کشیده مشان بیرون باز هم دختر دست از کارش نکشید. کف دست ها را گذاشته بود رو گوشش، که حتماً معنی ای داشت برای خودش و همین طوری به کارش ادامه می دهد و دوباره تمام حرکاتش را به عکس انجام داد. با لب های حرکتی زیبایی انجام می داد. ایزار گفت «من که نمی فهمم.» دود از تو خانه ها بوی گاه می داد. دودش پیچیده بود تو میدان دهکده و دیگر خیلی غلیظ نبود و فقط گاهی می شد شبیه موج های خفیف مه. خوک های مُرده هم بودند. دختر رفت رو نوک پاهایش و آرام چرخید و خودش را بین دود تکان داد. چهره اش حالت رؤیا گونه ای به خود گرفته بود، انگاری تو آرامش و خونسردی است. یک کم بعد وقتی از دهکده زدیم بیرون هنوز داشت به کارش ادامه می داد. ایزار گفت «لابد یه رسم مسخره ست.» ولی دابینز برگشت دختر را نگاه کرد و گفت نه دختری فقط دوست دارد برقصد.

آن شب وقتی حسابی از دهکده ی دود گرفته دور شدیم ایزار ادای دختر را درآورد. شبیه اش می پرید و می چرخید. کف دست هایش را گذاشت رو گوشش و یک کم ادای دختر را درآورد و بعد برعکسش کرد و یک کم شروع کرد به از حد گذراندن. ولی هنری دابینز با آن هیکل درشتش حرکت چرخش نرمی کرد و ایزار را از پشت گرفت و بلندش کرد و بردش بالا سر چاهی عمیق و ازش پرسید دوست دارد بیافتد آن تو؟

ایزار هم گفت نه.

هنری دابینز گفت «خیلی خُب پس دیگه درست برقص.»

## حرف حرفِ شجاعت است

جنگ تمام شده بود و جای خاصی برای رفتن نبود. نورمن باکر همین طور جاده ی هفت کیلومتری کنار دریاچه را دور می زد و بعد دوباره از نو شروع می کرد. آرام می راند و توشورلت بزرگ پدرش حس امنیت داشت. هرازگاهی نگاهی به دریاچه می انداخت تا چشمش بیافتد به قایق ها و اسکی های رو آب و منظره اش. یکشنبه ی تابستانی بود و شهر خیلی فرق نکرده بود. دریاچه موج نداشت و ساکن بود و زیر نور آفتاب، نقره ای می زد. کنار جاده همه ی خانه ها انگاری قدشان آب رفته و طبقه شان نصف شده و فضای خانه های مُدرن به خود گرفته اند و ایوان های بزرگی دارند و پنجره هایی نرده دار که رو به دریاچه باز می شود. اطراف تا چشم کار می کرد چمنزار بود. از سمت جاده می خورد به دریاچه و ملک هایش اطرافش بسیار باارزش و گران بود، خانه های شیک و وجود داشت که خیلی خوب ساخته شده بودند و ازشان خوب نگهداری می شد و رنگ هایشان روشن بود و هر خانه اسکله ی کوچکی داشت که به دل دریاچه می رفت یک قایق کنارش پارک بود و رو قایق برزنت کشیده بودند و باغچه ی منظم و مرتبی هم داشتند و حتی بعضی از خانه ها باغبان داشتند و حیاط هایی سنگی با باربکیو و سرخ کن و جلو هر خانه تخته کوبی بود که روش اسم صاحب خانه ها را نوشته بود. آن طرف جاده که می شد دست چپ نورمن، خانه هایش باز هم خوب بودند اما قیمتشان کمتر بود و مترایشان هم به همان نسبت کمتر و خبری هم از اسکله ی کوچک یا قایق یا باغبان نبود. این جاده یک طورهایی مرزی بود بین مرفه ها و آدم های تقریباً مرفه و زندگی کردن کنار دریاچه یکی از چند حسن ذاتی این شهر پُر چمنزار بود که نتیجه اش می شد تفاوت تو تماشای آفتابی که یا دارد پشت مزارع ذرت غروب می کند یا پشت دریاچه.

دریاچه‌ی زیبا و متناسبی بود. تو دبیرستان شب‌ها با سالی کریمر همین‌جا دور دور می‌کرد و دوست داشت بداند سالی دلش می‌خواهد باهاش برود زیر آلاچیق‌های سانست پارک. سایر مواردی که با دوستانش می‌آمد اینجا هم بود که با هم درباره‌ی مسائل خیلی مهم صحبت می‌کردند و نگران وجود داشتن یا نداشتن خداوند بودند و از تئوری‌های علت و معلولی صحبت می‌کردند. بعد جنگ پیش آمد. ولی دریاچه همیشه سر جایش بود، دریاچه‌ای که باعث وبانی اصلی وجود شهری در دورش بود. دریاچه‌ای که جایی بود برای مهاجرانی که می‌خواستند در محلی مستقر شوند. قبل از مهاجرهای سفیدپوست آنجا خانه‌ی قبیله‌ی سرخ‌پوستی سوها بود و قبل از سوها هم آنجا مرتعی پهناور بوده و قبل از مرتع بودنش هم فقط و فقط یخ بوده. بستر دریاچه به دلیل رانش و پیشروی یخ‌های منطقه‌ی ویسکانسین ساخته شده. دریاچه‌ای که نه از دل چشمه‌ای ساخته شده و نه رودی بهش می‌ریزد معمولاً کثیف و خزه بسته بود و فقط بقای خودش را منوط به باران‌های روی مراتع می‌داند. اما با تمام این اوصاف هنوز هم تنها منبع مهم آب در شعاع پنجاه کیلومتری خودش است. باعث غرور منطقه است و تماشایش تو روزهای آفتابی تابستانی بسیار دلپذیر است و آن روز غروب هم قرار بود آتش‌بازی بالا سرش حسابی رنگ‌و‌وارنگش کند. حالا تو آخرین دقایق غروب آفتاب برای خودش آرام و بدون موج بود و شنونده‌ی خوبی برای سکوت دیگران. محیط چهارده کیلومتری‌ای داشت که ماشینی با سرعت پایین می‌توانست تو بیست و پنج دقیقه یک دور کامل بزندش. جای خوبی برای شنا نبود. نورمن باکر بعد از دوره‌ی دبیرستان سر همین شنا کردن آنجا گوشش طوری چرک کرده بود که نزدیک بود اصلاً از خدمت معاف شود. تازه دریاچه جان یکی از دوستانش یعنی مکس آرنولد را هم گرفته بود و اصلاً نداشته بود پاش به جنگ باز شود. مکس جزو آن آدم‌هایی بود که همیشه دوست داشت درباره‌ی وجود خدا صحبت کند. صدایش که می‌گفت «نه حرفم این نیست. می‌گم این فقط یه فکریه که ممکنه بشه. همین فکرش هم مهمه. این می‌تونه خودش تو ساختار علت و معلولی علت اصلی باشه.» می‌افتاد رو صدای یک نواخت موتور ماشین. حالا که مُرده بود احتمالاً به جواب سؤال رسیده بود. قبل از جنگ دور دریاچه که می‌زدند دوستان هم بودند اما حالا مکس فقط برایش خیالی شده بود. بیشتر دوست‌های نورمن باکر هم یا تو دس مونیس هستند یا سیکوس سیتی یا الان دارند جایی ادامه تحصیل می‌دهند و یا جذب بازار کار شده‌اند. دخترهای دبیرستان هم اکثراً یا رفته‌اند یا ازدواج کرده‌اند. سالی کریمر که همیشه عکسش تو کیف پولش بود حالا ازدواج کرده. صدایش می‌کنند سالی گاستفسون و ساکن خانه‌ی زیبای آبی‌رنگی است که طرف خانه‌های ارزان دریاچه است. روز سومی که از جنگ برگشته بود سالی را در حین کوتاه کردن چمن‌های کنار خانه‌اش دیده بود. هنوز هم تو پیراهن قرمز و شلوار سفید زیبا بود. برای لحظه‌ای می‌خواست ننگه دارد و برود باهاش حرف بزند ولی عوضش پایش را رو پدال گاز محکم‌تر فشار داده بود. سالی خوشحال به نظر می‌رسید. خانه و شوهر تازه‌اش خوب بودند و نورمن حرفی نداشته بهش بزند.

الان شهر برایش غریب به نظر می‌رسید. سالی ازدواج کرده بود و مکس غرق شده بود و پدرش خانه نشسته بود داشت از تلویزیون ملی بیس‌بال تماشا می‌کرد.

نورمن باکر شانه بالا انداخت و زیر لب گفت اشکالی ندارد.

به جهت عقربه‌های ساعت، درست عین حرکت روی مدار، شورت را یازده کیلومتر دیگر دور دریاچه چرخاند. با اینکه غروب بود ولی هنوز هوا گرم بود. اول کولر ماشین را روشن کرد و بعد رادیو را و به صدلی تکیه داد و اجازه داد هوای خنک و موسیقی با خودش ببردش. کنار جاده دو پسر بچه کوله‌شان را انداخته بودند پشتشان و سلاح‌های اسباب‌بازی و قمقمه‌هایشان را گرفته بودند تو دست و موقع راه رفتن سنگ‌های جلو پایشان را شوت می‌کردند. تا حالا شش بار از کنارشان رد شده بود که می‌شد شصت و هفت کیلومتر و تقریباً سه ساعت دور زدن بدون توقف. از تو آینه عقب، پسرها که دور می‌شدند را تماشا کرد. قبل از اینکه کامل از دید خارج شوند رنگ قهوه‌ای ملایمی به خودشان می‌گرفتند و می‌شدند عین دانه‌های شن.

یک خُرده به ماشین گاز داد.

رو دریاچه یکی قایق موتوری اش را نگه داشته بود و رو موتورش آچار به دست و آخم کرده خم شده بود. پشت قایق ساکن قایق‌های دیگری هم بودند و چندتایی قایق اسکی و جز این‌ها آب تمیز ماه جولای و البته بی‌موجی‌ای چشم‌گیر. دو تا چنگر کنار اسکله‌ای سفید برای خودشان رو آب شنا می‌کردند.

جاده به سمت غرب پیچید، سمتی که خورشید از همان ور داشت غروب می‌کرد. حدس زد الان نزدیک‌های پنج است - شاید هم بیست دقیقه‌ای ازش گذشته باشد. جنگ بهش یاد داده بود بدون تماشای ساعت زمان را حدس بزند. حتی شب‌ها هم وقتی از خواب می‌پرید همین‌طور بود. ممکن بود فقط ده دقیقه تو حدسش خطا داشته باشد. به خودش گفت باید کنار خانه‌ی سالی نگه دارد و با این شیوه‌ای که برای حدس ساعت یاد گرفته شگفت‌زده‌اش کند. یعنی اگر می‌رفت پیش سالی، اول یک‌کم با هم صحبت می‌کردند و چیزهایی برای هم می‌گفتند و بعدش می‌گفت «بیا بنیم جاده، یه کم با هم باشیم. تازه ساعت پنج‌وسی و چهار دقیقه شده.» و سالی هم نگاهی به ساعتش می‌انداخت و می‌گفت «ای‌وای! از کجا تونستی این قدر دقیق بگی؟» نورمن هم همین‌طوری شانسه‌ای بالا می‌انداخت و بهش می‌گفت این یکی از کارهایی است که آدم یاد می‌گیرد دیگر. سعی نمی‌کرد خیلی بزرگش کند. سعی نمی‌کرد هر چیزی را زیادی توضیح دهد. ممکن بود فقط ازش بپرسید اوضاع زندگی مشترکش چطور است؟ و در مقابل هر جوابی که می‌داد فقط با سر تأیید می‌کرد و امکان نداشت کلمه‌ای از این بگوید که چطور شد تا پای گرفتن مدال نقره‌ی شجاعت در جنگ رفت و دست خالی برگشت.

از کنار اسلیتر پارک گذشت و از گذرگاه گذشت و سانست پارک را هم پشت سر گذاشت. صدای گوینده‌ی رادیو خسته بود. دمای هوا تو د موبین هشتادویک درجه بود و ساعت هم پنج‌وسی و پنج دقیقه و به قول گوینده لازم بود تمام راننده‌های توی جاده به خاطر روز چهارم جولای هم که شده یک‌کم با احتیاط بیشتری برانند. اگر سالی ازدواج نکرده بود و یا پدر خود نورمن دو آتشه طرفدار بیس‌بال نبود شاید می‌توانست باهاشان صحبت کند و از تنهایی در آید.

ممکن بود پدرش ازش بپرسد جریان مدال نقره چیست؟

او هم بگوید «هیچی، نگرفتمش دیگه. نزدیک بود بگیرم ولی نشد که نشد.»

و بعد پدرش برایش سر تکان می‌داد. پدری که کاملاً آگاه بود مردان شجاع لزوماً نیازی به بردن مدال بابت شجاعت ندارند و در مقابل مردانی هستند که برای هیچی مدال می‌برند. شاید موقع شروع صحبت و همان اول کار نورمن باکر هفت تا مدالی که برده را ردیف کند؛ مدال سرباز پیاده‌نظام برتر، مدال عملیات هوایی، مدال تقدیر ارتش، مدال اخلاق، مدال حضور در ویتنام، ستاره‌ی برنزی و مدال شجاعت بابت جراحاتی که خیلی مهم نبودند و در نهایت حتی جای زخمی رو بدنش نگذاشتند و هیچ‌وقت هم باعث آزارش نشدند. برای پدرش توضیح نمی‌داد که هیچ‌کدامشان از مدال‌های دکوری را بابت شجاعتی غیرعادی نبوده. این‌ها را تمام به خاطر شجاعت‌های عادی و معمولی گرفته. برای کارهای روزمره و روتین - برای همان دولادولا راه رفتن‌ها و تحمل کردن‌ها ولی همین هم خودش ارزشی دارد دیگر مگر نه؟ بله که دارد. خیلی هم ارزش دارد. روبان‌ها روی لباس‌های آویزان تو کم‌دش بسیار خوش نشسته و اگر پدرش ازش توضیح می‌خواست که آن‌ها را چطور گرفته برایش دلیل تک‌تکشان را توضیح می‌داد و می‌گفت چقدر به داشتنشان احساس غرور می‌کند، مخصوصاً آن یکی که بابت سرباز پیاده‌نظام گرفته. آن مدال این معنی را داشت که سربازی واقعی بوده و تمام اعمال یک سرباز را به درستی انجام داده و به خاطر همین دیگر لازم نبوده که از خودش شجاعت غیر معمول نشان بدهد.

آن وقت بود که تازه می‌نشست به صحبت از مدالی که برنده نشده و دلیل نبردنش را توضیح می‌داد.

به پدرش می‌گفت «نزدیک بود ستاره‌ی نقره‌ای رو ببرم.»

«پس چطور شد؟»

«داستان داره.»

پدرش هم می گفت «خُب برام بگو.»

نورمن باکر همان طور که به آرامی داشت دور دریاچه می چرخید شروع می کرد به توضیح جریان سانگ ترا بانگ. به پدرش می گفت «یه رودخونه بود. یه رودخونه‌ی جریان آروم کم عمق گلی.» توضیح می داد که طول فصل گرما درست می شد شبیه رودخانه‌های عادی، عادی عادی. ولی تو پاییز که بادهای موسمی می گرفت موقعیت عوض می شد. برای یک هفته همین طوری بی امان باران می بارید و لحظه‌ای قطع نمی شد به خاطر همین بعد از چند روز رودخانه طغیان می کرد و می زد به زمین‌های اطرافش و تا نیم کیلومتر از دو طرفش را پر می کرد از لایه‌ی ضخیمی کود. یک لایه کود بود. اسم دیگری نمی شد رویش گذاشت. می شد درست عین شن ریزه فقط فرقی این بود که بوی بسیار بدی می داد. به پدرش می گفت «شبا خوابت نمی برد. مجبور می شدی یه جای بلند پیدا کنی و همونجا بمونی. ولی شب که از خواب پا می شدی می دیدی گل زده به همونجا و برده‌ت تو خودت. قشنگ چرکی که می شست رو بدنت و می خوردت رو حس می کردی. تمام مدت یه ریز بارون می بارید. آمون نمی داد. تو بگو حتی یه ثانیه.»

پدر اول بهش می گفت «داستانات خیلی خپسه‌ها.» بعد لحظه‌ای مکث می کرد و دوباره ادامه می داد که «خُب بعدش چی شد؟»

«مطمئنی می خوای داستانو بشنوی؟»

«آره بابا، من پدرتم‌ها.»

نورمن باکر لبخند زد. به آن طرف دریاچه نگاهی انداخت و کلامش را در مقابل حقیقت قرار داد که «خُب یه بار اونجا بودیم، یعنی یه شب... شجاعت زیادی از خودم نشون ندادم.»

«پسرم تو هفت تا مدال داری.»

«آره.»

«هفت تا. کم نیستن. همین یعنی ترسو هم نبودی.»

«خُب شاید نبودم. ولی فرصتی داشتم که از دست دادمش. بوی بد می اومد چی کار می کردم؟ نتونستم بو رو تحمل کنم.»

«اگه نمی خوای بگی لازم نیست.»

«چرا می خوای بگم.»

«خیلی خُب. پس آروم باش و راحت حرفتو بزن.»

ادامه‌ی جاده می شد حومه‌ی شهر و اگر به سمت شمال غرب می پیچیدی از کنار کالج سال پایینی‌ها و زمین‌های تیس می گذشتی و شیتاکوا پارک را توش پر بود از میزهای مخصوص پیک‌نیک با آن رومیزی‌های پلاستیکی رنگی و پیک‌نیک روهایی که رو صندلی‌ها لم داده‌اند و دارند به گروه موسیقی دبیرستان که زیر جایگاه مخصوص گروه‌های موسیقی ایستاده‌اند و دارند یکی از مارش‌های سوسا را می نوازند گوش می دهند. چند خیابان دورتر صدای موسیقی هم کم می شد. نارون‌های قرمز رو جاده خیمه زده بودند و آن طرف ساحل دریاچه چند اسکله‌ی عمومی شهرداری بود که کنار یکی شان زنی با شلوار ساق کوتاه ایستاده بود و داشت برای فروش ماهی کله‌گاوی مشتری جمع می کند. جز این، تنها ماهی دریاچه ماهی لوتی بود و چندتایی آت‌و‌آشغال تو آبش. اصلاً دریاچه‌ی مناسبی برای شنا و ماهیگیری نبود.

آرام می راند. عجله‌ای نداشت، جای رفتن نداشت. تو شورلتش خنک بود و بوی خوبی می آمد. سعی کرد از صدای یکریز موتور ماشین و کولرش لذت ببرد. انگاری تو اتوبوس تور نشسته. فقط فرقی این بود شهری که به سیاحتش آمده به نظر متروکه می رسید. از میان پنجره‌ها، درست عین عکس‌های فریم به فریم، شهر بیشتر و بیشتر شبیه جایی به نظر می رسید که توش گاز اعصاب ترکانده باشند. همه‌چیز ساکن بود و خالی زندگی. حتی مردمش هم این طوری شده بودند.

شهر نه می توانست زبان باز کند و نه حرف کسی را می شنود. ممکن بود پرسید «دوست دارین از جنگ بشنوین؟» ولی شهر فقط نگاه خشک و خالی ای تحویلش می دهد و شانه بالا می اندازد. این شهر هیچ حافظه ای ندارد. به خاطر همین گناه کار هم نیست. مالیات هایش را می گیرد و رأی می شمارد و مسئولان دولتی سعی می کنند کارشان را با ادب تمام و چالاکتی انجام دهند. شهر سرزنده ای است و جای آدم های مؤدب. درباره ی گل و کثافت هیچی نمی داند و مهم هم نیست برایش.

نورمن باکر به صندلی تکیه داد و با خودش فکر کرد درباره ی این موضوع چه می تواند بگوید. او هیچی بلد نبود. تخصصش همین ندانستن بود. مخصوصاً آن بو، ولی اشکال و مزه های مختلف آن گل ها را هم می شناخت. یک روز همین را می کند موضوع سخنرانی اش. کت شلوار و کروات می پوشد و تو باشگاه کوانس ها سخنرانی می کند و به تمام آن داوطلب ها که برای کمک به مردم دنیا می روند از آن همه چرک و کثافتی که دیده می گوید. شاید حتی نمونه هایی از آن گل و کثافت را بینشان تقسیم کرد که خودشان از نزدیک ببیند.

به این فکرش خندید و یک کم فرمان ماشین را از محور به سمت راست گرداند و باعث شد ماشین به خلاف پیچ جاده و به جهت عقربه های ساعت حرکت ظریفی بکند. انگاری ماشین دیگر راه را حفظ بود.

خورشید حالا پایین تر آمده بود. گفت پنج و پنجاه و پنج دقیقه است نهایت شش. کنار مهمیز خط راه آهن چهار کارگر زیر نور سرخ آفتاب در حال غروب کار می کردند و داشتند جایگاهی می ساختند با پایه های آهنی تا از همان جا مراسم آتش فشانی غروب را انجام دهند. لباس هایشان یکدست بود. شلوارهای خاکی و پیراهن های کار و کلاه های آفتاب گیر و پوتین های قهوه ای. صورت هایشان تاریک بود و نمی شد چهره شان را تشخیص داد. نورمن باکر زمزمه کرد «می خوانین درباره ی مدال نقره ای که نزدیک بود ببرم بشنوین؟» ولی هیچ کدام سر بلند نکردند. یک کم بعد آن ها در دل آسمان رنگ باختند. دریاچه شده بود پر از قرمز و آبی و سبز، عین آینه و پیک نیک روها با صدای پایین این رنگ ها و آتش فشانی رو هوا را قدردانی می کردند.

آن وقت می گفت «خُب بین بارونش هیچ وقت بند نمی اومد. همه جا گل بود. زندگیتو گل برمی داشت.»  
ثانیه ای مکث می کرد.

بعد درباره ی آن شبی می گفت که تو دشتی کنار سانگ ترا بانگ کمپ زدند می گفت. دشت باتلاقی بزرگی کنار دست رودخانه. دهکده ای همان نزدیک بود. پنجاه متر پایین ترشان و با دیدن آن ها ده دوازده ویتنامی از دهکده بیرون آمدند و سرشان داد بیداد راه انداختند. می گفت صحنه ی مسخره ای بود. ویتنامی ها همان جا زیر باران ایستاده بودند و خیس خالی شده بودند و داشتند می گفتند تو آن دشت اتفاق بدی قرار است بیافتد. آن ها می گفتند شماره ی ده. محدوده ی شیطان است. جای خوبی برای سربازهای آمریکایی نیست. بالاخره ستوان کراس اسلحه اش را درآورده بود و چند تیر هوایی خالی کرده بودند تا بروند پی کارشان. آن موقع دیگر هوا تاریک شده بود. گروهشان باز محدوده زده بودند و شام خورده بودند و بعد رفته بودند زیر پانچوهایشان و سعی کرده بودند شب را به صبح برسانند.

ولی باران همین طوری شدیدتر شده بود. نیمه شب بود که دشت شده بود گل خالی. او می گفت «انگاری افتاده باشی وسط یه لجن سوپ. شبیه فاضلاب بود. پر از گل و کثافت. خوابت نمی برد. حتی طولانی مدت هم نمی توانستی دراز بکشی چون می دیدی داری می ری زیر سوپه. خیلی چسبناک بود. قشنگ کثافتی ازت بالا می اومد تو شلوار و پوتینت رو حس می کردی.»

به اینجا که می رسید نورمن باکر چشمش را در مقابل آفتاب در حال غروب لوچ می کرد. سعی می کرد خونسردی اش را تو صدایش حفظ کند و نشان ندهد دلش برای خودش می سوزد.

آرام می گفت «ولی بدترین بخش ماجرا بویی بود که می داد. بخشیش به خاطر رودخونه بود که بو ماهی مرده می داد

ولی یه بوی دیگه هم می اومد. بالاخره یکی از بچه‌ها فهمید بو چیه. مسئله این بود که اومده بودیم تو محل جمع شدن فاضلاب. یعنی توالت دهکده بوده اونجا. دهکده‌شون دستشویی نداشت و همه می اومدن اینجا دستشویی. یعنی ما رفته بودیم وسط یه توالت عمومی بزرگ کمپ زده بودیم.»

با خودش گفت وقتی سالی کریمر به این جای داستان برسد چشم می بندد.

اگر سالی الان باهاش تو ماشین بود می گفت «بس کن دیگه. از این کلمه خوشم نمی آد.»  
«ولی خُب همین بود.»

«بود که بود ولی لازم نیست از این کلمه استفاده کنی.»

«باشه. خُب به جاش چی بگیم؟»

همین طوری خیره اش می شد که «چه می دونم. فقط دیگه نگو.»

با خودش فکر کرد این داستان اصلاً به درد سالی کریمر نمی خورد. او حالا شده بود سالی گاستفسون. شک نداشت مَکس از داستان خوشش می آمد. به خصوص از کنایه‌ای که تو داستان بود ولی حالا خود مکس هم شده بود خیالی محض که در نتیجه می شد یک کنایه‌ی دیگر. این موضوع خیلی بد بود. اگر پدرش کنارش بود و باهاش همین طوری دور دریاچه دور می زد، پیرمرد ممکن بود ثانیه‌ای خیره اش شود و خوب این موضع را درک کند که بحث اینجا بحث بد دهنی نیست بلکه بحث واقعیت است. پدرش آهی می کشید و دست به سینه می شد و صبر می کرد برای بقیه‌ی داستان.  
نورمن باکر آن وقت می گفت «یه دشت گه. تو همون شبش بود که می تونستم ستاره‌ای نقره‌ای رو بابت شجاعت می بردم.»

پدرش زیر لب زمزمه می کرد که «درسته. قبلاً هم گفتم.»

شورلت آرام دور پل راه آهن زد و انداخت تو راه باریک آسفالت. سمت راستش می شد دریاچه و سمت چپش آن طرف جاده بیشتر چمنزارها عین ذرت فصل پاییز خشکیده بودند. آب پاشی به طرزی ناامیدکننده فرت و فرت آب دریاچه را پخش سبزیجات باغچه‌ی دکتر میسون می کرد. هنوز هیچی نشده علفزار عین چی خشکیده بود ولی اواسط تابستان اوضاع بدتر هم می شد. گیاه‌های بی ساقه کل دریاچه را سبز می کنند و زمین‌های گلف خشک می شوند و سنجاقک‌ها در به در دنبال جای سالم تو آب می گردند.

شورلت بزرگ از کنار ساحل سنتنیول گذشت و ده‌ی نوشیدنی آی آنددلیو را پشت سر گذاشت.  
این هشتمین دورش بود.

جاده‌ای را که به سمت خانه‌های شیک و لنگرگاه‌ها و تخته کوب‌هایشان می رفت را گذراند. توی اسلتر پارک آن طرف جاده طرف سانست پارک مسیری بود که آن قدر ازش گذشته بود که دیگر انگار رو ریل افتاده بود و راحت هر بار عبور می کرد.

آن دو پسر بچه هنوز داشتند دور کاملشان را دور دریاچه می زدند.

رو دریاچه مردی همچنان درگیر موتور قایق موتوری اش بود. آن دو تا پرنده‌ی چناری هنوز رو آب عین دوتا پرنده‌ی خشک شده‌ی چوبی شناور بودند و کسانی که اسکی رو آب می کردند ورزشکاری و آفتاب سوخته به نظر می رسیدند و گروه موسیقی دبیرستان داشت سازهایش را جمع می کرد و آن خانم با شلوار ساق کوتاهش داشت با حوصله برای آخرین بار دنبال مشتری ماهی‌های کله‌گاویش می گشت.

با خودش گفت چقدر جالب است.

تو یک روز داغ تابستانی همه چیز این قدر جالب و پر جزییات است. آن چهار کارگر تقریباً دیگر بساط آتش‌بازی غروب را آماده کرده بودند.



دوباره افتاده بود جلوی خورشید. این بار گفت ساعت هفت است. خیلی از این حدس نگذشته بود که گوینده‌ی رادیو حرفش را تأیید کرد. صدای گوینده طوری بود انگاری چرت عمیق یکشنبه‌اش پاره شده. اگر مکس آرنولد باهاش بود برایش از خستگی گوینده می‌گفت و ربطش می‌داد به صورت روشن تو آسمان و جنگ و شجاعت. چه حیف مکس دیگر نیست. و چه حیف پدرش، پدری که در دوره‌ی جوانی‌اش جنگش را پشت سر گذاشته، حالا ترجیحش سکوت است. اما با تمام این وجود هنوز حرف‌های زیادی برای زدن بود.

اینکه باران چطوری لحظه‌ای قطع نمی‌شد. چطوری سرما تا مغز استخوان می‌رفت. گاهی حتی شجاعانه‌ترین کار تو دنیا این است که تمام شب را یکجا بشینی و بذاری سرما برود تو پوست و استخوانت. شجاعت همیشه آری یا نه گفتن نیست. گاهی خودش را به شکل درجه نشان می‌دهد، عین درجه‌ی سرما؛ گاهی آن قدر شجاعت به خرج می‌دهی که به نقطه‌ای می‌رساندت و بعد فرای آن نقطه تو دیگر خیلی شجاع نیستی. در مواردی مشخص می‌توانی کارهای باورنکردنی‌ای انجام بدهی، می‌توانی بزنی به دل دشمن ولی در مواقعی، که خیلی هم بد نیست، به زور بتوانی چشمانت را باز نگه داری. گاهی، درست مثل آن شب در آن دشت، تفاوت بین شجاعت و بزدلی مرز باریک و احمقانه‌ای داشت.

آن طرزی که از زمین حباب بیرون می‌آمد و آن شکلی که بو پخش شده بود.

او با صدایی به دور از هیجان عین واقعیت رخ داده را می‌گفت.

می‌گفت «آخرای شب رو سرمون خمپاره ریختن.»

توضیح می‌داد چطور هنوز باران می‌آمد و چطور ابرها به بالای دشت دوخته شده بودند و چطور خمپاره‌ها داشتند از وسط ابرها رو سرشان می‌باریدند. همه چیز سیاه و خیس بود. کل دشت رفت رو هوا. باران و کثافت و خمپاره رو سرشان بود و فقط می‌توانستند رو زمین خم شوند و پناه بگیرند و صبر کنند. تمام چیزهای عجیبی که دیده بود را تعریف می‌کرد. تمام آن شرایط غیرطبیعی را. مثالش هم این بود که دید چطوری یک نفر کنارش تو لجن دراز کشیده و تمام وجودش جز صورت دفن لجن‌ها شده و چطوری بعد از لحظه‌ای همان آدم چشم گردانده طرفش و بهش چشمک زده. صداهای آنجا وحشتناک بوده. رعدوبرق سنگین؛ آتش بار سنگین؛ داد و بیداد آدم‌ها. یک عده منور زدند. قرمز و سبز و نقره‌ای، از همه رنگ و همین‌ها باران را شبیه فیلم رنگی کرد.

دشت داشت می‌پخت. پوک‌های گلوله‌های داغ گل را ذوب می‌کرد و آن همه سال پس مانده را باز می‌کرد، پس مانده‌هایی که قرن‌ها بود آنجا بود و از تو عمق زمین بو بود که می‌زد هوا. دوتا خمپاره خورد کنارش. بعد سومی بهش نزدیک تر بود و در از سمت چپش صدای فریاد کسی را شنید. صدای کایووا بود. مطمئن بود خودش است. صدایش خش دار بود و داشت خفه می‌شد ولی با این وجود او صدای کایووا را می‌شناخت. صدای غرغر غریبی بود. به پهلو شد و سینه‌خیز رفت طرف فریادی که از تو تاریکی می‌آمد. باران ول کن نبود. نزدیک منطقه‌ای که برای خودش زده بودند صدای چند شلیک پشت سر هم شنید. خمپاره‌ی دیگری کنارش ترکید و آب و کثافت را باران کرد رو سرش و چند ثانیه‌ای مجبور شد چمباتمه بزند زیر گل. صدای دریاچه‌های قلبش را می‌شنید. صدای خم و راست شدن تند مفصل‌هایش را شنید. با خودش گفت این خارق‌العاده است. وقتی دوباره سر بلند کرد یک جفت منور قرمز جلوی ترکیدند و روشنایی نرم ماتشان جلو چشمش آمد و تو همان روشنایی او چشم‌های درشت کایووا را دید که دارند در لجن فرو می‌روند. برای لحظه‌ای فقط توانست شاهد این صحنه باشد. خودش صدای ناله‌ی خودش را شنید. بعد دوباره راه افتاد و پیش آمد ولی وقتی به کایووا رسید کار از کار گذشته بود. فقط زانویش بیرون بود. یک دست مانده بود و ساعت مچی طلا و یک لنگه پوتین.

نمی‌توانست توضیح دهد بعدش چه شد. هیچ وقت نمی‌توانست ولی گفت سعی می‌کند. شمرده شمرده می‌گفت تا

بتواند به شنونده‌اش حس خودش و واقعیت را منتقل کند.

جایی که قرار بود سر کایووا باشد، حباب بود.

دست چپش همین طوری باز و انگشت هایش کثیف بود و ساعت مچی رنگ فسفری سبز را در حین رفتنش تو لجن‌ها انعکاس می‌داد.

از این حرف می‌زد و می‌گفت چطوری پوتین کایووا را گرفته و سعی کرده بیرون بکشدش. او تمام زورش را زده بود ولی کایووا دیگر مرده بود و بعد یکهو حس کرده بود خودش هم دارد از بین می‌رود. کثافت رفته بود تو چشم و دماغش. بالا سرش منور رد می‌شد و خمپاره و بو کثافت همه‌جا پخش بود - به جانش رفته بود به دماغش و بیشتر از این تحمل نداشت. به خودش گفت اینجا نمی‌تواند و ایستد. تو این وضعیت نمی‌تواند. پوتین کایووا را رها کرد و دور شدنش را نظاره. خیلی آرام راه خودش را باز کرد و از دل گل‌ها خودش را بیرون کشید و بعد رفت همین‌طور برای خودش دراز کشید و یک‌کم کثافت تو دهانش را مزه کرد و بعد چشم بست و به صدای باران و انفجارها و حباب‌ها گوش داد. تنها بود.

اسلحه‌اش را گم کرده بود ولی این مهم نبود. فقط دلش یک حمام می‌خواست.

همین و بس. حمامی داغ و پر از کف صابون.

نورمن باکر همین طوری که دور دریاچه می‌زد یادش افتاد چطوری دوستش کایووا زیر کثافت و آب دفن شد. می‌گفت «دیگه بیرون نیومد. خونسرد بودم. اگه همه چیز درست بود و اون بوی لعنتی نبود می‌تونستم ستاره‌ی نقره‌ای رو ببرم.»

با خودش گفت داستان جنگی خوبی است ولی جنگی که رفته بود جنگی نبود که بخواهد از توش داستان جنگی در بیاورد، نه این و نه اینکه بخواهد از توش شجاعت بیرون بکشد و هیچ‌کس تو این شهر دلش نمی‌خواست لحظه‌ای آن بوی بد را تجسم کند. آن‌ها فقط حرف‌های خوب می‌خواستند؛ نیت‌های خوب و کردار درست. ولی حقش نبود، نباید شهر را سرزنش می‌کرد. چه کنند؟ شهر کوچولوی آرامی بود و همه موفق بودند توش و خانه‌ها تمیز بود و بهداشت و آسودگی داشتند.

نورمن باکر سیگاری روشن کرد و شیشه‌ی پنجره را پایین داد. گفت ساعت هفت و نیم است.

دریاچه به دو نیمه تقسیم می‌شد. نیمش می‌درخشید و نیم دیگرش تو سایه. در کنار جاده آن دو پسر کوچولو هم‌چنان داشتند به راه خودشان ادامه می‌دادند. مرد درگیر با موتور قایق موتوری‌اش هم‌چنان درگیر بود و عصبی با آچار به جان موتور افتاده بود آن تو پرنده‌ی رو آب داشتند کف دریاچه دنبال شامشان می‌گشتند و سر دُم‌هایشان داشت تکان می‌خورد. دوباره از کنار سانست پارک گذشت و خانه‌ها را باز گذراند و کالج و زمین‌های تنیسی و پیک‌نیک روها را که حالا منتظر آتش‌بازی دم غروب بودند. گروه موسیقی دبیرستان کلاً رفته بود. زن با آن لباسش داشت سعی می‌کرد مدام شعارهای تبلیغاتی‌اش را تکرار کند.

با اینکه هنوز غروب نشده بود ولی دکه‌ی فست‌فود آی‌اند‌دبلیو چراغ‌های نئونی‌اش را روشن کرده بود.

شورلت پدرش را برد تو یکی از جایگاه‌های مغازه و موتورش را خاموش کرد و به صندلی تکیه داد. مغازه داشت تو یک روز تعطیل خوب می‌فروخت. بیشتر بچه‌ها آمده بودند خرید و چندتایی هم کشاورز آمده بودند. هیچ‌کس را نشناخت. پیش خدمت لاغرو جوانی از کنارش گذشت ولی وقتی برایش بوق زد پیش خدمت حسابش نکرد. چشم از او گرفت. دختر یک سینی را گرفت کنار پنجره‌ی ماشین کورسی و خنده‌ی ریزی کرد و خم شد تا با سه‌تا پسر سوار ماشین گپ بزند.

تو آن نور نرم غروب خورشید حس نامرئی بودن داشت. روبه‌رویش که می‌شد آن طرف پیش‌خوان بگیر ببر یک عالمه پشه داشتند خودشان را به دستگاه پشه‌کش آلومینیومی می‌زدند.

غروب بی سروصدا و آرام تابستان بود.

دوباره بوق زد، این بار دستش را دیرتر از رو بوق برداشت. پیش خدمت جوان آرام سر گرداند، انگاری متعجب شده است بعد حرفی به پسرها زد و بی میل آمد طرف نورمن باکر. روی لباسش بَجی با این عنوان که تو ماما برگر بخورید چسبانده بود.

وقتی رسید کنار پنجره طوری ایستاد که چشم باکر فقط همین بَج را ببیند.

گفت «یه دونه ماما برگر و یه کم هم سیبزمینی.»

دختر نفس خالی کرد و کمر خم کرد و سر تکان داد. چشم‌های پف‌داری داشت و نرمی نگاهش به نرمی پرزهای رو پارچه بود.

بهبش گفت مگه کوری؟

دست دراز کرد و انگشتش را زد رو دستگاه سفارش به میله‌ای فلزی وصل بود.

«دگمه‌ی اینو می‌زنی و سفارشتو می‌دی. من فقط کارم آوردن سینی غذایه.»

لحظه‌ای خیره‌اش شد و ثانیه‌ای نورمن خیال کردن تو چشم‌های پرزدارش سؤالی شکل گرفته ولی دختر ازش رو گرداند و برایش دگمه‌ی دستگاه را زد و خودش برگشت پیش دوستانش که سوار آن ماشین دیگر بودند.

صدای از دستگاه آمد و پرسید «به گوشم.»

«ماما برگر و سیبزمینی.»

«شنیدم. تمام. بی نوشی پوشی؟»

«نوشی پوشی؟»

«آره دیگه. نوشیدنی.»

«یه دونه کوچیک.»

«اوکی دوکی. تکرار می‌کنم: یه ماما یه سیب یه نوشیدنی کوچیک. آتیشش می‌کنم. موقعیتو داشته باش.»

صدایی از دستگاه آمد و قطع شد.

نورمن باکر گفت «تمام.»

وقتی دختر سینی غذایش را آورد خیلی سریع خوردش و سر بلند نکرد. گوینده‌ی خسته‌ی رادیو ساعت را اعلام کرد. هشت‌ونیم شده بود. حالا دیگر تاریکی داشت همه‌جا را می‌گرفت. دوست داشت جایی برای رفتن داشت. فردا اول صبحی می‌رفت بیند کاری پیدا می‌شود؟ شاید هم شورلت را بدهد بشویند. خودش هم شاید برود یک‌کم بسکتبال بازی کند.

نوشیدنی‌اش را تمام کرد و دگمه‌ی دستگاه را زد.

صدای ریز گفت «به گوشم.»

«تموم شد.»

«همین بود؟»

«گمونم.»

صدا گفت «آهای یه کم راحت باش. بگو بینم رفیق چی حال می‌کنی؟»

نورمن باکر لبخند زد.

«حُب بگو بینم دوست داری.»

مکث کرد و سر تکان داد.

«دوست دارم چی؟»

«هیچی.»

«خُب بین من یکی مطمئنم هیچ جا نمی‌رم. اینجا با همین بلندگو به تیر فلزی بسته شدم و چایی ندارم برم. برام

تعریف.»

«نه چیزی نیست.»

«مطمئنی؟»

«مثبت. همه چی تمومه.»

از تو دستگاه آه نامیدانه‌ای شنیده شد. «انتخاب خودته. تمام.»

نورمن باکر گفت «تمام.»

تو دهمین باری که دور دریاچه می‌زد برای آخرین بار از کنار پسر بچه‌ها گذشت. خبری از مرد و قایق موتوری‌اش نبود و پرنده‌ها هم حتی رفته بودند. آن طرف دریاچه، یعنی بعد از خانه‌ی سالی گاستفسون خورشید از خودش لکه بنفشی در افق باقی گذاشته بود. جای نواختن گروه دبیرستان خالی شده بود و آن زن هم دیگر مشتری‌ای نداشت و آب‌پاش‌های خانه‌ی دکتر میسون همچنان آب می‌پاشیدند.

دور یازدهم بود که کولر ماشین را خاموش کرد و پنجره را پایین داد و آرام بازویش را جا کرد رو لبه‌ی پنجره و یکدستی فرمان ماشین را گرفت.

حرفی برای زدن باقی نمانده بود.

هیچ وقت نمی‌توانست حرفش را بزند و هیچ وقت هم نزد. عصر گرم و دلنوازی بود.

اگر امکانش بود، که در اصل نبود، توضیح می‌داد چطور دوستش کایووا آن شب زیر آن دشت مردابی کثیف غرق شده بود. کایووا تو جنگ غرق شده بود و شده بود بخشی از زباله‌های جنگ.

چراغ‌های ماشین را روشن کرد و به آرامی راند. یادش افتاد چطوری پوتین کایووا را گرفته بود و محکم کشیده بود ولی بویی که آنجا می‌داد آن قدر زیاد بود که ولش کرده بود و این طوری ستاره‌ی نقره‌ای را از دست داده بود.

آرزو کرد کاش می‌توانست بخش‌هایی از این را توضیح دهد. توضیح دهد چطوری از آن چیزی که خیال می‌کرده شجاع تر بوده و چطور آن طوری که دلش می‌خواست و باید، شجاع نبوده. باید می‌توانست بین این و آن فرقی درست قائل می‌شد. مکس آرنولد همیشه علاقه داشت بین هر چیزی مرزی مشخص بکشد از این حرف خوشش می‌آمد. و پدرش هم که این موضوع را از قبل می‌دانست سر به تأیید تکان می‌داد.

آن وقت نورمن باکر می‌گفت «واقعیت اینه که من نجاتش ندادم.»

«ولی شاید دیر شده بود.»

«نه هنوز زنده بود.»

«شاید.»

«نه، شاید نه. مطمئن بودم. نمرده بود. گاهی آدم می‌تونه یه چیزایی رو با حسش بفهمه.»

پدرش برای مدتی ساکت می‌شد و چراغ‌های ماشین‌هایی روبه‌رویی تو جاده‌ی باریک آسفالت نگاه می‌کرد. بعدش بهش می‌گفت «خُب ولش کن. تو هنوز هفت تا مدال داری.»

«آره گمونم.»

«هفت تا عزیز داری.»

«درسته.»

تو دور دوازدهم آسمان رنگ و وارنگ شد.

ماشین را برد تو سانسِت پارک و زیر سایه‌ی یکی از آلاچیق‌های پیک‌نیک نگه داشت. یک‌کم که گذشت از ماشین زد بیرون طرف ساحل و بدون اینکه لباس بکند رفت تو دریاچه. آب گرم دریاچه بهش می‌خورد. سر برد زیر آب. یک‌کم لب از هم گشود تا آب را مزه کند و بعد پاشد و دست‌به‌سینه شد و مراسم آتش‌بازی را تماشا کرد. به خودش گفت این مراسم به نسبت شهری به این کوچکی مراسم قابل قبولی است.

## نکته‌ها

داستان «حرف شجاعت است» را به پیشنهاد نورمن باکر سال ۱۹۷۵ نوشتم. سه سال بعد تو رختکن یکی از باشگاه‌های جوانان تو شهر خودش که می‌شد یکی از شهرهای مرکزی ایالت آیووا، دار زد.

بهار ۱۹۷۵ بود، یعنی نزدیک‌های سقوط نهایی شهر سایگان که نامه‌ای طولانی و بسیار بی‌ربط از باکر به دستم رسید. تو نامه نوشته بود نتوانسته برای زندگی بعد از جنگش معنا و مفهوم درستی پیدا کند. مدتی به‌عنوان فروشنده‌ی قطعات یدکی ماشین کار کرده و بعد مدتی خدماتی بوده و بعد رفته تو کارواش و آخرش شده مسئول سیب‌زمینی و سالادهای فست‌فودهای زنجیره‌ای آی‌اند‌دبلیو. خودش می‌گفت تو هیچ‌کدام از کارها بیشتر از ده هفته طاقت نیاورده. با پدر مادرش زندگی می‌کرد و آن‌ها کمک خرجش را می‌داند و همیشه بهش لطف داشتند و منتی سرش نمی‌گذاشتند و رفتارشان از رو عشق و محبت بوده. یک بار هم سعی کرده بود تو کالج شهرشان ادامه تحصیل دهد ولی انگاری برایش کارهای کلاسی زیادی دور و غریب بوده و هیچ چیز واقعی و قابل‌لمسی توش نداشته، یعنی اصلاً به پای جنگ نمی‌رسیده. همین شده بود که بعد از هشت ماه ترک تحصیل کرده بود. صبح‌ها تو تخت‌خواب می‌ماند. بعد از ظهرها می‌رفت تو باشگاه جوانان بسکتبال و شب‌ها با ماشین پدرش تو شهر می‌راند. یا تنها بود یا یک پک شش‌تایی نوشیدنی خنک کنار دستش.

برایم نوشته بود «مسئله این است که جایی برای رفتن ندارم. منظورم فقط این شهر مسخره نیست. به طور کل می‌گویم. یعنی تو زندگی‌ام جایی ندارم بروم. انگاری من خودم تو ویتنام مرده‌ام... توضیحش سخت است. آن شبی که کایووا رفت انگاری منم باهاش همان‌جا دفن شدم... احساس می‌کنم هنوز تو همان کثافت مانده‌ام.»

هفته صفحه نامه دست‌نویس بود و لحن نامه مدام بین دلسوزی نویسنده‌اش برای خود و عصبانیت و کنایه و حس گناه و حتی نوعی بی‌تفاوتی تصنعی در نوسان بود. نمی‌دانست باید چه حسی داشته باشد. برای مثال اواسط نامه‌اش به‌جایی می‌رسید که از غر زدن خودش خسته می‌شد. نوشته بود:

خدایا دیگر دارم شبیه بچه‌ننه‌ها حرف می‌زنم. عذر می‌خواهم. من آدمی نیستم که راه نجاتی نداشته باشم - من حتی وسط یک سری رؤیاهای آشفته هم گیر نیفتادم. تازه احساس هم نمی‌کنم کسی باهام بد برخورد کرده یا چیزی. فقط اینکه آدم‌ها باهام برخورد زیادی مهربانانه‌ای می‌کنند، جلویم زیادی مؤدب هستند و انگاری همه‌شان می‌ترسند سؤالی عوضی ازم بپرسند... ولی من نباید زیادی گیر بدهم. تنها چیزی که ازش متنفرم - جداً هم ازش متنفرم، این آدم‌هایی که مدام از ویتنام غر می‌زنند. آدم‌هایی که مدام می‌گن از غرورشان را بابت ویتنام باختند و حرف مزخرفی است. یعنی اصلاً کدام آدم عاقلی غرور می‌خواهد؟ یا دوست دارم یک‌مشت وطن‌پرست ابله بزنند رو شان‌اش و تشویقش کنند؟ وطن‌پرست‌هایی که نمی‌دانند حس آدم کشی چیست و تیر خوردن چه معنی‌ای دارد و نه خوابیدن زیر باران و نه تماشای غرق شدن رفیقت زیر یک‌مشت گل؟ در کل من فعلاً اوکی هستم. خُب من سالم و سرحال هستم!! چرا نمی‌آی سری بهم بزنی با هم یک حالی

بکنیم و خوش بگذرانیم و برای بقیه دروغ‌های کهنه‌ی جنگی بگویم؟ هم فاله هم تماشا!

موقع خواندن نامه منتظر آن حرف‌ها بودم و وقتی بهش رسیدم زیاد تعجب نکردم. برایم توضیح داده بود که کتاب اولم یعنی اگر در منطقه‌ی جنگی مردم را خوانده. ازش خوشش آمده جز جایی که درباره‌ی آن "مسائل سیاسی" زیادی شورش را درآورده‌ام. برای نیم صفحه از این گفته بود که کتاب را چقدر دوست داشته و چطوری تمام خاطرات جنگی‌اش را زنده کرده و او را برده به دهکده‌ها و رودخانه‌ها و شالیزارها و چطوری شخصیت‌هایی که تو کتاب بودند را شناخته. خودش را هم دیده تو کتاب. او تمام این‌ها را علیرغم تغییر نام‌ها در کتاب متوجه شده بود. بعد باکر خیلی صریح نوشته بود که «تیم تو باید داستان آدمی رو بنویسی که خیال می‌کند تو چاه مستراح گیر افتاده. آدمی که نمی‌تواند خودش رو جمع کند و مدام دور شهر می‌چرخد و نمی‌داند باید کجا برود و اصلاً نمی‌داند چطوری باید به جایی که می‌خواهد برسد. این آدم می‌خواهد حرف دل بزند ولی نمی‌تواند... اگر دلت خواست می‌توانی از همین چیزهایی که تو نامه برات نوشتم استفاده کنی. (ولی لطف کن اسم واقعیم رو نیار، قبول؟) اگر دست‌به‌قلم بودم خودم می‌نوشتمش ولی حتی نمی‌دانم باید از کجا داستان رو شروع کنم. یه چیزی از همان شب که تو اون دشته بودیم بنویس. از این بنویس چطوری کاپووا تو گل‌ها گم شد. تو هم بودی - تو می‌توانی داستان را بنویسی.»

نامه‌ی نورمن باکر رویم خیلی تأثیر گذاشت. تا سال‌ها همیشه از اینکه چقدر راحت توانستم از مسائل جنگ بیرون بیایم و در صلح زندگی کنم به خودم می‌بالیدم. خیلی راحت این‌طوری شده بود - نه خاطرات یادم می‌آمد و نه شب‌ها بی‌خوابی به سرم می‌زد. بالاخره جنگ تمام شده بود. و کاری که باید می‌کردیم این بود که به راهمان ادامه می‌دادیم. به خاطر همین من هم از ویتنام که آمدم رفتم ادامه تحصیل دادم و از کوانگ ناگای به هاروارد خودم را منتقل کردم. یعنی دقیقاً از دل یک دنیا به دنیایی دیگر. تو صحبت‌های معمولی روزمره هیچ‌وقت از جنگ حرفی نمی‌زدم، لاقلاً از جزییاتش چیزی نمی‌گفتم ولی از زمان برگشتم تمام مدت حرف‌هایم را تو نوشته‌هایم می‌زدم. داستان‌گویی انگاری خیلی طبیعی بود و فرآیندی بود که نمی‌توانستم جلویش را بگیرم. درست برایم شبیه گلو صاف کردن بود. بخشیش برای تزکیه روحم و بخش دیگری برای برقراری ارتباط بود. یعنی راهی برای دست به دامن این و آن شدن و توضیح اینکه دقیقاً بر من چه گذشته و چطوری به خودم اجازه دادم به جنگی اشتباه کشیده شوم و تمام اشتباهاتی که کردم و تمام کارهای غلطی که انجام دادم و چیزهای وحشتناکی که دیده بودم.

کارم برایم درمان نبود، هنوز هم چنین اعتقادی ندارم. اما وقتی نامه‌ی نورمن باکر رسید، متوجه شدم همین نوشتن بهم اجازه داده‌ی خاطراتی که ممکن بود برایم گران تمام شود و باعث از کار افتادنم باشد را به خوبی توانستم در ذهنم چرخ بدهم. از راه داستان‌گویی شما تجربه‌تان را تجسم می‌بخشید. آن را از خودتان جدا می‌کنید. حقایق مشخصی را برای خودتان جدا می‌کنید. یکجای‌هایش را هم از خودتان می‌سازید. شما داستانی را از اتفاقی که واقعاً رخ داده شروع می‌کنید؛ مثلاً از شبی بارانی می‌گویید تو دشتی پر از کثافت و بعدش موقعیت‌هایی را از خودتان می‌سازید که در واقعیت رخ نداده ولی تماماً در جهت این است که چیزی را روشن کند و تشریحش کند.

کلاً نامه‌ی نورمن باکر تأثیر زیادی روم گذاشت. تأثیرش تا یک ماهی از بین نرفت. البته نه کلماتش، بیشتر ناامیدی‌اش و بالاخره با همان پیشنهادش سعی کردم موافقت کنم. آن روزها داشتم رو رمان به دنبال کاجیاتو کار می‌کردم و یک روز صبح نشستم و فصلی از رمان را به‌عنوان «حرف حرف شجاعت است» نوشتم. بعد احساسی داستان مستقیم از نامه‌ی نورمن باکر آمده بود؛ آن زیر متن نامه که می‌گفت لازم دارد با کسی حرف بزند. برای اینکه بتوانم موقعیت دراماتیکی درست کنم تمام وقایع را بردم تو یک‌زمان و مکان ثابت. یعنی ماشینی تو یک بعدازظهر آرام اواسط تابستان که دور دریاچه می‌چرخد و دریاچه را ماند هسته‌ای که گرفتم که محور داستان دورش می‌چرخد. بنا به درخواستش از اسم واقعی‌اش استفاده نکردم و به‌جایش از اسم شخصیت اصلی رمانم یعنی پُل برلین استفاده کردم. پرداخت صحنه را خیلی

از شهر خودم وام گرفتم. البته یک دزدی تمام عیار بود. شهر ورتینگتون ایالت مینه‌سوتا را یکجا برداشتم؛ دریاچه و جاده و گذرگاه و آن زن شلوار به پا و کالج و خانه‌های زیبا و اسکله‌ها و فایق‌ها و پارک‌های عمومی را و چندین کیلومتر آوردمشان به سمت جنوب و کاشتمش تو یکی از مراتع ایالت آیووا.

نوشته راحت پیش رفت و به مشکلی برنخورد. تو یکی دو هفته نسخه‌ی اول را نوشتی و یک هفته هم بازنویسی‌اش کردم و بعد به‌عنوان داستان کوتاه مستقلی منتشرش کردم.

تا منتشر شد احساس کردم یکجای کار ایراد دارد. جزئیات داستان نورمن باکر انگاری از دست رفته بود. تو نسخه‌ی اصلی که هنوز هم بخشی از رمان است مجبور بودم جریان آن دشت فاضلاب و باران و مرگ کایووا را حذف کنم و آن با جریاناتی بگذارمش که در جهت روایت رمان خودم بود. نتیجه‌اش هم این شد که تطبیق بین دریاچه و آن دشت را از دست دادم. یعنی یگانگی استعاری داستانم از دست رفت. این داستان چیزی که لازم داشت و البته نداشت این بود که توش جای قدرت کشنده‌ی آن دشت پر از کثافت بود.

تو طول سال بعد که رمانم داشت شکل می‌گرفت و افکار خودم منسجم‌تر می‌شد متوجه شدم این فصل اصلاً در جهت ادامه‌ی داستانم نیست و به کار نمی‌آید. به دنبال کاپیاتو داستانی درباره‌ی جنگ بود ولی داستان «حرف حرف شجاعت است» داستانی درباره‌ی شرایط بعد از جنگ بود. این یعنی دو دوره‌ی مختلف و دو مسئله‌ی مختلف. انتخابی نداشتم جز این که آن فصل را کلاً حذف کنم. اشتباهم این بود که می‌خواستم به رمان بچسبانمش. جز این چیز دیگری هم تو داستان بود که مرا می‌ترساند. همیشه می‌ترسیدم خودم مستقیم از آن جریان یاد کنم و حرفش را بزنم و به خاطر همین آخرش داستان در اثر اینکه نتوانسته بود به‌صورت تمام و کمال واقعیت آن شب تو دشت فاضلاب را بگوید شکست خورد. مطابق معمول چند ماه که گذشت تصمیم گرفتم ایرادات داستان را تو ذهنم ندید بگیرم و از همین نوشته‌ی بدم خوشم بیاید و بگویم همین خیلی هم خوب است. وقتی داستان در یک مجموعه داستان کوتاه منتخب چاپ شد نسخه‌ای برای نورمن باکر فرستادم به این خیال که خیلی خوشش می‌آید. عکس‌العمل مختصر و یک‌طورهایی ناراحتی نشان داد.

برایم نوشت «بد نیست. ولی ویتنام و کایووا رو حذف کردی؟ پس آن همه کثافت کو؟»

هشت ماه بعد خودش را دار زد.

تو آگوست ۱۹۷۸ مادرش برایم یادداشت کوتاهی فرستاد که توش ماجرا را نوشته بود. داشته تو باشگاه جوانان بسکتبال بازی می‌کرده و بعد از دو ساعت می‌ره آب بخوره و از یک طناب بازی استفاده می‌کند و دوستانش آویزان از لوله آب پیدایش می‌کنند. هیچ یادداشتی نگذاشته بود. چیزی ننوشته بود. مادر نوشته بود «نورمن پسر آرامی بود. گمانم نمی‌خواست مزاحم کسی شود.»

حالا تقریباً ده سال بعد از مرگش امیدوارم داستانی که نوشتم جواب سکوت نورمن باکر را داده باشد. و امیدوارم داستان بهتری هم شده باشد. البته همچنان ساختار قدیمی‌اش مانده و نوشته بازنویسی شده و یکجایی هم چیزهایی ازش کم شده و جاهایش هم چیزهایی اضافه شده. نورمن به داستان برگشته. به داستان خودش برگشته و برایم مهم نیست که اسم شخصیت اسم واقعی خودش است. حادثه‌ی اصلی - یعنی ماجرای آن شب بارانی ما کنار سانگ ترا بانگ به داستان برگشته. نوشتنش کار سختی بود. کایووا دوست نزدیکم بود و تا سال‌ها از فکر جریان مرگش فرار می‌کردم و گنااهش هم گردن خودم بود. حتی الان هم گفتنش آسان نیست. اما این را می‌گویم که واقعیت را گفته باشم. یعنی می‌خواهم بگویم نورمن باکر به هیچ‌عنوان مسئول اتفاقی که برای کایووا افتاد نبود. نورمن نبود که نتوانسته آن شب به اعصابش مسلط باشد. او نبود که خشکش زد و ستاره‌ی نقره‌ای را بابت شجاعت نگرفت. این دیگر داستان من است.

## تو دشت

سحرگاه جوخه‌ی هیجده سربازی به خط شدند و شانه‌به‌شانه‌ی هم زدند به دل دشتی پر از گل‌ولای. باران حرکتشان را کند کرده بود. خم بودند، سر پایین. از ته اسلحه به‌جای چوب گشت زنی استفاده می‌کردند، انداخته بودندشان تو زمین‌های کنار رودخانه و به آب می‌رفتند و دوباره برمی‌گشتند. خسته بودند و بیچاره و مفلوک؛ فقط و فقط می‌خواستند این مأموریت تمام شود. کایووا گم شده بود. زیر گل و آب بود، جنگ غرقش کرده بود و تنها فکرشان این بود که پیدایش کنند و بیرون بکشندش و بعد بروند جایی خشک و گرم. شب سختی بود. شاید بدترین شبشان تو ویتنام. باران یک‌بند می‌بارید و رودخانه‌ی سانگ ترا بانگ طغیان کرده بود. آت‌و‌آشغال‌های رودخانه کل زمین‌های کنار رودخانه را گرفته بود. مه‌ای نزدیک زمین و خاکستری همه‌جا را گرفته بود. از سمت غرب صدای رعد می‌آمد، صداهای ریز ناله‌هایی می‌آمد. این دوتا به همراه باد موسمی به نظر می‌رسید عناصر تغییرناپذیر این جنگ باشد. هیجده سرباز تو سکوت راه می‌رفتند.

ستوان یکم جیمی کراس اول از همه می‌رفت. هرازگاهی صف را به خط می‌کرد، فاصله‌های بین بچه‌ها را درست می‌کرد. لباسش از گل سیاه شده بود؛ دست‌ها و صورتش کثیف بود. اول صبح خبر گم شدن سربازش را با رادیو داده بود، اسم و موقعیت را هم گفته بود ولی حالا قبول کرده بود برود پیدایش کند، مهم هم نبود چقدر طول می‌کشید، حتی اگر به این قیمت بود رو سنگ‌های سفت سُر بخورد یا کل رودخانه را سد بزند و زمین‌های اطرافش را خشک کند. دلش نمی‌خواست نفر زیر دستش را این طوری از دست بدهد. درست نبود. کایووا سرباز درستی بود، آدم درستی بود و اصلاً راه نداشت ستوان کراس اجازه دهد چنین آدم درستی زیر گل و کثافت زمین‌های اینجا خفه شود.

لحظه‌ای ایستاد و به ابرها نگاه کرد. به انتظار رعد بود، صبح زیادی آرامی بود، فقط باران می‌بارید و صدای هیجده مرد می‌آمد که داشتند با ته سلاح‌هایشان تو آب و گل را می‌گشتند. ستوان کراس آرزو کرد باران قطع شود. حتی برای یک ساعت هم که شده قطع شود تا این طوری کارشان کمی راحت‌تر شود.

ولی بی‌خیال شانه بالا است. باران یعنی جنگ و شما باید باهاش دست‌وپنجه نرم کنید. گشت، به آن طرف زمین‌ها نگاه کرد و سر یکی از مردانش داد زد که صف را بهم نزنند. مرد که نه، پسر. سرباز جوانی که تنهایی تا زانو تو گل وسط زمین ایستاده بود و دستش را برده بود تو آب، انگاری دنبال چیزی می‌گشت. شانه‌های پسر می‌لرزید. جیمی کراس دوباره سرش داد ولی پسر جوان نه سر بلند کرد نه رو گرداند. از تو پانچوی کلاه‌دارش، همه‌چیز گلی به نظر می‌رسید و تمام صورتش را گل گرفته بود. نمی‌شد تشخیص داد. کثافت انگاری هویتش را گرفته بود، مردان را همگی تبدیل می‌کرد به کپی‌های شبیه به هم از فیگور یک تک سرباز، از فیگوری که جیمی کراس دقیقاً برای برخورد با آن‌ها آموزش دیده بود. او آن‌ها را واحدهای لا تغییر زبردست خود می‌دانست. با اینکه گاهی سخت می‌شد، ولی تلاش می‌کرد این طوری بهشان نگاه نکند. علاقه‌ای به قواعد نظامی نداشت. ترجیح می‌داد نفراتش را واحدهایی از انسان ببیند. این وسط کایووا انسان ویژه‌ای بود، آدمی بسیار خوب و باهوش و مهربان و کم حرف. خیلی هم شجاع و البته فروتن. پدرش تو اوکلاهاما کشیش کلیسا بود. کایووا همان‌جا بزرگ شده بود و به مسیح ایمان آورده بود، ایمان به رحمت مسیح، ایمانی که همیشه در لبخندش ظاهر می‌شد، در دیدگاهش نسبت به دنیای اطرافش، در این رفتارش که هیچ‌جا بدون یک جلد عهد جدیدی که تو اوایل زمستان پدرش برای روز تولدش فرستاده بود نمی‌رفت.

جیمی کراس به خودش گفت این یعنی جنایت.



به رودخانه نگاه کرد، می دانست وقتی آنجا کمپ زده اشتباه کرده. درست که دستور از بالا رسیده ولی دلیل نمی شد نفراتش را ببرد آنجا. نباید شب آدم ها را جابه جا می کرد، باید گزارش غلط می داد به مرکز. حالا دیگر کاری ازش ساخته نبود ولی هنوزم هم اشتباهش اشتباه بود و موجود نازنینی را از دست داده بود. خسته شد. حالش بد شد. درست وسط آب های گل آلود زمین های کشاورزی بود. همان جا تو سرش ستوان یکم جیمی کراس برای پدر پسر نامه ای نوشت. البته به این کثافتی که توش و ایستاده بود اشاره نکرد، فقط تو ذهنش برایش نوشت که کایووا چقدر سرباز خوبی بوده و انسانی بود نازنین و پسری بود که پدرش می تواند تا ابد بهش افتخار کند.

جستجو کند پیش می رفت. برای لحظه ای صبح روشنا زد، آسمان کمی رنگ نقره ای به خودش گرفت و بعد دوباره باران گرفت و امان برید. انگاری همه چیز تو تاریک روشنی صبح مانده بود.

تو انتهای صف سربازها ایزار و نورمن باکر و میچل سندرس داشتند زمین نزدیک کرانه ای رود را می گشتند. آدم های قد بلندی بودند ولی گاهی گل تا کمرشان می رسید و گاهی تا دم زانویشان.

ایزار مدام سر تکان می داد. صرفه کرد و سر تکان داد و گفت «ببین تو رو خدا داریم از کنایه حرف می زنم. شرط می بندم کایووا همین جاست. شرط می بندم داره بهمون می خنده. این کثافتنا رو می خوره و می خنده. کنایه اش دقیقاً تو همینه.»

نورمن باکر گفت «بسه دیگه کارتو بکن.»

ایزار آهی کشید. «تلف شده تو تلفات معده ای آدمیزاد. تو یه کثافت دونی. قبول کن کنایه از این بالاتر تو دنیا پیدا نمی شه.»

سه نفری با قدم های سنگین و آرام حرکت می کردند. حفظ تعادل کار سختی بود. پوتین هایشان فرو می رود و همین آن ها را سنگین تر می کند و با هر قدم که برمی دارند حفظ تعادل سخت تر می شود. باران تو آب رد می انداخت، عین دهان های کوچکی می شد و بعد تعفن همه جا را می گرفت.

وقتی به رودخانه رسیدند چند متری به سمت شمال رفتند و بعد تو آب به سختی آمدند طرف زمین های کناری. هرازگاهی از سلاح ها برای پیدا کردن کایووا تو آب استفاده می کردند اما اکثریت موارد سعی می کردند با پاهایشان چیزهایی احساس کنند. ایزار می گفت «به این می گن مورد کلاسیک. کلی گل خوردن یعنی همین. همه ش همینه.»

باکر گفت «بسه.»

«عین این فیلم وسترنا ی قدیمی. یه سرخ پوست بدبخت دیگه با پوز رفت تو خاک.»

«ببین یارو خفه خون بگیر دیگه بسه.»

ایزار خندید و گفت «کلاسیک کلاسیکه!»

صبح سرد بود و خیس. شب را نخوابیده بودند. لحظه ای هم چشم روی هم نگذاشته بودند و سه نفری این حس خستگی و بد را با خودشان تمام مدت که این مسیر مزرعه تا رودخانه را می رفتند داشتند. برای کایووا کار از کار گذشته بود. فقط باید جسدش را پیدا می کردند و سوار هلیکوپتر می کردند. هر وقت یکی می میرد دقیقاً همین بود. دوست داشتند همه چیز سریع تمام شود. نه مراسمی نه چیزی. حالا هم دوست داشتند بگردند دهکده و بروند زیر یک سقف و یادشان برود دیشب چه گذشته.

اواسط زمین مزرعه بودند که میچل سندرس ایستاد. لحظه ای ایستاد و چشم بست، کف زمین را با پایش حس کرد و بعد اسلحه اش را به نورمن باکر داد و دستش را برد تو گل ها. بعد از ثانیه ای کوله پشتی سبز کروکشی را بیرون کشید. سه نفری تا دقیقه ای حرف نزدند. آب و گل کوله را سنگین کرده بود و بو مرگ گرفته بود. توش یک جفت کفش بود و

یک جلد عهد جدید تصویرسازی شده.

میچل سندرس بالاخره گفت «خُب یارو یه جایی همین طرفاست.»

«بهرتره به ستوان بگیم.»

«گورِ باباش.»

«آره گورِ باباش ولی —»

سندرس گفت «یه جور ستوانیه که واسه مون وسط توالت کمپ زده. یارو هیچی حالیش نیست.»

باکر گفت «کسی نمی دونست این طوره.»

«شاید آره شاید نه. یه میلیون جای دیگه هم بود که می تونستیم دیشب کمپ بزنیم ولی یارو گفت اینجا.»

نورمن باکر خیره‌ی کوله شد. از نخ یشمی درست شده بود و قابی آلومینیومی هم داشت و حالا شبیه چیزی نبود جز

یک تکه گوشت بدن.

باکر آرام گفت «گناه ستوان نیست.»

«پس گناه کیه؟»

«هیچکی. هیچکی نمی دونست کجا کمپ زدیم.»

میچل سندرس از گلوش صدای بیرون داد. کوله را بالا گرفت و دهانه‌اش را بست و محکم‌ش کرد. «باشه ولی همین

کافیه دیگه. طرف می دونست داره بارون می آد. می دونست رودخونه نزدیکه. این دوتا رو با هم جمع کن نتیجه‌اش کاملاً

مشخصه دیگه.» سندرس خیره‌ی رودخانه شد. گفت «بجنین. کایووا منتظر مونه.» بعد به آرامی آن سه که زیر باران خم

شده بود چشم انداختند پایین و باز دوباره شروع به گشتن کردند. دور همان محوطه‌ای که کوله پیدا شده بود را گشتند.

ستوان یکم جیمی کراس پنجاه متر آن طرف از آن‌ها ایستاده بود. نامه‌ای که می‌خواست بنویسد را در سرش نوشت،

همه‌چیز را به پدر کایووا توضیح داد و حالا دست‌به‌سینه ایستاده بود داشت جوخه‌اش را که آن طرف مشغول عملیات

جستجو بودند تماشا می‌کرد. به طرز مسخره‌ای این موقعیت یاد شرایط گلف بازی تو شهرش نیوجرسی انداخته بودش. به

خودش گفت این شرایط مال وقتی است که یکی توپ گم می‌کند. بازیکنان خسته همه‌جا را می‌گردند و تو خطوط

مشخص شده مدام می‌روند و می‌آیند تا توپ پیدا شود. آرزو کرد کاش شهرشان بود. همان‌جا. الان سر سوراخ ششم زمین

ایستاده بود. داشت به زمین پهن و سبز نگاه می‌کرد و پرچم حفره‌ی هفتم دستش بود و داشت مسافت و سرعت باد را

حساب می‌کرد و می‌خواست ببیند می‌تواند به هشتمی برسد یا نه. این تصمیم سختی بود ولی خُب فقط خطرش گم کردن

یک توپ بود. خود بازیکن که گم نمی‌شود. لازم نیست تو بخش‌های بی چمن زمین گلف را بگردی و تمام روزت را

صرف این کار بکنی.

جیمی کراس اصلاً دلش نمی‌خواست فرماندهی آن‌ها باشد. از اولش هم نمی‌خواست. وقتی دانشجوی سال دوم تو

کالج مانت سباستین بود همین طوری بی فکر برای بخش آموزشی نیروهای ذخیره‌ی افسران ثبت‌نام کرده بود. کارش از رو

جوگیری بود. چون دوستانش رفته بودند و ثبت‌نام چند تا امتیاز خوب هم داشت و تازه این طوری خیلی بهتر بود چون

مجبور نبود به نظام وظیفه‌ی اجباری برود. اصلاً خودش را برای هیچی آماده نکرده بود. بیست و چهار سالش بود و دلش با

این جنگ نبود. مسائل نظامی برایش معنی نداشتند. جنگ اصلاً برایش مهم نبود و دوست نداشت فرمانده باشد و حتی

الان هم بعد از این همه وقت، بعد از این همه شب و روز هم باز نمی‌دانست چطوری مردانش را از این گُه‌دانی‌ای که توش

گیر کرده‌اند نجات دهد.

به خودش گفت تنها کار ممکن این است که فقط به احساس اولیه‌اش تکیه کند. دیروز آخرهای عصر وقتی داشتند

برنامه‌ی شب را می‌ریختند باید نگاهی به اطراف می‌انداخت و زمین بلندتری را انتخاب می‌کرد. گناه خودش بود. گوشه‌ی این دشت دهکده‌ای کوچک بود و همان‌جا دوتا پیرزن بهش اخطار کرده بودند. بهش گفته بودند آنجا شماره‌ی ده است. یعنی زمین شیطان. جای خوبی برای سربازهای خوب نیست. ولی جنگ بود و او تابع دستورات. محدوده را انتخاب کردند و همگی رفتند تو پانچوهایشان و سعی کردند برای خودشان جایی درست کنند. یادش می‌آمد چطوری آب داشته بالا می‌آمد و چه بوی گندی از رو زمین بلند شده بود. بوی ماهی مرده می‌آمد و البته چیزی دیگری. نیمه‌های شب بود که میچل سَندرس از زیر باران سروکله‌اش پیدا شده بود و محکم بازویش را گرفته بود و چرا باید تو زمینی که محل پس مانده‌ها و مدفوع بود کمپ بزنند. طرف لحظه‌ای خیره‌اش شده بود و دهان پاک کرده بود و زیر لب گفته «تو کثافت» و بعد دوباره رفته بود تو دل تاریکی.

اشتباهی احمقانه. تماشاش اشتباهی احمقانه بود که نتیجه‌اش شده بود مرگ کایووا.

ستوان جیمی کراس حس کرد تو وجودش چیزی دارد اذیتش می‌کند. تو نامه به پدر کایووا ازش مستقیم عذرخواهی می‌کند. او این اشتباه بزرگ را قبول دارد.

این گناه را هم می‌گذارد جایی که باید. برای رفع تکلیف می‌گوید در منطقه‌ای بودند که امکان دفاع در برابر دشمن نداشتند. زمینی بوده مسطح و کم سطح. محافظ طبیعی هم مثل جنگل و درخت نداشتند. تازه دیروقت هم از آن طرف رودخانه آتش خمپاره دیده‌اند و فقط توانسته بودند تو تفاله‌ها دراز بکشند و همان‌طور منتظر مانده بودند. کل دشت بمباران شده بود. باران و کثافت و گلوله‌های انفجاری با هم قاطی شده بود و کل قطعه جوش آمده بود. این را برای پدر کایووا توضیح می‌دهد. البته مراقب است این حرف‌ها ازش رفع اتهام نکند و بعد می‌گوید آن بمب‌های انفجاری چطوری همه‌چیز را تیکه‌تیکه می‌کردند و رو سرشان کثافت می‌رفتند و بعد چطوری دهانه‌ی آتشی که درست کرده بودند فرود می‌آمدند و گل و آب رو سرشان می‌آوردند و همه‌چیز را به خوردشان می‌دادند و می‌بلعیدند و وسایل و مهمات و سلاح‌هایشان را با خودش می‌خورد و چطور در نهایت پسرش کایووا زیر بار این همه آشغال و خود جنگ مانده بود و گم شده بود.

می‌نوشت این گناه من است.

ستوان یکم جیمی کراس به خودش آمد. چشم مالید و سعی کرد افکارش را جمع‌وجور کند. باران سرد می‌بارید و همه‌چیز را غم‌انگیزتر می‌کرد.

باز دوباره که نگاهش افتاد به رودخانه سرباز جوان را دید که وسط محوطه ایستاده. شانه‌های سرباز می‌لرزید. شاید این وضعیت سرباز بود که برایش معنی داشت یا شاید شکل او بود که دارد به شئی نامرئی زیر گل‌ها نگاه می‌کند ولی برای چند لحظه جیمی کراس همین‌طوری ایستاد و ترسید جم بخورد ولی می‌دانست باید خودش را تکان بدهد. بعد زیر لب به خودش گفت «گناه خودمه.» حرفش را با سر تأیید کرد و انداخت رفت طرف پسر که تو محوطه ایستاده بود.

سرباز جوان زور می‌زد گریه‌اش نیاید.

او هم داشت خودش را سرزنش می‌کرد. تا کمر خم شده بود و دو دستش دراز بود و انگاری داشت دنبال جانور می‌گشت که نمی‌تواند به چنگش بیاورد، جانوری که از چنگش تندی در می‌رفت؛ ماهی‌ای قورباغه‌ای چیزی. لبانش می‌جنبید. او هم عین جیمی کراس داشت شرایط را برای قاضی‌ای غایب توضیح می‌داد. نمی‌خواست از خودش دفاع کند. پسر گناه خودش را فهمیده می‌بود و فقط می‌خواست وقایع را کامل شرح دهد.

کنارش را یک‌کم گشت، خم شد و دست کشید رو زمین نرم کف دشت.

چهره‌ی کایووا یادش آمد. دوست‌های نزدیک هم بودند، خیلی صمیمی. یادش آمد چطور شب قبل با هم چپیده

بودند زیر پانچوهایشان و باران سرد یکریز می بارید و آب تا زانوهایشان بالا می آمد و چطور کایووا به شوخی برگذارش کرده بود و گفته بود باید به چیزهای مثبت دل بدهند. به خاطر همین از خانواده ها و شهرهایشان حرف زده بودند. همان جا یادش آمده بود عکس نامزدش را به کایووا نشان داده. یادش آمد چطور نور چراغ قوه شان را با هم عوض کرده بودند. کار احمقانه ای بوده ولی خُب دیگر انجام داده بودش و یادش آمد کایووا خم شده بود تا بتواند عکس را خوب ببیند و گفته بود نامزد زیبایی دارد و در همان لحظه کل دشت منفجر شده بود.

پسر با خودش فکر کرد انگاری قتل کرده. همان نور چراغ قوه کار را ساخته بود. حرکتی احمقانه و خطرناک. نتیجه اش همین شده بود که دوستش کایووا از دنیا رفته بود.

با خودش گفت به همین سادگی.

آرزو کرد ای کاش می توانست ماجرا را به حساب دیگری بگذارد ولی نه نمی شد به حساب چیز دیگری گذاشت. به همین سادگی بود، به همین راحتی. یادش افتاد دوتا بمب افشانی کنارش ترکیدند. بعد سومی خیلی نزدیک تر خورد و از سمت چپش صدای فریادی شنید. صدا خش دار بود و گلو با خون قاطی شده بود ولی درجا فهمید این صدا صدای کایوواست.

یادش آمد می خواسته سینه خیز به سمت صدا برود. نمی دانست کدام بری، کل زمین داشت فرو می کشیدش پایین. همه جا هم خیس بود و سیاه و بیشتر از این نمی توانست طاقت بیاورد و بعد یکی دیگر کنارش منفجر شد و برای چند لحظه فقط توانست نفس تو سینه حبس کند و زیر آب خودش را مخفی کند.

بعدتر وقتی سر بالا آورد دیگر صدای فریادی در کار نبود. یک دست بود و ساعت مچی و تکه ای پوتین. از جایی که احتمالاً سر کایووا تو آب رفته بود حباب بیرون می آمد.

یادش می آمد پوتین را گرفته. یادش می آمد آن را محکم گرفته بود ولی زمین دشت محکم داشت به سمت خودش می کشیدم. عین مسابقه ی طناب کشی ای که پیروزش نبود و بالاخره زیر لب اسم دوستش را زمزمه کرده بود و بعد پوتین را رها کرده بود و محو شدنش را تو آب نظاره کرده بود. از آنجا به بعدش چیزهای زیادی بود که یادش نمانده بود. صداهای مختلف، بوهای مختلف. و خودش که روی زمینی بالاتر از سطح معمول دراز کشیده بود و صورت بالا گرفته بود و زمین کناری را تو دهانش مزه می کرد و به صدای باران و انفجار و بالا پایین رفتن آب گوش می داد. تنها بود. همه چیزش را از دست داده بود. کایووا و اسلحه و چراغ قوه و عکس نامزدش را. این ها یادش بود. یادش است خیال می کرده می تواند خودش را هم از دست بدهد یا نه؟

حالا تو این باران مسخره ی صبح پسر عصبی تر از همیشه بود. داشت تندتند همه جا را می گشت، خم می شد و دست تو آب می گرداند. وقتی ستوان جیمی کراس رسید سر بلند نکرد. پسر می گفت «درست همین جا. باید همین جا باشه.»

جیمی کراس پسر را از رو چهره می شناخت نه اسم. گاهی پیش می آمد. با اینکه تلاش می کرد با افرادش به صورت فرد فرد برخورد داشته باشد ولی گاهی اسامی فراموشش می شدند. می دید سرباز جوان چطوری تو آب دست می گرداند و مدام می گوید «همین جا بود.» حرکاتش اصلاً بر اساس منطق خاصی نبود و همین طوری بی هدف بودند. جیمی کراس لحظه ای صبر کرد و بعد یک قدم به طرفش برداشت. آرام بهش گفت «ببین این بابا هر جا می تونه باشه.»

پسر نگاهش کرد. «کی؟»

«کایووا. نمی تونی بگی.»

«کایووا مُرده.»

«درسته مُرده.»

سرباز جوان با سر تأییدش کرد. «پس تکلیف بیلی چی می شه؟»

«کی؟»

«نامزدم. تکلیف اون چی می شه؟ اون عکس تنها عکسی بود که ازش داشتم. همین جا گمش کردم.»  
 جیمی کراس سر تکان داد. از اینکه اسم سرباز را یادش نمی آمد خیلی اذیت می شد. گفت «آروم باش. من -»  
 «عکس بیلی. پیچیده بودمش تو نایلون خراب نشه... دیشب من و کایووا داشتیم تماشاش می کردیم. درست همین جا. مطمئنم دقیقاً به جایی همین جاست.»

جیمی کراس به پسر لبخند زد. «می تونی ازش یکی دیگه بخوای. یه عکس بهتر.»  
 «اون عکس دیگه برام نمی فرسته. چون دیگه الان نامزدم نیست... نمی فرسته... باید عکسو پیدا کنم.»  
 پسر دستش را یکهو بیرون کشید. رفت گوشه ای. ایستاد و دوباره دو دستش را تو گل ها فرو برد. شانتهایش می لرزیدند. ستوان کراس لحظه ای از خودش پرسید اسلحه ای این بچه کجاست؟ کلاه خودش چی؟ ولی ترجیح داد از خودش نپرسد.

دلش برای پسر سوخت. لحظه ای به نظر رسید تیزی روز گرفته شده. با خودش گفت خیلی اذیت شدند. پسر را نگاه می کرد که همین طوری دنبال عکس بود، خم می شد و بعد می ایستاد و بعد دوباره خم می شد. انگاری بالاخره قرار است از میان این همه کثافت نجات پیدا کند.

جیمی کراس بدون اینکه به زبان بیاورد برای پسر آرزوی موفقیت کرد. بعد چشم بست و دوباره مشغول نوشتن ادامه ای نامه اش به پدر کایووا شد.

\*\*\*

آن طرف دشت ایزار و نورمن و بکور و میچل سَندرس داشتند کنار خاکریز باریک را می گشتند. نزدیک های ظهر شده بود. نورمن باکر کایووا را پیدا کرد. جسدش زیر یک متر آب بود. چیزی جز پاشنه ی پوتینش ازش معلوم نبود. ایزار پرسید که خودش است؟

«پس خیال کردی کیه؟»

ایزار سر تکان داد و دوبار پشت سر هم گفت نمی داند.

نورمن باکر دست زد به پوتین بعد لحظه ای دستش را گرفت جلو چشمش و پاشد و به ایزار نگاه کرد. گفت «مسخره کردن داره؟»

«مسخره نکردم.»

«تعارف نکن. مسخره کن داره گه های اینجا رو می خورده دیگه.»

«بی خیال.»

میچل سَندرس گفت بس کنند دیگه. سه سرباز به طرف خاکریز رفتند و سلاح ها و وسایلشان را زمین گذاشتند بعد برگشتند سر پوتین. جسد کایووا زیر لایه ای گل مدفون شده بود. بیرون کشیدنش کار سختی بود؛ هر تکانی که می خورد کثافت می آمد رو پایشان و نمی داشت تکانش دهند. حالا باران شدیدتر از قبل باریدن گرفته بود. میچل سَندر دست برد پایین و لنگه ی دیگر پوتینش را پیدا کرد و لحظه ای صبر کردند و بعد سَندرس آهی کشید و گفت «خیلی خُب...» و بعد سه نفری دو پای او را گرفتند و محکم کشیدند. ذره ای تکان خورد. دوباره تلاش کردند ولی این بار جسدش اصلاً تکان نخورد. بعد از سومین امتحان ناامید و بی خیال شدند. نورمن باکر گفت یک بار دیگر امتحان کنند. تا سه شماردند و دوباره خم شدند و کشیدندش. میچل سَندرس گفت گیر کرده.

«منم حالیمه گیر کرده.»

دوباره سعی کردند. بعد هنری دابینز و رت کایلی را صدا کردند و پنج تایی با هم سعی کردند ولی جسد از جایش

تکان نمی خورد. ایزار رفت طرف خاکریز. شکمش را گرفت و نشست. رنگش پریده بود.

بقیه دایره زدند و به آب نگاه کردند و بعد از دقیقه‌ای یکی‌شان گفت نمی‌شود کایووا را همین طوری ول کرد. بقیه هم با سر تأییدش کردند و بیلچه‌های انفرادی‌شان را درآوردند و زمین را کردند. کارشان دشوار بود و کثیف کاری زیاد داشتند. با هر بیل که می‌زدند و گل برمی‌داشتند جایش باز تندی پر می‌شد ولی کایووا دوستشان بود و آن‌ها بی خیال نمی‌شدند. آرام آرام بقیه جوخه تو گروه‌های کوچک آمدند سرشان و این صحنه را تماشا کردند. فقط ستوان جیمی کراس و آن سرباز جوان مانده بودند تو منطقه‌ی جستجو.

نورمن باکر گفت «گمونم بهتر باشه به ستوان خبر بدیم.»

میچل سَندرس سر تکان داد که «بیاد بیشتر گند می‌زنه. در ضمن اینکه اونجا انگاری حالش خوش تره. ولش کن.» بعد از دقیقه نیم تنه‌ی پایینی کایووا را درآوردند. جسدش از سر فرو رفته بود. انگاری قواصی بود که با سر از بالای برجی بلند شیرجه زده بود. مردان همگی برای ثانیه‌ای حرف نزدند. متعجب بودند. بالاخره میچل سَندرس سر تکان داد و گفت بهتر است کار را تمام کنند. پاهایش را گرفتند و محکم کشیدند و باز کشیدند و بعد از لحظه‌ای کایووا آمد رو آب. نصف شانه‌اش قطع شده بود، گلوله دست‌ها و شانه و صورتش را نصف کرده بود. لجن سبز آبی تمام بدنش را گرفته بود. هنری دابینز گفت «حُب می‌تونست از این بدتر بشه.» و دیو جنسن گفت «بدتر از این چی؟ هان؟ بگو بینم؟» و سعی نمی‌کرد به جسد نگاه کند. آن‌ها کایووا را همراهشان بردند رو خاکریز و همان‌جا خوابندش. با حوله تمیزش کردند. رت کایلی دست کرد تو جیبش و وسایلش را گذاشت تو کیسه نایلون و بست به مچش بعد با بی‌سیم هلیکوپتر خبر کرد. تا او را ببرند بقیه افراد برای خودش آن وقت تلف کردند. عده‌ای سیگار کشیدند و عده‌ای دیگر از جیره‌شان خوردن و چندتایی هم همین طوری زیر باران ایستادند.

با پیدا شدن او همه‌شان خلاص شده بودند. حالا می‌توانست بروند یکجایی اُفی بزنند یا تو پاگودایی برای خودشان دراز بکشند استراحت کنند و شاید هم آتش روشن کردند. دلشان به حال کایووا می‌سوخت. ولی یک‌کم هم خودشان گیج بودند و البته مخفیانه خوشحال. آن‌ها زنده مانده بودند و او زنده نبود. هم این، هم اینکه باران ترجیح می‌دهد زیر دشت دفع شود و هم اینکه آن‌ها فقط و فقط خوش‌شانسی آورده بودند.

ایزار نشست رو خاکریز کنار نورمن باکر و گفت «بین اون شوخی‌های مسخره‌مو به دل نگیر. منظوری نداشتم.»

«می‌دونم. همه از این حرفا می‌زنیم.»

«آره ولی وقتی این بابا رو دیدم احساس کردم - نمی‌دونم احساس کردم داره بهم گوش می‌ده.»

«نه گوش نمی‌داد.»

«چرا می‌داد. ولی یه جورایی حس گناه کردم. اگه دهنمو می‌بستم هیچ‌کدوم از اینا پیش نمی‌اومد. انگاری گناهش پا

منه.»

نورمن باکر به آن طرف زمین خیس نگاه کرد و گفت «گناه یه نفر نیست. گناه همه‌ست.»

نزدیک وسط‌های زمین ستوان یکم جیمی کراس داشت تو کثافت‌ها راه می‌رفت. یعنی تقریباً تو آب غوطه‌ور بود. داشت تو ذهنش نامه به پدر کایووا را بازنویسی می‌کرد. این بار نامه شده بود غیرشخصی. شده بود افسری که دارد تسلیت افسر دیگری را می‌گوید. نیازی به عذرخواهی نبود چون این مرگ مرگی عجیب بود و جنگ هم پر بود از چیزهای عجیب. به خودش گفت درستش همین است. دقیقاً این درست است.

ستوان کراس بیشتر فرو رفت، کثافت تا گلویش رسید و مدام داشت به خودش می‌گفت واقعیت همین فکر آخرش

بود.

کنار دستش، چند قدم چپ‌ترش سرباز جوان همچنان دنبال عکس نامزدش بود و هنوز یادش نرفته بود چطور عکس، جان کایووا را گرفت.

پسر می‌خواست اعتراف کند. می‌خواست به ستوان بگوید چطور نصفه‌شب عکس بیلی را درآورده دادش به کایووا و بعد نور چراغ‌قوه انداخته روش و کایووا زمزمه کرده نامزد خوشگلی دارد و چطور لحظه‌ای نور چراغ‌قوه رو چهره‌ی بیلی درخشیده و همان لحظه کل دشت منفجر شده. کار، کار نور چراغ‌قوه بود. عین اینکه از دور هدف روشن شود و بگوید من را بزنید.

پسر به آسمان نگاه کرد و بعد چشم دوخت به جیمی کراس. گفت «قربان؟»

باران و مه کل محوطه را گرفتند و همه‌جا را خاکستری کردند. همان اطراف رعد هم شروع به زدن کرده بود. پسر دوباره گفت «قربان باید یه چیزی براتون توضیح بدم.» ولی ستوان جیمی کراس گوش نمی‌داد. چشم بسته بود. بیشتر در گل فرو رفته بود و دلش می‌خواست تا کله فرورود و کارش تمام شود. دراز کشید و رو گل‌ها شناور شد.

وقتی یکی می‌میرد باید کسی را سرزنش کرد. جیمی کراس این را می‌دانست. می‌شود جنگ را سرزنش کرد. می‌شود احمق‌هایی که جنگ راه انداخته‌اند را سرزنش کرد. می‌شود کایووا را که آمده به جنگ سرزنش کرد. می‌شود رودخانه و دشت و گل و آب‌وهوا را سرزنش کرد. می‌شود دشمن را سرزنش کرد. می‌شود بمب‌های افشانی را سرزنش کرد. می‌شود مردمی را سرزنش کرد که از تبلی زورشان می‌آید روزنامه بخوانند و از تعداد شمار تلفات جنگ خسته شده‌اند و تا حرف سیاست می‌شود کانال تلویزیونشان را عوض می‌کنند. می‌توانی کل ملت را سرزنش کنی. می‌توانی حتی بالاسری را سرزنش کنی. می‌توانی کارخانه‌های اسلحه‌سازی سرزنش کنی. کارل مارکس را سرزنش کنی و سرنوشت را. یا پیرمردی که در ایالت اوهایو یادش رفته رأی بدهد را.

اما در دشت نتیجه‌اش درجا مشخص می‌شود. یک لحظه غفلت یا تصمیم غلط یا حماقتی ساده نتایجی به همراه دارد که تا ابد باهات می‌مانند.

برای مدتی طولانی جیمی کراس همین‌طور شناور بود. از بالای ابرهای سمت شرق آسمان صدای هلیکوپتر شنیده می‌شد ولی توجه‌ای نمی‌کرد. چشم بسته بود و می‌گذاشت همین‌طوری رو دشت شناور باشد. تو تخیلش برگشته بود نیوجرسی. عصری بود دلپذیر، ایستاده رو زمین گلف. سبز و شاداب. داشت توپ را روی میخ می‌گذاشت که برای حفری اول بزندش. دنیا، دنیای بی‌مسئولیتی بود. به خودش گفت شاید وقتی جنگ تمام شد نامه‌ای به پدر کایووا بنویسد. شاید هم نه. شاید با چوب چندتایی ضربه به توپ بزند و بفرستدش وسط زمین و چوب‌هایش را جمع کند و به سمت آفتابی که دارد غروب می‌کند قدم بردارد.

## شیوه‌ی درست

وقتش شده تعارف را کنار بگذارم. درست که چهل‌وسه‌سالم است و حالا نویسنده شده‌ام و یک عمر پیش تو ایالت کوانگ ناگای سرباز پیاده‌نظام بودم.

اما تقریباً بقیه چیزها را از خودم درآوردم.

ولی بازی نبود. یک شیوه بود، روش. درست همین‌جا، همین الان که دارم می‌نویسم و خودم را از نو می‌سازم، دارم به دلیل اصلی اینکه چرا باید کتاب را اصلاً می‌نوشتم فکر می‌کردم. برای مثال می‌توانستم این‌طوری بگویم که بیست سال

پیش شاهد مرگ مردی بیرون دهکده‌ی می‌کی بودم. من آن مرد را نکشتم. ولی این طرز گفتنم یعنی خودم آنجا حاضر بودم. همین حضورم به اندازه‌ی کافی حس گناه به همراه دارد. صورتش یادمانده، صورتی که چندان خوش تیپ هم نبود چون فکش رفته بود تو گلویش و یادم می‌آید حساسی احساس غم و مسئولیت می‌کردم. خودم را سرزنش می‌کردم. دلیلش هم این بود که آنجا حاضر بودم.

ولی گوش کنید. این داستان را هم از خودم درآوردم.

می‌خواهم احساسم را به شما درست منتقل کنم. می‌خواهم بهتان نشان دهم چرا داستانی واقعی گاهی واقعی‌تر از واقعه‌ای واقعی است.

الان برایتان یک واقعه‌ی واقعی می‌گویم. روزگاری سرباز بودم. دورم پر از جنازه بود. اجساد واقعی با هویت‌های واقعی ولی جوان بودم و می‌ترسیدم نگاهشان کنم. حالا بیست سال گذشته، من مانده‌ام با مسئولیتی و غمی بی‌هویت. حالا داستانی واقعی برایتان می‌گویم. جوان ظریف و لاغر مُرده‌ای بود تقریباً بیست‌ساله. دراز شده وسط راه گلی سرخ نزدیک دهکده‌ی می‌کی. فکش رفته بود تو گلویش. یک چشمش بسته بود و تو چشم دیگرش حفره‌ای ستاره‌شکل بود. من کشته بودمش.

گمانم داستان این قابلیت را دارد که همه‌چیز را قابل ارائه کند.

این طوری می‌توانم به چیزهایی نگاه کنم که تا حالا نگاه نکرده بودم. می‌توانم برای غم صورتی تصور کنم. برای عشق و افسوس و خدا هم. می‌توانم شجاع باشم. می‌توانم دوباره خودم را احساس کنم. کاتلین می‌تواند بگوید «بابایی راستشو بگو، تا حالا کسی رو کشتی؟» و می‌توانم صادقانه بهش بگویم «نه، نکشتم.» یا اینکه صادقانه بگویم «چرا بابایی کشتم.»

## بازدید از دشت

چند ماه بعد از اینکه داستان تو دشت را تمام کردم، با دخترم برگشتم ویتنام و رفتم محل مرگ کایووا. آنجا دنبال نشانه‌های بخشودگی و یا فیضی شخصی یا هر چیز دیگری که ممکن بود آن قطعه از زمین بهم بدهد گشتم. با اینکه زیاد به یادم نمانده بود ولی محوطه هنوز همان‌جا بود. به خودم گفتم خیلی کوچک‌تر از قبل شده بود دیگر هم عین قبل خطرناک نبود و تو نور روز اصلاً تصور اینکه بیست سال پیش همین‌جا چه رخ داده کار دشواری بود. به‌جز چندتکه باتلاقی کنار رودخانه همه‌جای دیگر خشک خشک بود. خبری از ارواح نبود فقط و فقط دشتی بود تخت و پر از علف. آنجا انگاری به آرامش رسیده بود. پروانه‌های زرد پرواز می‌کردند. نسیم می‌وزید و آسمان آبی آبی بود. کنار رودخانه دو کشاورز تا زانو تو آب ایستاده بودند و داشتند همان آبیگری را تعمیر می‌کردند که ما توش جسد کایووا را بعد از بیرون کشیدنش از تو گل‌ها گذاشته بودیم روش. همه‌جا آرام بود. یادم می‌آید یک بار یکی‌شان سر بلند کرد و دست رو چشم سایه‌بان کرد و از آن طرف خیره‌ی ما شد و بعد از دقیقه‌ای عرق رو پیشانی‌اش را با دست گرفت و برگشت سر کارش.

همان‌طور دست‌به‌سینه ایستاده بودم و داشتم احساسات و زمان را تو خودم حلاجی می‌کردم. به خودم گفتم چه جالب است. چطوری بیست سال گذشت.

پشت سرم تو جیب دخترم کاتلین به همراه مترجمی رسمی از طرف دولت منتظر نشسته بود و هرازگاهی صدایشان را که با هم آرام حرف می‌زدند می‌شنیدم. خیلی زود با هم دوست شده بودند. گمانم هیچ‌کدامشان متوجه نبودند این حالت‌ها برای چیست و چرا این‌قدر اصرار کردم اینجا را با هم بگردیم. از شهر کوانگ ناگای دو ساعت طول کشید تا رسیدیم اینجا



و از یک جاده‌ی خاکی گذشتم و آفتاب گرم تابستانی را تحمل کردیم تا رسیدیم به منطقه‌ای خالی وسط ناکجاآباد. دوربینم را درآوردم دو تا عکس گرفتم و همین طوری خیره‌ی آنجا شدم. یکم که گذشت کاتلین از جیب بیرون آمد و کنارم و ایستاد.

بهم گفت «می‌دونی چی فکر می‌کنم؟ اینجا جای بد بویه. بوش شبیه... آه اصلاً نمی‌دونم بوش شبیه چیه. بوی گندیدگی می‌ده.»

«آره که بوی گندیدگی می‌ده. خودم می‌دونم.»

«حُب حالا که می‌دونی کی می‌تونیم بریم؟»

«به زودی.»

خواست چیزی بگوید اما مکث کرد. اخم کرده لحظه‌ای به دشت نگاه کرد و بعد شانه بالا انداخت برگشت طرف جیب.

کاتلین تازه ده سالش شده بود و این سفر قرار بود یک جورهایی کادوی تولدش باشد. پدرش می‌خواست با نشان دادن دنیا بهش تکه‌ای از گذشته‌ی خودش را بهش نشان دهد. بیشتر موارد خوب همراه می‌شد، خیلی بهتر از خودم و تو دو هفته‌ی که مدام جاهای توریستی را می‌دیدیم هیچ حرفی نمی‌زد و شکایت نمی‌کرد. جاهایی مثل آرامگاه هو چی مینگ تو شر هانوی. مزرعه‌ای بازسازی شده بیرون شهر سایگان. تونل‌های کو چی. بناهای یاد بود و دفاتر دولتی و یتیم‌خانه‌ها. در طول بازدید از این‌ها کاتلین از همین خارجی بودن تمامشان خوشش آمد و از غذاهای خوش‌رنگ و لعاب خارجی و حیوانات لذت برد و حتی تو مواقعی هم که حوصله‌اش سر می‌رفت و ناراحت می‌شد باز با کمی شوخی همه چیز را تحمل می‌کرد. اما در تمام مدت یکم هم گیج بود. جنگ برایش درست به اندازه انسان‌های غارنشین و دایناسورها ازش دور بود. یک روز صبح تو سایگان ازم پرسید داستان این جنگ چه بوده؟ «تو این جنگه چرا همه از دست همدیگه این قدر عصبانی بودن؟»

سر تکان دادم که «همه هم اون قدر عصبانی نبودند. یه عده یه چیز می‌خواست و یه عده دیگه یه چیز دیگه.»

«تو چی می‌خواستی؟»

«هیچی. فقط زنده بمونم.»

«همین؟»

«آره.»

کاتلین آه کشید. «حُب من که نمی‌فهمم. یعنی چطوری اصلاً از اولش اینجا سر درآوردی؟»

«نمی‌دونم. شاید چون باید می‌اومدم.»

«ولی آخه چرا؟»

سعی کردم جوابی برایش پیدا کنم اما بالاخره فقط شانه بالا انداختم که «گمونم یه راز باشه. نمی‌دونم.» بقیه روز را ساکت ماند. البته آن شب قبل از خواب دست انداخت دور گردنم و گفت «می‌دونی چیه؟ گاهی خیلی عجیبی می‌شی‌ها.»

«حُب نمی‌دونستم.»

«آره می‌شی.» دست از گردنم برداشت و اخم کرد. «مثلاً از وقتی اومدیم اینجا. یه چیزای مسخره‌ای خیلی وقت پیش

اتفاق افتاده و تو نمی‌تونی فراموشش کنی.»

«و این بده؟»

«نه بد نیست. فقط عجیبه.»

هفته‌ی دوم آگوست بود، آخرین روزهای سفر. ترتیب سفری کوتاه به کوانگ ناگای را دادم. مسئول تور مشکلی نداشت ولی از اولش دوست داشتم دخترم را ببرم جاهایی که خودم به‌عنوان سرباز دیده‌ام. دوست داشتم ویتنامی که شب‌ها نمی‌گذاشت خوابم ببرد را بهش نشان دهم - آن سایه‌کاه بیرون دهکده‌ی می‌کی و آن خوکدانی کثیف قدیمی تو بنتگن پنیسولا. وقتان کم بود و باید انتخاب می‌کردیم و درنهایت تصمیم گرفتم ببریمش این‌جایی که دوستم کایووا توش مُرده. به نظر معقول می‌آمد. ضمناً من خودم هم اینجا کار داشتم.

حالا که داشتم به دشت نگاه می‌کردم از خودم می‌پرسیدم شاید اشتباه کردم. همه‌چیزش زیادی عادی بود. روز بی‌سروصدای آفتابی‌ای بود و آنجا اصلاً شبیه جایی که تو خاطرمان مانده نبود. چهره‌ی خندان کایووا را تجسم کردم ولی تنها چیزی که احساس کردم مسخره بودن این یادآوری بود.

کاتلین پشت سرم داشت ریز می‌خندید. مترجم همراهمان داشت برایش شعبده‌بازی می‌کرد.

تو آسمان پر از پرند و پروانه بود و از اطراف صدای نرم ابزار روستایی‌ها می‌رسید. زیر پایم تو خاک بدون شک یادگاری حضور ما هنوز مانده بود. قمقمه‌ها و یغلولی‌ها و کمر بند فشنگ‌ها. به خودم گفتم این جای کوچک چیزای زیادی را بلعیده. بهترین دوستم را. غرورم را. باورم به اینکه مردی هستم داری شأن و شجاعتی جمع‌وجور. اما با تمام این حرف‌ها باز نمی‌توانستم احساسات واقعی خودم را پیدا کنم. خیلی راحت بگویم خبری از احساساتم نبود. بعد آن شب طولانی بارانی به نظر تمامش تو وجودم سرد شده بود. تمام آن تصورات محو شده بود. تمام آن جاه‌طلبی‌ها و امیدها به خودم انگاری جذب گل‌ها شده بودند. تو طول سالیان این سردی هیچ‌وقت به طور کامل از بین نرفت. تو زندگی‌ام لحظاتی بوده که نمی‌توانستم خیلی چیزها را حس کنم، نه ناراحتی نه ترحم نه هوس زیاد را و همیشه گنااهش را یک‌طورهای می‌انداختم گردن همین‌جا که مرا به این روز انداخته و سرزنش می‌کردم که چرا آن چیزی را که روزگاری بودم ازم گرفته. برای بیست سال این دشت تمام چیزهای تلف شده‌ام در ویتنام را در خودش جا داده بود. تمام وحشیگری‌ها و وحشت‌ها را.

ولی حالا همانی بود که همیشه بوده نه چیزی بیشتر. جایی خشک و تخت و معمولی. رفتم طرف رودخانه و سعی کردم نقاط مشخصی را پیدا کنم ولی تنها جایی که یادم آمد بلندی کوچکی بود که جیمی کراس آن شب محل فرماندهی‌اش را مستقر کرده بود. همین و دیگر هیچ. یک‌کم دو کشاورز را که زیر آفتاب سوزان کار می‌کردند تماشا کردم. چندتایی عکس دیگر گرفتم و برای کشاورزها دست تکان دادم و برگشتم طرف جیب.

کاتلین برایم سرکی تکان داد. گفت «خُب امیدوارم بهت خوش گذشته باشه.»

«آره که گذشته.»

«حالا دیگه می‌تونیم بریم؟»

«اگه تحمل داشته باشی یه دقیقه دیگه می‌ریم.»

عقب جیب بقچه‌ای کوچکی را که با خودم از خانه آورده بودم پیدا کردم.

کاتلین چشم ریز کرد که این دیگر چیست؟

بهش گفتم «وسیله‌ست.»

دوباره نگاهی به بقچه انداخت و بعد از جیب پرید بیرون و دنبالم آمد تو دشت. ما از کنار مقرر فرماندهی جیمی کراس رد شدیم و از جایی که کایووا غرق شده بود هم رد شدیم و رفتیم جایی که دشت گود می‌شد و از آنجا رسیدم به کنار گل‌های کنار رودخانه. کفش و جورابم را درآوردم.

کاتلین پرسید «خُب الان قرار چی بشه؟»

«می‌خوام یه تنی به آب بزنم.»

«کجا؟»

«همین جا. تو بمون.»

بقچه را که باز می‌کردم تماشا می‌کرد. توش کفش پوستی کهنه‌ی کایووا بود.

لباس‌کندم و ساعت درآوردم و زدم به آب. آب گرم به پام می‌خورد. در جا خاک نرم زیر پایم را شناختم. عمق آب بیست سانت می‌شد.

کاتلین عصبی شده بود. چشم چپ کرده بود و دست‌هایش می‌لرزید. می‌گفت «بین این کار مسخره‌ایه. تو حتی نمی‌توننی یه کم خیس بشی. چطوری می‌خوای بیایی بیرون؟»

«یه کاریش می‌کنم.»

«ولی این... خدایا اینکه حتی آب نیست. شبیه خمیره.»

دماغش را گرفت و مرا که همین‌طور تا جایی که آب به زانوم رسیده بود می‌رفتم نگاه کرد. همان‌جاها بود که به نظرم جایی بوده که میچل سندرس کایووا را پیدا کرده. خودم را رها کردم؛ اول قوز کردم و بعد کامل نشستم. باز دوباره حسی آشنا آمد سراغم. آب تا شانهام رسیده بود. رنگش هم سبز تیره بود و تقریباً گرم. حشرات ریز آبی از رو سطح آب پر می‌زدند. به خودم گفتم همین جاست. خم شدم و کفش تو دستم را بردم پایین و فشارش دادم تو کف نرم زمین و ره‌ایش کردم همان‌جا بماند. حباب‌های ریزی آمدند رو سطح آب. سعی کردم حرف قشنگ و درست برای این لحظه بزنم، حرفی با معنا ولی هیچی به ذهنم نرسید.

به دشت نگاه کردم.

بالاخره توانستم بگویم «حُب اینم از این.»

صدایم خودم را متعجب کرد. صدام خشک و خشن شده بود. پر بود از چیزهایی که نمی‌دانستم آنجا هستند. دوست داشتم به کایووا بگویم دوستی بود عالی، درجه یک، ولی تنها کاری که کردم این بود که دستم را رو آب سیلی کردم. خورشید چشمم را می‌زد. بیست سال گذشته. اما انگار همین دیروز بود و انگار هیچ‌وقت پیش نیامده بود. یک‌طورهایی شاید من هم با کایووا پایین رفته بودم و حالا دو دهه‌ی بعد داشتم می‌آمدم بیرون. تو یک غروب گرم زیر نور سوزان آفتاب تابستانی بودم و جنگ هم تمام شده بود. برای چند لحظه نتوانستم از جام جُم بخورم. انگاری از چرتی تابستانی پاشده بودم، خسته بودم و بی‌حال و دنیای اطرافم داشت خودش را جمع‌وجور می‌کرد. پنجاه متر بالاتر از این دشت یکی از کشاورزان پیر و ایستاده بود از بالای آبگیر تماشا می‌کرد. صورتش تیره بود و جدی. دوتایی خیره‌ی هم بودیم و هیچ‌کدام تکان نمی‌خوردیم و احساس کردم تو قلبم دری بسته و در دیگری یکهو باز شد. برای لحظه‌ای گفتم شاید پیرمرد بیاید جلو و چند تا داستان جنگی برایم تعریف کند ولی او فقط بیلش را برداشت و گرفت بالا سرش و یک‌کم همان‌طوری نگاهش داشت. اخم داشت و بیل تو دستش شبیه پرچم شده بود بعد آن را پایین آورد و چیزی به دوستش گفت و شروع به بیل زدن زمین خشک زیر پایش کرد.

پاشدم و از آب زدم بیرون.

کاتلین گفت «چه افتضاحی شدی. بهت یه عالمه کثافت چسبیده، درست شدی شبیه... ایستا به مامان بگم تا یه

کاری کنه بری تو گاراژ بخوابی.»

«حق داری ولی بهش چیزی نگو.»

کفش‌هایم را برداشتم و دست‌دخترم را گرفتم و از دشت ردش کردم رفتیم با هم طرف جیب. بخار نرم گرما از تمام خاک بلند شده بود.

وقتی به جیب رسیدیم کاتلین برگشت و نگاهی به دشت انداخت.

«اون آقا پیره از دستت عصبانی بود نه؟»

«امیدوارم نباشه.»

«خیلی عصبانی بود.»

«نه، عصبانیت دیگه تموم شده.»

## سربازهای دشمن

دو بار تیر خوردم. بار اول نزدیک ترای بین بوم و ضربش کویدم به دیوار یک معبد بودائی و بالا پایین شدم و روزمین غلتیدم و افتادم رو پای رت کایلی. شانس آوردم رت دکتر بود. سریع رو زخمم کمپرس گذاشت و بهم گفت تکیه بدهم و بعد تندی رفت نبرد را ادامه دهد. مدت زیادی همان طور تنهایی برای خودم دراز کشیده بوم و صدای جنگ گوش می دادم و به این فکر می کردم تیر خوردم، تیر خوردم و یاد تمام فیلم‌هایی جین آتری، همان کابوی آوازه‌خوان توفیلم‌ها، می افتادم که بچگی دیده بودم. راستش لبخندی هم به لب داشتم البته وقتی به این فکر کردم که ممکن است بمیرم اخم کردم. بیشتر بابت ترس بود ولی به خودم می لرزیدم و بعد حس کردم دارم غرق می شوم، گوش‌هام کیپ شده بود. انگاری رفتم زیر آب. خدا را شکر رت کایلی بود. هرازگاهی، شاید رو هم چهار بار، آمد و بهم سر زد. این رفتارش واقعاً شجاعانه بود. نبرد سنگینی بود و همه داشتند فرار می کردند و سرشان را از گلوله‌ها می زدند و دوباره کنار هم جمع می شدند و باز فرار می کردند و سروصدای زیادی بود و رت کایلی خطر را به جان می خرید. بهم می گفت «آروم باش. یه زخم سطحیه. فقط اگه حمله بودی بد می شد.» برایم دو گاز استریل می گذاشت رو زخم و بهم می گفت محکم فشارش دهم و نگران بچه‌ی تو شکمم نباشم. بعد می رفت. شب شده بود که جنگ تمام شد و هلیکوپترها آمدند من و دوتا از بچه‌های دیگر که مُرده بودند را ببرند. رت گفت «خوش بگذره.» کمکم کرد بروم تو هلیکوپتر و لحظه‌ای منتظر شد تا بروم. بعد کار عجیبی کرد. خم شد و سر گذاشت رو شانه‌ام و تقریباً مرا در آغوش کشید. این رفتار از رت کایلی تازگی داشت. تو مسیر چو لای منتظر بوم درد به سراغم بیاید ولی راستش خیلی درد نکشیدم. فقط یک کم لرزیدم همین. حتی تو بیمارستان هم زیاد شرایطم بد نبود.

وقتی بیست و شش روز برگشتم پیش گروهان آلفا اواخر پاییز شده بود و رت کایلی تیر خورده بود و فرستاده بودنش ژاپن و پزشک تازه‌ای به نام بابی جورگنسن جایگزینش شده بود. جورگنسن اصلاً به پای رت کایلی نمی رسید. تازه‌کار بود. ترسو و بی کفایت. وقتی برای بار دوم کنار سانگ ترا بانگ تیر خوردم، فقط ده دقیقه طول کشید تا مردک جرئت کند سینه‌خیز بیاید سمتم. وقتی بهم رسید درد بی هوشم کرده بود. بعدتر فهمیدم نزدیک بوده از شوک ضربه تمام کنم. بابی جورگنسن هیچی از شوک ضربه نمی دانست یا اگر هم می دانست آن قدر ترسیده بود که فراموشش شده بود. برای بدتر شدن اوضاع زخم را همین طور الکی بسته بود و دو هفته‌ای جای زخمم چرک کرد. راحت می شد چرک را به همراه تکه‌های گوشت با نخان کند.

تا مرز قانقار یا رفتم. فقط یک ماه از رو شیکم می خوابیدم؛ نه می توانستم راه بروم نه بشینم. مدام صورت ترسیده و عین گچ شده‌ی بابی جورگنسن جلو چشمم بود. آن چشم‌های وق زده و لب‌هاش که رو هم افتاده بودند و آن دلیل بی خود مسخره‌ای که برای داشتن آن سیبیلش داشت لحظه‌ای رهایم نمی کرد. از لحظه‌ای که زخم خوب شد و توانستم دوباره درست فکر کنم و خودم را جمع و جور کنم برای لحظه‌ای هم از فکر انتقام گرفتن ازش درنیامدم.

\*\*\*

تیر خوردن معمولاً می‌تواند تجربه‌ای باشد که کمی بهش افتخار کنید. منظورم این نیست بگویید عجب آدم دل‌آوری بودید. منظورم این است بتوانید از لحظه‌ی زخمی شدنتان حرف بزنید؛ از ضربه‌ای که گلوله عین مُشت به شما وارد کرد و آن هوایی که از بدنتان بیرون کشید و به‌صرفه‌تان انداخت و اینکه چطور صدای خود گلوله ده سال بعد به گوشتان می‌رسد و آن گیجی‌ای که در جا حسش می‌کنید و بوی خودتان و فکرهایی که باید به ذهنتان برسد و حرف‌ها و رفتارشان بعد از تیر خوردن و اینکه چطور چشم‌تان خیره‌ی سنگریزه‌ای سفید یا تکه چمنی می‌شود و چطور با خودتان فکر می‌کنید خدای من آن سنگریزه، آن تک‌برگ چمن، آخرین چیزی است که قرار است ببینم و همین فکر می‌تواند به گریه بیندازتان. غرور واژه‌ی درستی نیست. من واژه‌ی درستش را نمی‌دانم. فقط می‌دانم آدم نباید خجالت بکشد. تحقیر شدن نباید جزو این فرآیند باشد.

پرستارها که به زخم می‌گفتند جوشِ رو باسن. گمانم شوخی‌ای بود بین خودشان. ولی همین باعث می‌شد از بابی جورگنسن متنفر باشم. او هم شده بود درست عین ویتکونگی‌ها. عین آن‌ها که ازشان متنفری و تا ابد هم این تنفر باهات می‌ماند. حتی تو خوابت.

گمانم افسرهای مافوق دیده بودند دیگر بسم است. اواخر پاییز از بیمارستان ۹۱ ایوک مرخص شدم و به ستاد پشتیبانی اس-۴ رفتم و منتقل شدم بخش آمادِ گردان. این در مقابل محل مأموریت قبلی‌ام جایی بسیار بی‌دردسری بود. تو ساعت‌های اداری خدمت می‌کردیم. یک باشگاه داشتیم که توش فیلم می‌دیدم و می‌نوشتیم و حتی گاهی برنامه‌های زنده برایمان اجرا می‌کردند و همه چیز جریان‌گند و آرام و سبکی به خودش گرفته بود. بعد از ماه‌ها برای اولین بار حساس آرامش می‌کردم. بخش دفاعی ستاد بالای تپه‌ای کنار بزرگراه شماره یک ساخته شود و دورتادور چیزی جز شالیزار نبود و بین ما و مزارع یک سنگر مخصوص پشتیبانی نظامی بود و چند تا برج نگهبانی و یک سری مین‌های منور رو زمین و یک عالمه سیم‌خاردار فلزی. البته خطر مرگ بود چون یک ماه یک بار بهمان حمله می‌شد ولی خُب آدم حتی اگر تو یکی از جایگاه‌های ارزان استادیومِ تُو مینی‌پولیس هم بشیند و تویی که هارمون کیلبرو با چوبش زده به‌طرفش بیاید هم امکان مرگش هست.

نه اینکه شکایت بکنم، نه. اما تو مواردی به طرز عجیبی پیش می‌آمد دلم برای ماجراجویی و خطر و جنگ واقعی تو دل جنگل تنگ شود. توضیحش برای کسی که این شرایط را تجربه نکرده سخت است ولی وجود خطر و حضور مرگ همیشه باعث می‌شود حواس جمع باشی. ضریب دقت بیشتر می‌شود. وقتی می‌ترسی جداً می‌ترسی و چیزهایی می‌بینی که تا حالا ندیدی و به دنیای اطرافت بیشتر دقت می‌کنی. دوست‌های نزدیکی پیدا می‌کنی. بخشی از قبیله‌ی دیگران می‌شوی و انگاری با هم همخون می‌شوید و خون و جان می‌دهید و عینش را از دیگران می‌گیرید. از طرفی هم من دو بار تیر خورده بودم دیگر و کمی خرافاتی شده بود؛ درست عین کاپووا که خیلی به حضرت مسیح اعتقاد داشت یا عین میچل سَندرس که خیلی به وجدان و اخلاقیات پایبند بود منم به چیزهایی غریبی اعتقاد آورده بودم. به خودم گفتم جنگم تمام شده. اگر به خاطر خراش‌های مداوم زخم تیر دومی که خوردم نبود مطمئن بودم به خودم نمی‌گفتم کارم با جنگ تمام است.

ولی جای زخمم درد می‌کرد.

شب‌ها دَمَر می‌خوابیدم. خُب دمر خوابیدن چیز بدی نیست البته تا وقتی که ندانید من تمام عمر به پشت می‌خوابیدم. اوایل بی‌قرار بودم و به خودم می‌پیچیدم و چند شب که گذشت خشم هم به این شرایط اضافه شد. مدام به خودم می‌پیچیدم و از شدت درد فحش می‌دادم و خیلی زود یاد بابی جورگنسن نامی می‌افتادم که نزدیک بود مرا بکشد. با خودم

به شوک فکر می‌کردم. آخر مگر می‌شود یکی فراموش کند آدم شوکه شده را باید چطوری درمان کرد؟ یادم می‌آید چقدر طول کشید تا بهم برسد و چطور انگشت‌هایش تشنج گرفته بود و می‌لرزید و آن لب‌هایش چطور زیر سیبل احمقانه‌اش جمع شده بود.

شب‌ها بهم خیلی بد می‌گذشت. گاهی تو ستاد برای خودم راه می‌افتادم. می‌رفتم کنار سیم‌خاردارها و به تاریکی‌ای که تو دلش جنگ جریان داشت خیره می‌شدم و به این فکر می‌کردم هر طور شده این حال خرابم را به بابی جورگنسن منتقل کنم. می‌خواستم اذیتش کنم.

اواسط بهار بود که گروهان آلفا برای استراحت آمد ستاد. رو سکوی هلیکوپترها منتظرشان ایستاده بودم. میچل سَندرس و ایزار و هنری دابینز و دیو جنسن و نورمن باکر باهام دست دادند و با هم وسایلشان را گذاشتم تو جیپم و رفتیم آسایشگاه مخصوص گروهان. تا موقع غذا با هم خوش گذراندم. بعدش هم باز با هم خوش گذراندم. این یک جور رسم بود. یعنی حتی اگر حوصله‌اش را هم نداشتی بنا بر اصول باهاشان می‌ماندی به خوش‌گذرانی. نیمه‌شب دیگر وقت داستان گفتن شد.

باکر گفت «مورتی فیلیپس شانسا شو سوزوند.»

لبخندی زد و منتظر ماندم. داستان‌گویی برای خودش ریتم خاصی دارد. باکر یکی از تاول‌های رو انگشتش را باز کرد و چرکش را مکید.

ایزار گفت «بگو دیگه. براش تعریف کن چی شد.»

«خُب همین بود دیگه. بیچاره مورتی شانسا شو سوزوند. ترکمون زد به شانسا.»

ایزار گفت «سر هیچی‌ها، یارو سر هیچی ترکمون زد رفت.»

نورمن باکر با سر تصدیق کرد و شروع کرد به صحبت ولی دوباره حرفش را برید و پاشد و رفت طرف جایخی و دستش را تا ته بُرد تو یخ‌ها. فقط زیرپوش تنش بود و پلاک‌هایش گردنش. راستش یک‌کم بهش حسودیم شد - به همه‌ی بچه‌ها. استتار تیره‌ی مخصوص کمین‌هایشان، زخم‌ها و تاول‌هایشان، داستان‌هایشان و این حس همیشه در کنار هم بودنشان. بله بهشان احساس نزدیکی می‌کردم ولی درعین حال حس جدایی تازه‌ای بینمان افتاده بود. زخم‌هایم درمان شده بود و موهایم مرتب و تمیز بود و تو پشت خط مقدم برای خودم جایی باز کرده بودم. از یک لحاظ هنوزم دوستانم بودند ولی وقتی خط مقدم را ول می‌کنی تمام رفتار هم‌رزم‌هایت باهات دیگر عوض می‌شود. چون تو شده‌ای یک شهروند عادی. حق عضویت را به خانواده پس دادی و دیگر برادر خونی آن‌ها نیستی و هر چقدر هم تلاش کنی نمی‌توانی تظاهر کنی عضوی‌شان هستی.

من که این‌طوری احساس می‌کردم - احساس می‌کردم شده‌ام شهروندی عادی و همین ناراحت می‌کرد. این بچه‌ها برادرم بودند. ما همدیگر را دوست داشتیم.

نورمن باکر خم شد جلو و مشتی یخ چسبانند به شانه‌اش و روی تنش فشارشان داد و بعد قوطی خنک نوشیدنی را برداشت و یقی بازش کرد.

آرام گفت «بیرون می‌کی بودیم. یکی از اون روزای گرم پدردربیار بود که همه نمک رو زبونمون می‌داشتیم تا فقط حواسمون جمع بمونه. نمی‌شد نفس کشید. همه تو حال خودشون ولو شده بودن. یه‌کم گذشت یکی پرسید مورتی کو؟ ستوان بچه‌ها رو شمرد و نتیجه‌ش؟ مورتی نبود.»

ایزار گفت «رفته بود. دود شده بود. خبری ازش نبود.»

نورمن باکر با سر تأیید کرد. «آره دیگه دو تا گروه تجسس فرستادیم. هیچ خبری ازش نبود. آب شده بود.» لحظه‌ای

مکث کرد و نوشیدنی اش را ریخت رو تاولش و لیسیدش. «دیگه شب شده بود. ستوان کراس نزدیک بود سگته کنه - دیدی که چطوری زرتی عصبی می‌شی؟ خُب بگو چی شد؟ بگو چی شد...»

گفتم «مورتی اومد؟»

«دقیقاً. مورتی اومد. می‌خواستیم خبر بدیم گمشده که آقا یکهو سروکله اش پیدا شد.»

ایزار گفت «خیس آب بود.»

«آهای ببین -»

«باشه. نمی‌گم. خودت درست بگو.»

نورمن باکر اخم کرد. «خیس آب بود. فهمیدم احمق رفته بوده شنا. باورت می‌شه؟ تنهایی دو کیلومتر رفته بود برای خودش یه رودخونه پیدا کرده بوده و شیرجه زده بوده شنا، فکر کن واسه خودش کرال سینه می‌رفته آقا. نه حساب امنیت منطقه رو کرده بود نه هیچی. همین طوری کون برهنه زده بود به آب.»

ایزار ریز خندید. «خُب گرم بوده دیگه.»

دیو جنسن گفت «اونقدر هم گرم نبود.»

«چرا گرم بود.»

باکر گفت «می‌گیری؟ ناسلامتی تو می‌کی بودیما. همه جا کمین بود و آقا رفت واسه خودش شنا.»

گفتم کار احمقانه‌ای کرده.

به اطراف آسایشگاه نگاه کردم. بیست سی نفری آدم بودند. عده‌ای مشغول می‌زدن بودند و عده‌ای استراحت. ولی خبری از مورتی فیلیپس نبود.

باکر لبخند زد. دست دراز کرد گذاشت رو زانوم و فشارش داد.

«همین بود دیگه. مورتی بی مورتی.»

«یعنی چی؟»

باکر همان‌طور که دستش را خیلی نرم رو زانویم تکیه داده بود گفت «مورتی همه شانساشو خرج کرد. چند روز بعد بود یا نه گمونم یه هفته بعد حالش خیلی خراب شد. مدام عق می‌زد و دمای بدنش رفت بالا. ناجور حالش بد شد. جورگنسن گفت لابد مال آب آلوده‌ایه که موقع شنا رفته تو حلقش. فک کنم یکی از این ویروسای ویتکونگی به جونش افتاده بود.»

گفتم «راستی بابی جورگنسن کو؟»

«آروم باش.»

«نه، رفیق جینگم بابی جون کجاست؟»

نورمن باکر با زبانش صدای چیلنگی درآورد که «می‌خوای داستانو بشنوی؟ آره یا نه؟»

«آره خُب.»

«پس خوب گوش کن دیگه. مورتی مریض شد. تو عمرت ندیدی یکی این طوری مریض بشه. مریضیش خیلی جدی بود. نه می‌تونست راه بره نه حرف بزنه نه باد ول بده. هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه. فلج شده بود. شاید فلج اطفال گرفته بود.»

هنری دابینز سر تکان داد که «نه فلج اطفال نبود. اشتباه می‌کنی.»

«می‌گم شاید.»

«نه فلج اطفال این طوری نیست.»

«خُب حالا هر چی. من حرف جورگنسو می‌زنم. شاید فلج اطفال بوده. یا اون یکی مرضه که مال فیلاست. کوفت و زهر مار فیلی یا چی چی. چه می‌دونم.»

«آره ولی فلج اطفال نبود.»

ایزار که آن طرف آسایشگاه برای خود نشسته بود نیشخندی زد و بعد بشکن زد که «هر چی باشه یه پیام داره. می‌گه سر چیزای کوچولو شانستو به فنا نده. شانستو قشنگ نگه‌دار.»

میچل سَندرس گفت «نکته‌اش تو همینه.»

دیو جنسن گفت «مورتی شانستو سوزوند.»

سَندرس گفت «آتیشش زد.»

نورمن باکر خیلی جدی سر تکان داد که «آدم نباید این طوری بی احتیاطی بکنه. آدم همین طوری شانستو به باد نمی‌ده.»

سَندرس گفت «آمین.»

هنری دابینز گفت «فلج اطفال کوفتی!»

مدتی ساکت بودیم. نیازی به صحبت نبود چون همه داشتیم به یک موضوع فکر می‌کردیم؛ به مورتی فیلیپس و اینکه شانس آدم تا چه حد می‌تواند جواب دهد و ندهد و چقدر غیر ممکن است آدم نتواند وقایع غیرمنتظره را حساب کند. هزارتا راه برای مُردن است. تیر خوردن فقط یک راه است. مین‌های ضدنفز و تله‌های انفجاری و قانقاریا و شوک و فلج اطفال در اثر ویروسی و بیکونگی هم راه‌های دیگری است. گفتم «جورگنس کو؟»

یک موضوع دیگر. تحت هر شرایط روزی سه بار دست از کار می‌کشیدم. می‌رفتم خلوتی پیدا می‌کردم و رو جای زخمم کرم مخصوص چرک‌خشک‌کن می‌زدم. همین کار رو شلوارم لک بزرگ زردی می‌انداخت. کرم می‌ماسید. لکی که بقیه دستش می‌گرفتند. یکی می‌گفت مال این بی‌کاری است تو پشت خط مقدم. دیگری می‌گفت مال همی روئید است و اینکه چطوری فراموش کردن گذشته برایم مشکل است. شوخی‌های دیگرشان اصلاً خنده‌دار نبود.

تو اولین روزی که گروهان آلفا پیش ما مستقر شد اصلاً چشمم به بابی جورگنس نیفتاد. نه سر غذا نه تو کلوپ و نه حتی تو دورهمی‌های طولانی تو آسایشگاه مخصوص گروهان آلفا. یک بار گفتم بروم پیدایش کنم ولی دوستم میچل سَندرس گفت بی خیال شوم.

بهم گفت «ولش کن بره. پسره گند زده بود آره ولی باید بذاری به حساب تازه کاریش. یادته تازه اومده بود؟ مسئله اینه که الان خیلی بهتر شده. یعنی بین طرف کارشو بلده. هر چی دوست داری بگی بگو ولی جون مورتی فیلیپسو نجات داد.»

«این یعنی کارش درسته؟»

سَندرس شانه بالا انداخت. «آدما عوض می‌شن. شرایط عوض می‌شه. دوست ندارم این طوری بگم ولی تو دیگه

نیستی. الان - جورگنس با ماست.»

«و من باهاتون نیستم؟»

سَندرس لحظه‌ای بهم نگاه کرد.

«نه. گمونم نیستی.»

خیلی جدی عین غریبه‌ها ازم جدا شد و رفت آن طرف آسایشگاه برای خودش دراز کشید و تظاهر به مجله خواندن



کرد.

حسی تو درونم تغییر کرد. بخشیش عصبانیت بود ولی بخش دیگریش حس مطلق و کامل باخت بود؛ من دیگر با آن‌ها نبودم. آن‌ها سرباز بودند و من نبودم. تا چند روز دیگر آن‌ها وسایلشان را جمع می‌کردند و برمی‌گشتند تو جنگل و من همین جا پای باند هلیکوپتر می‌ایستادم تماشایشان می‌کردم قدم رو برمی‌گردند به منطقه‌ی عملیاتی و بعد باز دوباره روزم را به همان کار تکراری بار گذاشتن مهمات می‌گذراندم تا وقت فیلم دیدن یا بازی یا تنهای نوشیدن می‌شد و بعدش موقع خواب. خنده‌دارش این بود که حس می‌کردم بهم خیانت شده.

همین طوری خیره‌ی میچل سندرس ماندم.

گفتم «رفاقت و وفاداری یعنی همین.»

صبحش بابی جورگنسن را دیدم. داشتم هلیکوپتر مخصوص حمل بار را پر می‌کردم. آخرین هلیکوپتر هم بال زد. داشتم پیراهن می‌پوشیدم که چشم انداختم دیدم به جیبم تکیه داده و منتظرم است. تعجب کردم. کوچک‌تر از آن چیزی که یادم مانده بود شده بود، عین موش خرمايي‌ها بود. قدکوتاه و خپله.

عصبی سر تکان داد. گفت «حُب...»

اول از همه به پوتین‌هایش نگاه کردم. پوتین‌ها، هنوز عوض نشده بودند. همانی بودند که موقع تیر خوردنم پایش بود. بیرون سانگ ترا بانگ بودم و یک گلوله تو بدنم بود و کلی درد داشتم ولی نمی‌دانم چرا خاطره‌ی این پوتین‌های تازه‌ی خوش جنس بدون لکش مانده بود تو ذهنم. پوتین‌های تازه از کارخانه درآمده و بی گردوخاک و رسِ سرخ. پوتین‌هایش از آن جزئیات واضحی بود که نمی‌شد فراموشش کرد. عین تکه‌ای چمن یا سنگریزه‌ای که خیره‌اش شدی و فکر می‌کنی خدایا این آخرین چیزی است که تو این دنیا چشمم بهش می‌خورد.

جورگنسن پلک زد و زور زد لبخند بزند. به طرز عجیبی یک‌کم دلم به حالش سوخت. گفت «ببین می‌تونیم حرف

بزنیم؟»

تکان نخوردم. حرفی نزد. زبان جورگنسن بیرون آمدورفت رو لبه‌ی سیلش و بعد دوباره بردش تو.

«ببین من خیلی اشتباه کردم. چی می‌تونم بگم؟ منو ببخش. وقتی تیر خوردی خواستم پیام جلو، خواستم ولی نشد،

گُپ کرده بودم. انگاری که مواد زده باشی. می‌گیری چی می‌گم؟ شده نتونی حرکت کنی؟»

«نه تا حالا برام پیش نیومده.»

«ولی حُب لا اقل می‌تونی -»

«بهونه‌ش رو بیارم؟»

جورگنسن لب گزید. «نه خرابش کرد. همونجا بود. یکهو خشکم زد گمونم. صدای تیر و داد و همه چی منو بهم ریخت - اولین بار بود تو همچین موقعیتی بودم نمی‌تونستم خودمو جمع کنم... وقتی از شوک شنیدم و قانقاریا به خودم گفتم... یعنی خیلی ناراحت شدم. به خدا شبا کابوس می‌دیدم. مدام تو رو می‌دیدم دراز افتادی و کمک می‌خواهی ولی پاهام پر از شن شده و جلو نمی‌ره. زور می‌زدم ولی پاهامو نمی‌تونستم تکون بدم.»

صدایی از ته گلو درآورد؛ صداش کم بود و شکننده و یک آن به خودم گفتم مبادا بخواد بزند زیر گریه و منم بی‌خیال شوم. بزنم به شانه‌اش و بگویم بی‌خیالش شود. ولی خودش را کنترل کرد. صدا هر چه بود برگشت به گلویش و به زور لبخندی زد و خواست دستم را بفشارم. همین شد بهانه‌ای که بهش چشم‌غره بروم.

گفتم «به این سادگی‌ها نیست.»

«تیم نمی‌تونم برگردم و اشتباهاتمو جبران کنم.»

«برو گمشو.»

جورگنسن سعی داشت زورکی باهام دست بدهد. خیلی صمیمی می‌خواست باشد، خیلی ناراحت بود و آزرده و همین یک‌کم ناراحت‌م کرد. البته فقط یک‌کم. بعد از ثانیه‌ای زیر لب چیزی گفتم و سوار ماشینم شدم و همان‌جا ره‌ایش کردم به حال خودش.

متنفر بودم از اینکه بخوام جلوی تنفرم ازش را بگیرم.

یک‌جای کار ایراد داشت. وقتی پام رسیده بود اینجا آدمی بودم اهل فکر و درس خوانده، با مدرک تحصیلات هنری و علمی و قبولی با بالاترین رتبه و یک عالمه لوح تقدیر ولی بعد از هفت ماه جنگیدن فهمیده بودم که آن همه اعتبار و برخوردهای متمدانه باهام زیر بار سنگین واقعیت‌های روزمره‌ی اینجا مدفون شده بودند. شده بودم آدمی جدی. حتی گاهی بدجنس. نسبت به تمام تحصیلات و ارزش‌های خوب لیبرالی‌ام حالا از درون حس بی‌تفاوتی شدیدتری داشتم. توم حسی منفی و فرای منطق شکل گرفته بود. من قابلیت‌های کارهای شیطانی داشتم و این قبولش حتی از طرف خودم سخت بود. دوست داشتم تلافی کار بابی جورگنسن رو سرش دریاورم. هفته‌ها و هفته‌ها با خودم قسم می‌خوردم خدمتش می‌رسم خدمتش می‌رسم و همین‌طوری تو دلم مانده بود. با اینکه مطمئن بودم الان ازش متنفر نیستم و کلی خشم و رفتار احساساتی را نسبت بهش از دست دادم ولی همچنان حس انتقام عین خوره به جانم افتاده بود. شب‌ها گاهی زیادی از حد می‌نوشیدم. یادم می‌آید داد می‌زدم برایم پزشک بیاورند و همین‌طوری منتظر و منتظر می‌ماندم. یک بار کلاً از هوش رفتم و وقتی به هوش آمدم باز داد زدم و همین داد زدنم دردم را تشدید می‌کرد و قاطی می‌شد با بوی گند زخم خودم و عرق و ترسم و آن انگشت‌های لرزان بابی جورگنسن که بالاخره به خودش جرئت پا پیش گذاشتن داده بود، می‌آمد جلو چشمم. بعد دوباره تمام شرایط را از نو تجربه می‌کردم. با تمام جزئیاتش. گرمای ملایم خونم یادم افتاد. یادم آمد سعی کرده‌ام بهش بگویم شوکه شده‌ام ولی زبانم در دهانم نمی‌جنبید. می‌خواستم داد بزدم «الاغ شوکه شدم - دارم می‌میرم!» ولی فقط می‌توانستم ناله کنم. این یادم آمد و بعدش یاد بیمارستان و پرستارها افتادم. حتی خشمم هم یادم آمد. ولی دیگر از نزدیک نمی‌توانستم خشمم را حس کنم. آخرش تنها چیزی که برام باقی مانده بود حس سرماییی بود که تو قفسه سینه‌ام حبس شده بود. اول اینکه این بابا به کشتنم داده بود. دوم اینکه باید جواب رفتارش را می‌دید.

غروبی از میچل سَندرس خواستم کمکم کند.

گفتم «اذیتش نمی‌کنم. فقط یه کم می‌رم رو مخش همین. روانشو بهم می‌ریزم.»

سَندرس گفت «نه نیستم.»

«یارو رو می‌ترسونیم.»

سَندرس سر تکان داد که «ای بابا تو هم مرضت گرفته‌ها.»

«من فقط می‌خوام.»

«مرضت گرفته.»

سَندرس تو سکوت لحظه‌ای نگاهم کرد و رفت.

باید می‌رفتم سراغ لیزار.

هوش میچل سَندرس را نداشت ولی همیشه حواسش به اجرای درست عدالت بود. بعد از اینکه نقشه‌ام را برایش توضیح دادم با آن دندان‌های سفید همین‌طوری لبخند بهم زد.

گفت «امشب؟»

«آره زیادی شلوغش نکن و بهمش نریز.»

«من بهمش بریزم؟»

روی آن لبخندش ابرو هم بالا داد و شروع کرد به بشکن زدن. تیکش بود. هر وقت عصبی می شد و یا موقعیتی برای کاری بود همین حرکت را می کرد. هیچ کس بهش اهمیت نمی داد. من جمله خودم.

گفتم «گرفتی؟»

ایزار چشمک زد. «اوکی دوکی. فقط قراره شوخی باشه دیگه آره؟»

به دشمن می گفتیم شبخ. می گفتم «شب بدیه. اشباح ریختن بیرون.» تو اصطلاح ما جن زده شدن یعنی هم ترسیدن و هم مُردن. می گفتیم «جن زده نشی ها. خونسرد باش. زنده بمون.» یا می گفتیم «خیلی مواظب باش تسلیم ارواح نشی ها.» خود منطقه ی بیلاقی به اندازه ی کافی ترسناک بود. پر از تونل و سایه و بوی عود بود که تو تاریکی می سوخت. منطقه تمامش پر از اشباح بود. ما تو نبرد بودیم ولی به هیچ وجه از قواعد علمی قرن بیستم پیروی نمی کردیم. نصفه شب موقع نگهبانی به نظر می رسد تمام ویتنام زنده شده و جلوت راه می رود - اشکال غریبی تو شالیزارها حرکت می کردند و لولوخرخوره ها با صندل را می رفتند و اشباح تو صومعه های قدیمی برای خودشان خوش بودند. کشور اشباح بود و خود ویتنگونگ ها هم رئیس اشباح بود. آن شکلی که شب ها سراغت می آمدند جالب بود. آدم هیچ وقت دقیق نمی دیدشان فقط توهمشان را می زد. تقریباً حضوری جادویی داشتند؛ ظاهر می شدند و محو. این روح می توانست خودشم را منطقه ترکیب کند و تغییر ظاهر بدهد و تبدیل شود به درخت ها و چمن. می توانست از جایش بلند شود. می توانست پرواز کند. می توانست از سیم خاردارها عبور کند عین یخ آب شود و بی صدا بیفتد روت. ترسناک بود. تو طول روز شاید این حرف ها را باور نمی کردی. می توانستی بهش بخندی و به شوخی برگزار کنی. ولی شب ها می شدی آدمی که ایمان آورد و دیگر در سنگر انفرادی ات به چیزی شک نداری.

ایزار حسایی خودش را جمع و جور کرد. تمام غروب که مشغول آمده شدن بودیم زیر لب می گفت «هالووین هالووین.» بهش بشکن زدن هم اضافه می کرد و آن قدر حرکاتش ضایع بود که تا مرز کنسل کردن کل برنامه رفتم. مدام سرد و گرم می شدم. میچل سَندرس باهام صحبت نمی کرد و همین دلسردم می کرد ولی بعد دوباره یاد جریان می افتادم. نتیجه اش هم چیزی نبود جز ایجاد یک جور بی خیالی. نه سرد بودم و نه گرم. فقط کارها را مکانیکی می کردم و به سختی، نه حسی خاصی به برنامه ای که چیده بودم داشتم نه دلم باهاش بود. جلوه های ویژه ای که می خواستم سرش بیاورم و محوطه ی نگهبانی اش را چک کردم و فاصله ها را اندازه گرفتم و مهمات و وسایلی که می خواستم را برداشتم. تو این طور کارها حرفه ای بودم و می دانستم کارم بی خطاست ولی به نظر می رسید این مهماتی که برداشته ام برای آدم دیگری است که قرار است برود به جنگ. من خودم زیاد علاقه ای برای رفتن به این جنگ و جان فشانی میهن پرستانه نداشتم.

اگر راه بزرگوارانه ای برای انجام ندادنش داشتم حتماً انجامش نمی دادم. تازه موقع غذا مدام تو نهارخوری خیره ی بابی جورگنسن بودم و وقتی نگاهم کرد و سر تکان دادم بود که گفتم بی خیال قضیه می شوم. شاید دنبال چیزی بودم. شاید یک عذرخواهی دیگر - عذرخواهی تو جمع. ولی جورگنسن خیره ام شد. نگاه خیره ی غریبی بود، خیلی جلدی و بی ترس، انگاری دیگر نیازی به عذرخواهی نیست. با دیو جنسن و میچل سَندرس و چندتایی دیگر نشسته بود و به نظر می رسید خیلی خوب تو جمع جا شده و همه با هم یک تیم شده اند و جمعشان جور.

همین بود که مصمم کرد.

برگشتم آسایشگاهم. دوش گرفتم و صورت زدم و کلاه خودم را کوبیدم به دیوار و یک کم دراز کشیدم و پاشدم و دور اتاق راه رفتم و با خودم حرف زدم و به جای زخمم پماد زدم و رفتم بینم ایزار کجاست.

درست قبل از غروب گروهان آلفا به خط شده بود. بعد نفرات به دو گروه تقسیم شده بودند. عده ای برای نامه نوشتن

و خوش گذرانی و خواب، مرخص شده بودند و بقیه رفته بودند تو محوطه‌ی مقر تا برای یازده ساعت بعد هرکدام به نوبت نگهبانی بدهند. لوح نگهبانی را این طور می‌چیدند که هر نفر یک شب استراحت داشت و یک شب نگهبانی.

امشب شب جورگنسن بود. البته این روز از قبل می‌دانستم. می‌دانستم محل نگهبانی‌اش هم انبار شماره شش است. دور انبار شماره شش پر بود از کیسه شن و جاش هم می‌شد جنوب غربی محوطه. یعنی گوشه‌ی گوشه. آن روز صبح سانت به سانت محوطه را چک کرده بودم. نقاط کورش را پیدا کرده بودم و می‌دانستم زمینش کجا موج برمی‌دارد و جاهایی که ممکن بود تو مواقع ضروری مخفی شود را درآورده بودم. ولی با تمام این اوصاف من و ایزار تا خود محل نگهبانی دنبالش رفتیم یک موقع مبادا جایش را عوض کند. او پانچویش را پهن کرد و بمب‌هایش را به دگمه‌ی انفجار وصل کرد. بعدش عین بچه کوچولوها نشست آرام برای خودش سوت زد. رادیویش را امتحان کرد و بعد یک آب‌نبات گذاشت دهانش و درحالی که اسلحه‌اش را عین عروسک خرسی تو بغلش گرفته بود به دیوار تکیه داد.

ایزار زیر لب گفت «عین کفتر تو چنگته. یه کفتر کبابی. بوش از همین الان پاشده.»

«آره ولی ما که واقعاً نمی‌خوایم کبابش کنیم.»

ایزار شانه بالا انداخت. لحظه‌ای بعد دست دراز کرد زد به شانه‌ام. نه محکم زد نه خیلی آرام. گفت «واقعاً یعنی چی؟ هشت ماه تو این سرزمین عجایب بودم همه چی برام مرزشو از دست داده. به خدا قسم گاهی یادم نمی‌آد چی واقعیه چی نیست.»

\*\*\*

روانشناسی چیزی است که خوب بلدم. آدم نباید کسی رو تو روز روشن بترساند. صبر می‌کنی. چون تاریکی تو رو تو خودت فرومی‌برده و از دنیای بیرون جدات می‌کند و جاش رو با تخیل پر. این اولین درس روانشناسی است. آن قدری نگهبانی داده بودم که بدانم چطوری با گذشت هر ساعت از شب ترس ذهنتان را بهم می‌ریزد و کسی را ندارید باهاس حرف بزنید و به چیزی جز حفره‌ی سیاه بزرگی که درست وسط روح بیچاره‌ی خودتان جا خوش کرده نمی‌توانید خیره شوید. ساعت‌ها می‌گذرند و شما تمام تمرکزتان را از دست می‌دهد؛ ذهنتان مدام برای خودش می‌رود و می‌آید. یاد گنج‌های تاریک می‌افتید، یاد آدم‌های دیوانه، یاد قاتل‌هایی که می‌گفتند زیر تختتان قایم شده‌اند و تمام ترس‌های کودکی‌تان. یا گول‌ها و ترول‌ها و اسمش رانبرها. سعی می‌کنید بهش فکر نکنید ولی نمی‌شود. اشباح می‌آیند جلو چشمتان. پلک می‌زنید و سر تکان می‌دهید. به خودتان می‌گویید این فکرهای چرند چیست؟ ولی یاد آدم‌هایی می‌افتید که مُرده‌اند. یاد کِرت لِمِن و کایووا و تَد لوندِر و یک سری دیگر آدمی که نمی‌توانید دقیق به یاد بیاوریشان. زودی هم یاد داستان‌هایی می‌افتید که درباره‌ی جادو و ویتکونگی‌ها شنیدید. یاد وقتی می‌افتید که یکی دوتا سرباز ویتکونگی را تو تونل بن‌بستی گیر انداخت. مطمئن بودند راه فراری نیست ولی وقتی تونل را گشتند چیزی جز یک تپه موش مرده پیدا نکردند. هزارتا داستان این طوری شنیده‌ای. داستان اشباحی را شنیدی که یک گروه از تفنگ‌داران را ظرف بیست دقیقه محو کرده‌اند. اشباح از گور خودشان بلند می‌شوند. می‌آیند پشت سر و روبه‌رو و تو وجودت. بعد که بیشتر تو دل شب فرو می‌روی و صدای خنده‌داری تو گوشت می‌شونی. صدای ریزی که بیشتر می‌شود و آزارت می‌دهد. جیرجیرک‌ها انگار رمزی با هم حرف می‌زنند؛ شب طنین صداهای الکتریکی به خودش می‌گیرد. نفس حبس می‌کنی. خودت را جمع و جور می‌کنی و عضلاتت را سفت می‌کنی و گوش می‌دهی، صدای تلق انگشتانت بلند است و نبضت عوض رگ، تو سرت می‌زند. صدای خنده‌ی اشباح را می‌شنوی. شوخی هم ندارند جدی جدی دارند می‌خندند. از جات بلند می‌شوی، خشکت زده و تو تاریکی چشم می‌گردانی. چیزی نمی‌بینی. اسلحه‌ات را آماده‌ی شلیک می‌کنی. زانو می‌زنی و نارنجک‌هات را می‌شماری و مطمئن می‌شی ضامنشان طوری خم هستند که تو تندپرتشان کنی و نفس عمیقی می‌کشی و گوش می‌دهی و سعی می‌کنی از ترس زهره‌ترک نشوی. بعدش، یعنی هر چی بیشتر می‌گذرد اوضاع بد و بدتر می‌شود.

ایزار گفت «بیا دیگه. بریم تموش کنیم.» ولی بهش گفتم تحمل کند. همه‌ی کلک ماجرا تو همین صبر کردن بود. به خاطر همین رفتیم سینما و برای هشتمین شب پشت سرهم فیلم باربالا را پخش می‌کردند. به نظرم فیلم مسخره‌ای بود ولی ایزار را سرگرم می‌کرد. عاشق جین فاندا بود. مدام می‌گفت «جین عزیز. جین عزیز بمب انرژی آفایونه.» بعد با دستش بهم نشون می‌داد دقیقاً جین بمب کجای آفایون است. شوخی‌ای تکراری بود. همه‌چیز تکراری بود. فیلم و گرما و نوشیدنی و جنگ. موقع پخش حلقه‌ی دوم فیلم خوابم برد. خوابی از رو عصبانیت و با تحمل کلی گرما. چهل دقیقه بعد که پاشدم حسابی عرق کرده بودم و درجه‌ی بدنم خیلی بالا رفته بود ولی هنوز نیمه‌شب از راه نرسیده بود.

رفتیم باشگاه و با هم مشغول خوردن شنیدم. میچل سَندرس هم بود. پشت میز دیگری نشسته بود و مثلاً من را ندید. داشتند باشگاه را تعطیلی می‌کردند که با سر به ایزار اشاره کردم.

گفت «حُب پس می‌ریم که داشته باشیم.»

وقتی رفتیم آسایشگاهم وسایلمان را برداشتم و بعد تو تاریکی رفتیم کنار سیم‌خاردارها. دوباره حس می‌کردم سرباز شدم. انگاری برگشتم تو جنگل. انضباط منطقه‌ی جنگی را به خودمان گرفتیم. حرف نمی‌زدیم و تو تاریکی راه می‌رفتیم و با سیاهی شب یکی شده بودیم. وقتی به سنگر شماره شش رسیدیم ایزار شصتیش را بالا برد و ازم دورش کرد و به سمت جنوب بردش و رو هوا دایره زد. با خودم گفتم عین قدیم‌ها شده. جرتی توم دوباره جان گرفت، هیجان‌زده شدم.

تو سکوت وسایلم را رو دوشم انداختم رفتم تا برسم به تخته‌سنگی که ازش جورگنسن توی دید بود. من درست پشت سرش بودم. دقیقاً سی‌ودو متر ازش فاصله داشتم. حتی تو این تاریکی مطلق و آسمان بی‌ماه می‌توانستم نیم‌رخ بچه را ببینم؛ یک کلاه‌خود به سر داشت و شانه‌هایش معلوم بود و لوله‌ی اسلحه‌اش. پشتش بهم بود. خیره‌ی سیم‌خاردارها و شالیزار پشتش شده بود. می‌دانست همیشه خطر از آن جانب به سراغش می‌آید.

زانو زدم و ده‌تا منور برداشتم و سرهایشان را باز کردم و جلوی خودم چیدمشان و بعد به ساعت‌مچی‌ام نگاه کردم. هنوز پنج دقیقه وقت بود. خم شدم سمت چپم و کورمال دنبال طناب‌هایی گشتم که غروبی آماده‌شان کرده بودم. پیداشان کردم. امتحانشان کردم و دوباره به ساعت نگاه کردم. چهار دقیقه. احساس سبکی داشتم و تو همان حال می‌لرزیدم و حسابی متشنج بودم. تأثیری بود که از بودن تو جنگل‌ها گرفته بودم. حس شک و گیجی و ترس و بهش هزارتا حس منفی دیگه هم اضافه کنید. انگاری بازیگری فیلم هستی. دوربین روی توست و باید بازی کنی، باید نقش آدم دیگری را بازی کنی. یاد تمام فیلم‌هایی که دیدی می‌افتی، آدی مورفی و گری کوپر و سیسکو بچه‌ه و تمام آن قهرمان‌های دوره‌ی کودکی‌ات و نمی‌توانی یادشان نیفتی چون آن‌ها همیشه الگوی رفتار درست تو بوده‌اند. تو کمین زدن‌ها، وقتی به دل تاریکی رفتی، مدام درگیری جلوی خودت را بگیری. نه اینکه خیلی به خودت بیچی. فقط داری جای خودت را درست می‌کنی، فواصل نفس‌هایتان را اندازه می‌زنی. چشم بازی می‌کنی و منتظر خطری - دستورات قدیمی، فیلم‌های قدیمی. همه‌شان با هم سراغت می‌آیند، کلیشه‌هایی که با احساسات همراه می‌شوند و درنهایت نمی‌توانی فرق بین کلیشه و احساسات خودت را تشخیص بدهی.

تو درونم هم‌چین حس یخی داشتم. خودم نبودم. گیج بودم و خطرناک.

نفس گرفتم و اولین طناب را گرفتم و با فشار تیزی یک‌کم کشیدم. تندی آن طرف سیم‌خاردار چیزی بهم خورد. انتظار صدا را داشتم، حتی نگرانش هم بودم ولی دلم ریخت.

به خودم گفتم الان. الان وقت شروع است.

هر هشت طناب با هم. من چهارتا داشتم و ایزار چهارتا. انتهای هرکدامشان وصل بود به صداسازهای دستی‌ای که بیرون سنگر جورگنسن گذشته بودیم. هشت قوطی فشنگ بودند که با خشاب مسلسل‌پر شده بودند. وسیله‌ی ساده‌ای

است ولی بسیار کاربردی. لحظه‌ای منتظر شدم و بعد خیلی آرام هر چهار طناب را تکانی دادم. بسیار نرم و آرام بود و اصلاً بلند نبود. اگر خیلی خیلی دقیق گوش نمی‌دادید ممکن نبود بشنوید. ولی جورگنسن داشت گوش می‌داد. با همان اولین صدا درجا خشکش زد.

این بار نوبت ایزار بود که صدا درآورد. ده دقیقه‌ای این کار را تکرار کردیم و به ریتم جالبی رسیدیم؛ اول صدا بعد سکوت بعد دوباره صدا. همین طوری فضای ترس‌آوری درست کردیم.

وقتی نگاهی به جای جورگنسن کردم حس قدرت بهم دست داد. گفتم ویتکونگ‌ها همین حس را می‌کنند. آن‌ها عروسک‌گردان هستند و ما یانکی‌های آویزان به طنابشان و آن‌ها دارند این سربازهای مسخره‌ی چوبی را نگاه می‌کنند که این طرف آن طرف می‌روند. به نوبت و یکی یکی هر طنابی را می‌کشیدم و صدا نرمش قشنگ به گوشم می‌رسید و من آن صدای تا ابد بی‌شکل را گوش می‌دادم. شاید مار زنگی باشد یا شاید جیرجیر دریچه‌ای که باز شده یا شاید صدای پا تو اتاق زیرشیروانی - می‌توانست این صدای بی‌شکل هر چیزی باشد.

راستش می‌خواستم بس کنم. می‌دانستم بدجنسی است ولی درست و غلط همین بود که بود. اینجا دنیای ارواح بود. صدای خنده‌ی خودم را شنیدم.

بعدش همین شد که از دنیای واقعی کنده شدم. احساس می‌کردم دارم جدا می‌شوم. چشم بستم. انگاری داشتم از بدنم جدا می‌شدم و تو تاریکی می‌رفتم بالا سر جورگنسن. من نامرئی بودم، شکلی نداشتم، قالبی نداشتم؛ وزنم از هیچی هم کمتر بود. البته که تخیلیم بود ولی همین طوری تو ذهنم داشتم بالای سنگر جورگنسن پرواز می‌کردم. انگاری از تو شیشه‌ای تیره می‌توانم ببینم که تو سنگر گردش دراز کشیده و ساکت است و ترسیده و دارد گوش می‌دهد و به خودش می‌گوید این‌ها فقط به خاطر تنهایی است و توهم. به خودش فشرده شده و گوش تیز کرده - این را می‌دیدم. حالا تو این لحظه نگاهی به آسمان می‌کند و آرزویش می‌شود دیدن ماه و چند ستاره. ولی نه ماهی در کار است نه ستاره‌ای. شروع به صحبت با خودش می‌کند. سعی می‌کند دقتش را ببرد رو شب، سعی می‌کند همه چیز را بهم ربط دهد ولی تلاشش فقط باعث بی‌ربط شدن بیشتر می‌شود. آن بیرون سیم خاردارها، شالیزارها انگاری دارند پیچ‌وتاب می‌خورند، درخت‌ها به شکل آدم در می‌آیند و چمن‌ها شبانه زمین را می‌شکافند و به طرفش می‌آیند. کشور شهر بازی! پر از آینه‌های کج و کول و انحنادار و هیولاهایی که یک‌مرتبه سر از گور سر بلند می‌کنند. با خودش زمزمه می‌کند «آروم باش. آروم آروم آروم.» ولی اصلاً آرام‌تر نمی‌شد.

می‌توانستم این صحنه را دقیق ببینم.

من آن پایین پیشش بودم، من تو وجودش بودم. من جزوی از شب شده بودم. من جزوی از زمین شده بود - همه چی بودم و همه جا - کرم‌های شب‌تاب و شالیزارها، صدای خش‌خش برگ‌های خشک تو شب، سوسوی نور روشن شیطان - من خود قساوت بودم - آتش جنگل بودم، صدای کوبه‌های طبل تو جنگل - همان خیرگی‌های کور شده‌ی چشم‌های تمام آن دوست‌های سابق بدبخت بیچاره‌ی حالا دیگر مرده‌ام بودم - تمام جسدهای رنگ‌پریده‌ی جوان؛ لی استرانک و کایووا و کرت لِمِن - من هیولای نشسته بر لبانشان بودم - من ویتنام بودم - وحشت بودم، جنگ بودم.

ایزار گفت «ترسناکه. آدم حسابی خودشو خراب می‌کنه.» نوشیدنی بهم تعارف کرد. با سر گفتم نمی‌خورم.

زیر نور کم خوابگاه من نشسته بودیم و هر دوتا پوتین کنده بودیم و به صدای آواز مری‌هاپکینز که از دستگاه ضبط من پخش می‌شد گوش می‌دادیم.

«حالا چی؟»

«صبر کن.»

«باشه ولی می گم —»

«خفه شو و آهنگو گوش کن.»

آن صدای بلند زیبای مری هاپکینز. روزی وقتی جنگ تمام شود می روم لندن و ازش می خواهم باهام ازدواج کند. این هم یکی دیگر از بلاهایی است که ویتنام سر شما می آورد. سانتی ماتالتان می کند؛ کاری می کند خیال کنید دوست دارید با دخترهای مثل مری هاپکینز ازدواج کنید. چون بالاخره متوجه می شوید که تو اینجا خواهید مُرد و به خاطر همین سعی می کنید به زندگی تان چنگ بزنید و آن بچه‌ی ضعیف و مهربان درونتان باشید که قبلاً بودید ولی هر چی بیشتر می گذرد سانتی ماتالتالیسم بیشتر به سراغتان می آید و غم و غصه می گیردتان چون متوجه شده‌اید که دیگر نمی‌توانید آن آدمی باشید که قبلاً بودید. اصلاً نمی‌توانید. آن روزهایی که مری هاپکینز درباره‌شان دارد آواز می‌خواند برای شما از دست رفته‌اند. ایزار آهنگ را قطع کرد. گفت «مرد حسابی یه آهنگ درست حسابی نداری؟»

و حالا بالاخره سروکله‌ی ماه پیدا شده بود. برگشتیم سر جاهای خودمان و دوباره با طناب‌ها بازی کردیم. این بار صداها را بیشتر بلند کردیم و طولانی‌تر. نور ستاره‌ها تو سیم‌خاردارها می‌درخشیدند و انعکاس می‌دادند و به سایه‌ها سایه‌ی دیگر می‌داد و آن ماه درشت سفید روشن صداها را انعکاس می‌داد. تو این دنیا هیچ اخلاقی وجود نداشت. شب مطلق سیاه بود. ما خیلی آرام بسته‌های مهمات را به سنگر جورگنسن نزدیک کردیم و این به‌علاوه‌ی ماه احساس نزدیک شدن خطر را بهش تشدید کرد و شد عین اینکه شیطان دارد آرام آرام به طرفش سینه‌خیز می‌خزد.

تو ساعت سه‌ی صبح بود که ایزار اولین منور را زد.

صدای آرامی ازش بلند شده و بعد هیس‌ی جلوی سنگر شماره شش کرد. شب انگاری خودش را دو بخش کرده بود. منور سفید ده قدمی سنگر شماره شش می‌سوخت. سه‌تای دیگر هم انداختم و یکهو روز شد.

بعد جورگنسن تکان خورد. داد کوتاه و زیری زد - دادی که داد نبود فقط واقعی بود که از ته گلویش بلند شد و بعد صحنه‌ای که دیدم خوب واضح نبود. جورگنسن به گوشه‌ای چرخید و رفت طرف کیسه‌شن‌ها و همان‌جا چمباتمه زد و اسلحه‌اش را بغل کرد و منتظر ماند.

آرام گفتم «آره حالا می‌فهمی چه حسی داره.»

می‌توانستم ذهنش را بخوانم. من باهانش بودم. هر دو ترسی که موج می‌زد را درک می‌کردیم؛ تو دیگر آدمیزاد نبود. تو شده بود سایه. از تو وجود خودت بیرون خزیدی، انگاری پوست انداختی و گذشته و آینده‌ی خودت را فروریختی و پشت سر گذاشتی هر چیزی را که داشت یا می‌خواستی داشته باشی و یا بهش اعتقاد داشتی. می‌دانی نزدیک است بمیری. مرگی که تو فیلم‌ها نیست و تو هم قهرمانش نیستی و تنها کاری که می‌توانی بکنی نشستن و ناله کردن و منتظر ماندن است. این حالا چیزی بود که بینمان مشترک بود.

به جورگنسن احساس نزدیکی می‌کردم. حس دلسوزی نبود، فقط نزدیکی لحظه‌ای. نیم‌رخش تو قابی کارتن شکل قرار گرفته بود و تو پشت سرش منورها می‌سوختند و پس‌زمینه را روشن کرده بودند.

تو سیاهی بیرون خوابگاهم با اینکه رویش خم شده بودم و تقریباً دماغ به دماغ هم بودم تنها چیزی که به چشمم می‌خورد چشم‌های سفید براق ایزار بود.

گفتم «بسه.»

«آره که بسه.»

«بی تعارف بسه.»

ایزار لبخندی تحویل دادم. لبخندی با لب‌های باریک شده‌ام.

«مطمئنی؟ این برای من خیلی هم جدیه. من تنها پایه‌ت بودم و تا آخرش هستم.»

دوباره لبخند زد. می‌دانستم فایده‌ای ندارد ولی گفتم بگویم دیگر. بهش گفتم ما جلویم. ما حرفمان را بهش زدیم و دیگر نیازی نیست کشش بدهم.

ایزار خیره‌ام شد.

گفت «بنده‌ی خدا. طفلی.» و چیز دیگری نمی‌دیدم جز چشم‌های سفیدش و لحن عوض شده‌اش.

یک ساعت مانده به سپیده رفتیم برای آخرین مرحله از کار. حالا همه چیز دست ایزار بود. من بودم که دنبالش می‌رفتم و به خودم می‌گفتم شاید بتوانم کمی هوای کارها را داشته باشم.

ایزار با خوشحالی گفت «فکر نکنی مسئله شخصیه‌ها. این شخصیت خودمه که بیرون ریخته. دوست دارم کارو

درست تموم کنم.»

نگاهش نمی‌کردم. وقتی به کنار سیم‌خاردار نزدیک شدیم دست گذاشت رو شانه‌ام و مرا برد طرف تخته‌سنگ‌های روی هم. زانو زد و به منورها و طناب‌ها نگاه کرد. برای خودش سر تکان داد و نگاهی به سنگر جورگسن کرد و دوباره سر تکان داد و بعد کلاه‌خودش را برداشت و نشست روش.

باز داشت لبخند می‌زد.

«می‌دونی چیه؟» لحن آدم‌های منتظر چیزی را به خود گرفته بود. «شبا اون بیرون همیشه حس می‌کنم دوباره بچه

شدم. تجربه‌ی ویتنام. یعنی می‌خوام بگم از همینش خوشم می‌آد. عاشقشم»

«بیا بریم —»

«هیس س.س.»

ایزار انگشت رو دهان گذاشت که یعنی ساکت. هنوز هم داشت بهم لبخند می‌زد، لبخندی مهربانانه.

گفت «اینجا جایی که لازمه کاری بکنی. الانه که باید قشنگ نقش تو جنگ بودن رو بازی کنی دیگه درسته؟ اصل

قضیه هم همین. کل این یه بازی جنگی بود تو حیاط‌خلوت. بازیه فقط برات خاطرات رو زنده کرد - خاطرات روزایی

شادی که سرباز بودی. فقط فرقی الان اینه که دیگه نیستی و شدی آدمی که هیچی نشده. شبیه یکی از اون لژیونرهای

ارتشی آمریکایی شدی که لباس فرم شیکشونو تنشون می‌کنن و راه می‌افتن تو خیابون و فقط ادای یه سرباز رو در می‌آرن.

شرم‌آور. من یکی ترجیح می‌دادم سر همون تیری که خورده بودم می‌مردم تا به این خفت بیفتم.»

لب‌هام بهم می‌چسبید، انگاری سنگ‌های لیزی بودند رو هم.

بهش گفتم بس کند و بی خیال شود.

گفت «شرم‌آور.»

«ایزار تو رو به خدا.»

آرام زد به گونه‌ام. «شرم محض!»

ده دقیقه‌ی دیگر صبر کردیم. سرد شده بود و نمناک. احساس می‌کردم از تو دلم تلخی دارد می‌زند بالا، دلم بهم

ریخته بود و انگاری یکی رفته بودم تو دلم و زده بود دل و روده‌ام را بهم ریخته بود. انگاری تزئینات درخت کریسمس تو دلم

خُرد شده باشد. همان حسی بود که کنار رودخانه سانگ ترا بانگ داشتیم. احساس می‌کردم دارم از دست می‌روم و

همه چیزم از هم می‌پاشید. یادم آمدم تیر چطوری تو وجودم صدای نرمی تولید کرده بود. یادم است همان طوری دراز



کشیده بودم و به صدای رودخانه و تیراندازی و داد و بیدادها گوش می‌دادم و چطور می‌دانم پزشک گروهان را می‌خواستم و خبری نمی‌شد و چطور می‌دانم آخر سر خودم دستم را برد جای تیر خوردنم. خونم عین آب شیر گرم بود. حس می‌کردم تمام شلواریم را گرفته. به خودم گفتم با این همه خونی که ازم رفته از تو خالی می‌شوم. بعد حس مرگ کردم. چند لحظه از حال رفتم و وقتی چشم باز کردم از میدان جنگ ازم دور شده بود و به پایین رودخانه کشیده شده بود. هنوز خونریزی داشتم. می‌پرسیدم زت کایلی کو؟ زت کایلی ژاپن بود. از طرف راستم صدای شلیک گلوله می‌آمد و داد آدم‌ها ولی هیچ‌کدامشان برایم واقعی نبود. بوی مرگم را حس می‌کردم. گلوله توم حرکت کرده بود و زاویه‌ی گرفته بود و داشت به طرف کفل و روده‌ام می‌رفت. بوی تعفن گرفته بودم و همین باعث شد خودم را به کمر بگردانم. گشتم دست گذاشتم رو جای گلوله سعی کردم جلوی راه گلوله را بگیرم. گفتم از خونریزی زیاد می‌میرم. عین کلاهکی که از بطری‌ای پرت شده بود، عین توده‌ای گاز داشتم از تو وجود خودم تهی می‌شدم. نیمه زده و نیمه مرده بودم. نیمی از جانم هنوز مانده بود، جسد من سر جایش بود ولی احساس می‌کردم روحم ازم بیرون آمده و بالا سرم ایستاده می‌گوید «این‌هاش. این‌هاش.» همین باعث شد از ترس فریاد بکشم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. وقتی بایی جورگنسن رسیدم شوک تمام وجودم را گرفته بود. فقط می‌توانستم داد بزنم. تو خودم جمع می‌شدم و به خودم فشار می‌آوردم و سعی می‌کردم جلوی خونریزی را بگیرم ولی همین اوضاع را بدتر می‌کرد و جورگنسن بهم مشت زد و گفت ساکت شوم. تو شوک رفته بودم. سعی کردم بهش حالی کنم. سعی کردم بگویم شوکه شدم ولی کلمات از دهنم در نمی‌آمد. جورگنسن من را به طرفی غلتاند و زانویش را گذاشت رو کمرم و می‌خمد کرد به زمین و من مدام سعی داشتم بهش بگویم که شوکه شدم و درمان شوک کند. خیلی واضح بود. همه چیز مشخص بود ولی کلمات به زبانم نمی‌نشست. بعد از حال رفتم. وقتی دوباره به هوش آمدم دیدم جورگنسن دارد با چاقو شلواریم را پاره می‌کند. بهم مورفین تزریق کرد و همین مرا ترساند و داد زدم و سعی کردم خودم را از دستش آزاد کنم ولی مدام به کمرم فشار می‌آورد. فقط این بار جورگنسن نبود که بهم فشار می‌آورد — همان روحی بود که ازم بیرون آمده بود داشت بهم می‌خنید و چشمک می‌زد و نمی‌توانستم از خودم دورش کنم. بعدتر همه چیز تبدیل به حرکات آهسته شد. شاید برای مورفین بود. خیره‌ی پوتین‌های تازه‌ی جورگنسن شدم و بعد به سنگریزه و بعد از بالا خیره‌ی صورتم شدم و این آخرین چیزی بود که دیدم. نمی‌توانستم به چیز دیگر نگاه کنم. همین شد که گفتم شاهد چیزی بسیار خاص و نادر بودم.

حتی الان، تو تاریکی نشانه‌هایی از دنیای ارواح دیده می‌شد.

ایزار پرسید «آهای بیداری؟»

با سر تأییدش کردم.

تو سنگر شماره شش سکوت برقرار بود. انگاری جایی بود که کسی صدسال است توش پا نگذاشته.

ایزار نیشخندی زد و رفت سر وقت طناب‌ها. نسیم گرفت، صدای آهی بسیار آرام. دست‌هایم را دور خودم حلقه کردم. ایزار را دیدم که خم شد و اولین منور را روشن کرد. تقریباً گفتم «لطفاً» ولی کلمه از دهنم درست درنیامد و سر بلند کردم و با چشم منوری را که از بالای سنگر جورگنسن گذشت دنبال کردم. منور بدون صدا روشن شد. نور ملایم قرمز جرقه زد.

صدای ناله‌ای تو تاریکی بلند شد. اولش فکر کردم صدای جورگنسن است.

گفتم «می‌شه بس کنی؟»

خم شدم و دست‌هایم را بهم گره زدم و خودم را فشردم. لرز به تنم افتاده بود.

ایزار تندید دوباره دیگر منور قرمز زد. یک بار هم برگشت طرفم و ابرو بالا داد.

گفت «تیمی تیمی چقدر بچه مثبتی.»

حرفش را قبول دارم.

دوست داشتم کاری بکنم. دوست داشتم جلویم را بگیرم ولی از عقب دولا شدم و ایزار را نگاه کردم که گاز

اشک‌آور برداشت و ضامنش را کشید و پاشد و پرتش کرد. گاز از خودش توده‌ی ابری درست که نصفه‌نیمه سنگر شماره شش نامرئی کرد. از همین سی متری هم می‌توانستم بو و مزه‌اش را بفهمم. گفتم «خدایا بس کن دیگه.» ولی ایزار یکی دیگر انداخت و منتظر صدایش شد و بعد طناب‌هایی که ازشان استفاده نکرده بودیم را کشید.

فکر خودم بود. خودم بسته بودمشان به کیسه‌شنی که سفیدش کرده بودم و راحت می‌شد بالا آوردش. ایزار طناب را تندی کشید و آن طرف، کنار سنگر شماره شش کیسه‌ش سفید بالا رفت و توی دود گاز اشک‌آور شروع به حرکت کرد.

جورگنسن شروع به شلیک کرد. اول یک گلوله‌ی نور قرمز دیدم که رفت به دل کیسه‌ش و آتش گرفت. ایزار زیر لب اوخ کشیده‌ای گفت. با خودش صحبت می‌کرد. سریع آخرین نارنجک را انداخت و یک منور دیگر زد و دوباره طناب را کشید و کیسه‌ش را رقصاند.

«اووووخ! ستاره‌ی شب! واسه‌مون بدرخش!»

بابی جورگنسن قاطی نکرد. خیلی آرام و تقریباً با اعتمادبه‌نفس پاشد و نشانه رفت و یک بار دیگر به کیسه شلیک کرد. می‌توانستم صورتش را توروشنایی منور بینم. حالتش پر از آرامش بود. لحظاتی به تاریکی خیره شد، انگاری دارد تصمیمی می‌گیرد و بعد سر تکان داد و رفت طرف سیم‌خاردار. قد راست کرده بود؛ نه خم شده نه سینه‌خیز بود و نه به خودش ماریپیچ می‌رفت. راست‌راست راه می‌رود. تازه تو حرکت وقار بود. وقتی به کیسه‌ش رسید و ایستاد و روگرداند و اسمم را صدا زد و بعد لوله‌ی اسلحه‌اش را گرفت به طرف کیسه‌ش سفید. داد زد «اُبراین!» و شلیک کرد. ایزار طناب را ول کرد.

زیر لب گفت «خُب نمایش قانتور شد.» از بالا بهم نگاه کرد. نگاهش هم تحقیر داشت هم ترحم. لحظه‌ای گذشت و سر تکان داد که «پارو یا چیزی بگم بهت؛ تو خیلی خیلی آدم بدبختی هستی.» می‌لرزیدم. خودم را گرفته بودم و تکان می‌خوردم ولی نمی‌توانستم از جا بلند شد. ایزار گفت «افتضاحه. بدبخت‌ترین بچه مثبتی هستی که تا حالا دیدم.» به جورگنسن نگاه کرد و باز دوباره به من. چشم‌هایش کدر بود و پر از سرما. سرمای که مال سنگ بود. قدمی برداشت که مثلاً کمکم کند پاشم. بعد جلو خودش را گرفت و برای اینکه ضایع نشود زد تو سرم. با صدای زیر گفت «بدبخت.» و گذاشت رفت بخوابد.

به جورگنسن گفتم «خیلی مهم نیست. ولش کن.»

ولی مرا راه داد تو سنگر و با حوله‌ای زخم رو پیشانی‌ام را پاک کرد. زخم ناجوری نبود. فقط یک کم سرگیجه داشتم ولی سعی نکردم تابلو کنم.

دیگر خورشید داشت طلوع می‌کرد. تا مدتی با هم حرف نزدیم.

آخر سر گفت «خُب...»

«باشه.»

با هم دست دادیم. هیچ کدام سعی نکردیم زیادی احساساتی شویم و به چشم‌های هم نگاه نکردیم.

جورگنسن به کیسه‌شنی که سوراخ‌سوراخش کرده بود اشاره کرد.

«کلک خوبی بود. نزدیک بود کول بخورم.» مکث کرد و نگاهی به شالیزارهای سمت شرق کرد، سمتی که آسمانش

داشت رنگ می گرفت. «ولی خُب خیلی بازی خوبی بود. دراماتیک بود. شاید یه روزی بتونی بری تو سینمایی جایی کار کنی.»

سر تکان دادم که «فکر خوبیه.»

«یه آلفرد هیچکاک دیگه به سینما اضافه می شه. فیلم پرنده ها - دیدیش که؟»

«فیلم ترسناکه.»

باز هم با هم ماندیم و بعد پاشدم که بروم. همه چیز خوب بود جز اینکه هنوز یکم احساس منگی می کردم. جورگسن پاشد و من را گرفت.

گفت «الان دیگه مساوی شدیم؟»

«تقریباً آره.»

باز دوباره باهاش احساس نزدیکی کردم. نزدیک بود بشویم رفقای جنگی. رفتیم که دوباره با هم دست بدسیم ولی گفتم نه. جورگسن کلاه خودش را برداشت و تمیزش کرد و یک بار دیگه به کیسه‌ی سفید شن نگاه کرد. صورتش کثیف شده بود.

تو آسایشگاه مخصوص پزشکان خودش را تمیز کرد و پیشانی‌ام را پانسمان کرد و با هم رفتیم صبحانه بخوریم. با هم حرف زیادی نداشتیم. ازش عذرخواهی کردم؛ او هم. بعدش تو موقعیتی خیلی عجیب یکهو گفتم «بیا بریم ایزار رو بکشیم.»

جورگسن نیم پوزخندی بهم زد که «منظورت اینه که تا حد مرگ بترسونیمش؟»

«آره.»

«فیلم خوبی می شه!»

شانه بالا انداختم که «آره خوب می شه. یا نه اصلاً بکشیمش.»

## زندگی شبانه

حالا چند کلمه‌ای از رت کایلی بگویم. وقتی آن بلا سرش آمد پیشش نبودم ولی میچل سَندرس بعداً برایم اصل ماجرا را گفت. انگاری کایلی زیادی عصبی و بهم ریخته شده بود.

جوخه تو محدوده‌ی عملیاتی‌ای بوده که می شده کوهپایه‌ی غربی شهر کوانگ ناگای و مدتی بوده بهشان خبر می رسیده که ارتش ویتنام شمالی تو منطقه دارند پایگاه می زنند. همان شایعات مسخره‌ی عادی همیشگی که تو پخان‌های عظیم دارند و تانک‌های روسی و گردانی از نیروهای تازه نفس. هیچ کس، از جمله ستوان کراس، این حرف‌ها را جدی نمی گرفت ولی محض احتیاط جوخه فقط شب‌ها پیش روی می کرد و از مسیر اصلی دور می ماند و مدام محدوده را زیر نظر داشته. سندرس می گفت این جریان دو هفته‌ای ادامه داشته و همگی زندگی شان شده بود زندگی شبانه. همگی بهش می گفتند زندگی شبانه. بیشتر کلکی گفتاری بود تا شرایط را کمی قابل تحمل کند. یکی می پرسید ویتنام چطور گذشت؟ و یکی دیگه جواب می داد ویتنام همه‌اش مهمانی بود، زندگی شبانه داشتم بیا بینم.

سندرس می گفت همه عصبی بود ولی رت کایلی آخرش سر از ژاپن درآورد. فشار را نتوانسته بود تحمل کند. نتوانسته بود خودش را هماهنگ کند.

در آن دو هفته برنامه‌شان ساده و مشخص بود. تو طول روز می‌خوابیدند، یا حداقل سعی می‌کردند بخوابند و بعد غروب‌ی وسایل جمع می‌کردند و بعد به صف می‌زدند تو دل تاریکی. هر شب آسمان آبر پوش بوده. نه ماه در کار بود نه ستاره. سَندرس می‌گفت سیاهی مطلق بود. سیاهی‌ای که حتماً خدا موقع خلق سیاهی در نظر داشته، سیاهی‌ای که زمان توش از کار می‌ایستاد. آن‌قدر سیاه که چشم‌هایت را به خارش می‌انداخت. سر تکان می‌دادی و پلک می‌زدی ولی حتی معلوم نبود کی داری پلک می‌زنی چون پلک زدن یا زدن تو سیاهی فرقی نمی‌گذاشت. پس زود عصبی می‌شدی. مدام نگران این بودی مبادا از بقیه جا بمونی تو این ظلمات تنها بمانی و وقتی ترس تمام وجودت را می‌گرفت دست دراز می‌کردی و پیراهن نفر جلویت را می‌گرفتی و خدا را شکر می‌کردی که هنوز طرف جلویت هست. همین برای عده‌ای کابوس درست کرده بود. وقتی حسابی ترسش می‌گرفت سعی می‌کردی دست دراز کنی و تکه‌ای از لباس دیگری را بگیری. دیو جنسن تو هویج‌هایش ویتامین مخصوص می‌گذاشت. ستوان کراس قرص‌های تقویت کننده می‌خورد. هنری دابینز و نورمن باکر خودشان را با یک‌تکه سیم بلندی که به کمربندهای هم قلاب می‌کردند، بهم می‌بستند. کل جوخه تحت فشار بود.

اما ماجرای رت کایلی فرق داشت. شاید به خاطر جنازه‌های زیادی بود که می‌دید. شاید به خاطر خون و چرک زیادی.

اوایلش بیشتر تو خودش رفته بود و با کسی حرفی نمی‌زد اما بعد از پنج شش روز ماجرا طور دیگری شد. نمی‌توانست جلوی حرف زدنش را بگیرد. بیشتر حرف‌هایش هم نامربوط بود. مثلاً گیر داده بود به پشه‌ها و می‌گفت بدترین چیز ویتنام پشه‌هاش است. پشه‌های گنده‌ی آدم‌کش، پشه‌های تغییر شکل یافته، پشه‌هایی که دی‌ان‌ای‌شان دستکاری شده و پشه‌هایی که در اثر تأثیرات شیمیایی بمب‌های خوشه‌ای و گرد رو درخت‌ها و گاز اشک‌آور و دِدته آلوده شده‌اند. ادعا می‌کرد این پشه‌ها شخصاً و عمداً دنبالش هستند. می‌گفت صدایشان را که دنبالش گذاشته‌اند را می‌شنود. یک عالمه پشه‌های تغییر شکل یافته، یک میلیارد پشته که دوره‌اش کرده‌اند. اسمش را صدا می‌زنند و تمام شب اسمش را می‌گویند و همین دارد خُلش می‌کند.

سَندرس می‌گفت عجیبش این بود که حرف‌های رت نبود که عوض شده بود. رفتار خاصی هم پیدا کرده بود. مدام خودش را می‌خاراند. جای نیش پشه‌ها را چنگ می‌زد. نمی‌توانست تنش را نخاراند و همین بدنش را زخم‌وزیلی کرده بود. جا انداخته بود رو تنش و همه‌جایش را چرک کرده بود.

تماشایش برای بقیه ناراحت کننده بود. او دیگر رت کایلی‌ای که می‌شناختند نبود. تمام شخصیتش سروته شده بود. البته دیگران هم تا حدودی احساس او را درک می‌کردند. آن شب‌های طولانی پیشروی همه‌شان را بهم ریخته بود؛ ریتم زندگی‌شان را سروته کرده بود. همیشه حسی از سر گشتی داشتند. آن‌ها می‌بایست از تو دل تاریکی رد می‌شدند و نمی‌دانستند جایی که توش هستند کجاست و کدام طرفی می‌روند و نگران دشمنی هم بودند که هیچ‌کدام نمی‌دیدند. سَندرس می‌گفت انگاری آمده باشی برای تک‌تیراندازی. یک‌مشت بچه پیشاهنگ خنگ دنبال اشباح. کمی می‌رفتند سمت شمال و بعدش می‌زدند به شرق و دوباره می‌رفتند شمال و از حوالی دهکده‌ها می‌گذشتند و فقط با زمزمه حرف می‌زدند. منطقه‌ی بسیار ناهمواری هم بود. کوهستانی نبود ولی یکهو شیب می‌گرفت و پر از دره‌های عمیق و گود بود و جاهایی داشت که در جا می‌توانست شما را به کشتن بدهد. نیمه‌شب که می‌شد خوی وحشی منطقه بیدار می‌شد. دوروبرت از همه‌جا تاریکی منطقه زنده می‌شد. صدای غریبی تو گوشت می‌پیچید. صدای آشنایی نبود؛ صدایی نبود که بتوانی روش اسم خاصی بگذاری. شاید قورباغه‌های درختی بودن یا مارها و یا سنجاب‌های پرنده و یا هر چیز دیگری. انگاری شب صدای خاص خودش را دارد، انگاری وزوزی است تو گوشت و تو ساعت‌هایی که از نیمه‌شب می‌گذشت به جرئت می‌شد گفت که داری تو ماده‌ی لزجی پا می‌گذاری، رو گوشت و خون ویتنام.

سندرس می‌گفت ماجرا خیلی جدی بود. پچ‌پچ میمون‌ها، پچ‌پچ مرگ بود. شب‌ها خیلی ترسناک می‌شد. رت کایلی آخرش رفت تو دیوار.

نمی‌توانست تو ساعات گرم روز بخوابد و نمی‌توانست با شرایط سخت شب‌ها کنار بیاید.

غروب یکی از روزها که جوخه داشت آماده‌ی حرکت دوباره می‌شد جلوی میچل سندرس نشان داد که حسابی کم آورده. نه اینکه گریه کند، برعکس. می‌گفت ترسیده. ترسش هم ترس عادی نیست. نمی‌دانست علت چه بود؛ شاید ماندن زیاد از حدش تو منطقه‌ی جنگی بوده. یا شاید اصلاً نباید پزشک می‌شده. شاید دلیلش این بوده که همیشه مراقب دست و پاهای دیگران بود. شاید از بخیه زدن‌های زیاد بوده. گاهی به آدم‌هایی که هنوز سالم بودند و زنده نگاه می‌کرده و آن‌ها تو حالت مرگشان تجسم می‌کرده. بی‌دست و پا - آدم‌های بی‌دست و پای مُرده. می‌دانست فکر غیرانسانی‌ای بوده ولی نمی‌توانسته خودش را از شر این تصاویر راحت کند. او می‌نشسته با باکر یا دابینز یا با هر کی به صحبت تا فقط زمان بگذراند ولی یکهو از خودش می‌پرسیده سر طرف صحبتش وزنش چقدر است و چقدر سنگین است و حس اینکه بخواهد آن سر را بلند کند ببرد طرف هلیکوپتری و پرتش کند آن تو چیست؟

رت پوست آرنجش را می‌خاراند، محکم هم می‌خاراند. چشم‌هایش سرخ و خسته بودند.

گفته بود «درست نیست. این تصاویری که تو سرم می‌آن درست نیستن. کبد یکی رو می‌بینم. خود خود کبدش رو. مشکل اینه که کبد منو نمی‌ترسونه، بهم نمی‌ریزه. فقط کنجکام می‌کنه. حس دکتری رو دارم که به بیمارش نگاه می‌کنه، برام مکانیکی شده، طرفم برام دیگه مهم نیست کیه و شده یه پارگی آپاندیسه یا شاه‌رگ بریده.» برای لحظه‌ای صدایش رفت. به سندرس نگاه کرده بود و سعی کرده بود لبخند بزند.

مدام آرنجش را می‌خاراند.

رت گفته بود «حالا هر چی. ولی روزا بد نمی‌گذره شباست که این تصورات می‌کشتم. بدنم خودمو می‌بینم. تیکه‌های خودمو. قلب و کلیه‌ی خودمو. انگاری - نمی‌دونم ولی انگاری خیره‌ی گوی کریستالی سیاه بزرگی شدم. یکی از همین شبا تو تاریکی می‌افتم می‌میرم و کسی جز پشه‌ها پیدام نمی‌کنه - عین روز برام روشنه - اون پشه‌های لعنتی رو می‌بینم که دارن تو بدنم تونل می‌زنن. میمونای پوزه درازو می‌بینم که استخوانمو دارن می‌خورن. به خدا دیگه تحملشو ندارم. نمی‌تونم مدام خودمو تو شرایط مرگ تجسم کنم.»

میچل سندرس با سر تأییدش کرده بود. نمی‌دانسته چه بگوید. برای مدتی با هم نشستند به انتظار شب و بعد رت سر تکان داده بود.

گفته بود تمام تلاشش را کرده. سعی کرده پزشک درستی باشد. گاهی توانسته و گاهی نه ولی تمام زورش را زده. بعد خیلی کوتاه و من‌من‌کنان از بچه‌هایی که دیگر نبودند گفته بود، از کرت لیم و کایووا و تد لوند. گفته بود چقدر مسخره بوده. این‌ها آدم‌هایی بودند سر زنده و قوی که دیگر نیستند.

بعد تقریباً زورکی خنده‌ای کرده بود و گفته بود «کل این جنگ می‌دونی ایرادش چیه؟ اینجا یه مهمونی بزرگه. یه مهمونی که آدما گوششون. من و تو. همه‌مون. همه‌گی خوراک پشه‌هایم.»

فردا صبح خودش را با تیر زده بود.

پوتین‌ها و جوراب‌هایش را درآورده بود و وسایل پزشکی‌اش را کنار خودش گذاشته بود و به خودش داروی آرام‌بخش زده بود و دور پایش باند پیچیده بود.

سندرس می‌گفت هیچ‌کس سرزنش نکرد.

قبلاً از اینکه هلیکوپتر از راه برسد وقت داشتند از هم خداحافظی کنند. ستوان کراس بالا سرش خم شده بوده و بهش اطمینان داده بود که این حرکت او اتفاقی بوده. هنری دابینز و ایزار یک سری کتاب مصور بهش داده بودند تو بیمارستان

بخواند. همگی دورش حلقه‌ی کوچکی زده بودند و برایش ناراحت بودند و سعی می‌کردند با شوخی و مزخرف‌گویی از زندگی شبانه‌ی خوشش توژاپن دلگرمش کنند.

## زندگی مردگان

ولی این هم واقعیت است که داستان‌ها می‌توانند جانمان را نجات دهند. الان چهل‌وسه سالم است و دیگر نویسنده‌ام ولی هنوز هم اینجا می‌توانم تو خیالم لیندا را ببینم که هنوز زنده است. تد لوندر و کایووا و کیرت لیمن و آن مرد لاغری که کشتمش و آن پیرمردی که کنار خوک‌دانی پهن شده و چندتایی جسد که زمانی با خودم کشان‌کشان بردمشان تو وانت. همگی مُرده‌اند. ولی تو داستان گاهی لبخند می‌زنند و پا می‌شوند و برمی‌گردند به دنیا. داستان شکلی از رؤیا بافتن است. داستانی را از اینجا شروع می‌کنم. جسدی بی‌نام بود. غروب یکی از روزهای سال ۱۹۶۹ تک‌تیراندازی به طرف جوخه تیراندازی کرد. تیرانداز تو دهکده‌ای بود کنار بخش جنوبی دریای چین. این تیراندازی یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید و کسی هم طوریش نشد ولی حتی خود ستوان جیمی کراس رفت پای رادیو و دستور حمله‌ی هوایی داد. نیم ساعت تمام شاهد بمباران دهکده و سوختنش بودیم. روز خنکی و آفتابی‌ای بود، حس اوایل پاییز را داشت و جت‌ها آسمان را سیاه کرده بودند. وقتی بمباران تمام شد به خط شدیم، البته نه خیلی منظم و از طرف شرق وارد دهکده شدیم. همه‌جا از بین رفته بود. بوی گاه سوخته می‌آمد؛ نرده‌های شکسته و درخت‌های شکسته و یک عالمه سنگ و آجر و کوزه‌ی روی هم تلنبار شده را به یاد دارم. آنجا خالی بود - نه آدمی بود نه حیوانی و تنها جسدی که پیدا شد پیرمردی بود که از پشت کنار خوک‌دانی میانه‌ی دهکده افتاده بود. دست راستش قطع شده بود. هنوز هیچی نشده کلی مگس و پشه نشسته بود رو صورتش.

دیو جنسن رفت جلوش و با پیرمرد دست داد. «چطور مطوری پدر جون؟»

بقیه سربازهای هم یکی‌یکی این کار را کردند. هیچ‌کدام دست به جسد نزدند فقط دستش را می‌گرفتند و چند کلمه‌ای بهش می‌گفتند و می‌رفتند.

رت کایلی بالا سر جنازه خم شد. «بزن قدش. از آشنایت کلی خوشبختم.»

هنری دابینز گفت «مشعوف شدم.»

تازه آمده بودم خط مقدم. روز چهارم بود و هنوز نتوانسته بودم با شوخی‌هایشان همراه شوم. همان‌جا بود که انگاری چیزی قورت دادم، احساس کردم نم بیماری‌ای دارد از گلویم می‌زند به دهنم. کنار آغل نشستم و چشم بستم و سرم را گرفتم میان زانوهایم.

بعد از لحظه‌ای دیو جنسن آمد شانام را گرفت.

گفت «مؤدب باش پسر. برو خودتو بهش معرفی کن. چیز ترسناکی نیست، یه پیرمرد مهربونه. به آدمای پیر یه کم

احترام بذار.»

«راه نداره.»

«شاید تحمل واقعیتش برات سخته هان؟»

«آره همینه. خیلی سخته.»

جنسن دنبال آمد. من نزدیک جسد نرفتم. حتی نتوانستم نگاهش کنم. چند باری هم که دیدمش اتفاقی بود. تا آخر شب حس مریضی تو ماند ولی دلیلش جسد آن پیرمرد نبود، دلیلش آن طرز خوش آمد گویی سربازها به مُرده بود. حتی یادم می‌آید جسد را چسباندند به نرده‌ها. پا رو پایش انداختند و باهاش حرف زدند. میچل سندرس گفت «مهمون ویژه مونه.» و یک قوطی کمپوت پرتقال گذاشت رو پاش. مؤدبانه گفت «ویتامین سی برای سلامت آدم خوبه. سلامتی آدم هم خیلی مهمه.»

همه به سلامتی اش زدند. قمقمه‌هایشان را بالا گرفتند و به افتخار پیرمرد و آبا و اجدادش و نوه‌های زیادش و زندگی شیرین پس از مرگش خوردند. این رفتار چیزی فرای مسخره کردن بود. این یک رسم بود بین آن‌ها، رسم برگزاری مراسم عزا بدون عزاداری.

دیو جنسن زیرچشمی نگاهم کرد.

گفت «آهای ابراین تو نمی‌خوای چیزی بگی؟ هنوز نشون ندادی بچه‌ی مؤدبی هستی‌ها.»

سعی می‌کردم دست‌هایم را مشغول کاری کنم. سرم را یک بر دیگر گرفتم و گفتم نباید به چیزی فکر کنم. عصری قبل از غروب کایووا آمد پیشم و از اجازه گرفت دقیقه‌ای تو سنگر انفرادی کنار بنشیند. یکی از آب‌نبات‌های کریسمس را که پدرش برایش فرستاد بوده بهم تعارف کرد. یک ماه از عید کریسمس گذشته بود ولی آب‌نبات هنوز بدمزه نشده بود.

چند لحظه‌ای کایووا به آسمان نگاه کرد.

گفت «امروز کار خوبی کردی. اون مسخره‌بازی‌ای که سر جسد درآوردن خوب نبود. بچه‌ها تا چند وقت اذیت می‌کنن مخصوصاً جنسن. ولی هر بار این طوری بود بگو نیستی. من خودم هم باید می‌گفتم نه. می‌دونم نه گفتن جرئت می‌خواد.»

«جرئت نبود، ترس بود.»

کایووا شانه بالا انداخت. «جفتش یکیه.»

«نه نمی‌تونم این کارو بکنم. یه مشکل ذهنی از طرف خودمه... نمی‌دونم، ترسناکه.»

«خُب تازه اومدی. بهش عادت می‌کنی.» ثانیه‌ای چیزی نگفت و به رگه‌های قرمز و سبز روی آب‌نبات نگاه کرد.

«امروز - گمونم امروز واسه اولین بار چشمت به یه جسد واقعی افتاد، نه؟»

سر تکان دادم. تمام‌روز صورت لیندا جلو چشمم بود. صورت خندان لیندا.

«مسخره‌ست ولی اون پیرمرد منو یاد... می‌دونی یه دختره رو می‌شناختم... یه بار با هم رفتیم سینما. اولین دختری

بود که باهاش بیرون رفتم.»

کایووا همین طوری خیره‌ام ماند. بعد تکیه داد و لبخند زد.

بهش گفتم «می‌دونی اولین قرار عمرم خیلی بد تموم شد.»

لیندا عین خودم نه سالش بود ولی عاشق هم بودیم. عشقمان بهم واقعی بود. وقتی امروز و بعد از گذشت سه دهه دارم درباره‌اش می‌نویسم دیگر می‌خواهم بگویم بودن باهاش برایم یک علاقه‌ی آنی و کودکانه بود. می‌خواهم بگویم شیفتگی کودکانه بود. ولی این واقعیت را می‌دانم که ما عمیقاً و خالصانه عاشق هم بود. تمام جنبه‌ها و پیچیدگی‌های عشق آدم‌های بالغ را داشت. شاید حتی بیشتر از آن. چون کلامی برایش ندارم نمی‌دانم چه بگویم. و آن موقع هنوز عشقمان به مقام مقایسه و ترتیب‌گذاری و یا این متر و معیارهایی که آدم‌های بالغ برای عشقشان در نظر می‌گیرند هنوز نرسیده. من فقط عاشقش بودم.

دختر باوقار و بزرگی بود. یادم می‌آید چشم‌هایی قهوه‌ای بلوطی بود، درست عین موهایش و دختری بود باریک و بسیار آرام و حساس.

حتی تو همان نه‌سالگی هم دوست داشتم کنارش باشم. عشقم بهش تا این حد بود که دوست داشتم برایش آب شوم. این طوری شد که تو بهار ۱۹۵۶ وقتی کلاس چهارم بودیم با خودم بردمش بیرون. این اولین باری بود که به عمرم با کسی قرار می‌گذاشتم. البته قرارمان خصوص نبود، پدر و مادر هم باهام بودند. با اینکه جزییاتش را خوب یادم نمی‌آید ولی مادرم اجازه‌ی لیندا را از پدر و مادرش گرفت و تو یک شب پر رطوبت بهاری من و لیندا پشت ماشین پدرم نشستیم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردیم و هر دو تاملان به روی خودمان نمی‌آوردیم که چقدر این قرار برایمان خاص است. البته برای من یکی زیادی خاص بود. تو دلم کلی حرف داشتم باهاش بزنم. حرف‌های اساسی ولی نمی‌توانستم برایشان کلام پیدا کنم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. هرازگاهی نگاهی بهش می‌انداختم و می‌گفتم چقدر زیباست. پوست سفیدش و آن چشم‌های قهوه‌ای بلوطی و آن لبخندی که به دنیای اطرافش می‌زند - لبخندی همیشگی - لبخندی که انگار روی صورتش حک شده. لبخندی که محو نمی‌شود. یادم است آن شب کلاه قرمز تازه‌ای سرش گذاشته بود. کلاهی که به نظرم خیلی شیک و خوشگل بود و یک طورهایی نامعقول. یک کلاه نخی ساده بود، فقط فرقی این بود که جای مخروطی سرش کمی بلندتر از حد معمول بود، تقریباً خیلی بلند و عین دمی شده بود از پشت سرش آویزان بود. یاد کلاه‌های انداختم که این آدم کوتوله‌های دور و بر بابانوئل سرشان می‌گذارند. اندازه و رنگشان همین طوری است و نوکشان هم درست همین طوری سفید دم خرگوشی است.

تو صندلی عقبی ماشین نشسته بود و دنبال راهی بودم بهش بگویم چه حسی دارم و تعریفی از حالم بکنم که دیدم تنها حرفی که ازم درمی‌آید پراندن نظری مسخره درباره‌ی کلاه است. حتماً بهش گفته بودم. «پسر چه کلاهی.» لیندا به پنجره لبخند زده بود - می‌دانست منظورم حرفم چیست ولی مادرم برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد. این رفتارش متعجبم کرد. انگاری راز بسیار مگویی رو کردم.

بقیه راه دهانم را بستم. جلوی مغازه‌ی زنجیره‌ای بن فرانکلین نگه داشتیم و رفتیم تو خیابان اصلی که برسیم به سالن استیت. پدر و مادرم جلو می‌رفتم و پشت سرشان لیندا به آن کلاه قرمز و آخر همه دنبالش با فاصله‌ی ده بیست قدمی من. نه سالم بود و هنوز بلد نبودم درباره‌ی چیزهای ریز سر صحبت را با کسی باز کنم. چند لحظه یک بار مادرم برمی‌گشت نگاهم می‌کرد و با دستش اشاره می‌کرد سرعتم را بیشتر کنم.

یادم است تو صف گیشه‌ی سینما لیندا کناری ایستاده بود. رفتم غرقه‌ی تنقلات فروشی و نگاهی به آب‌نبات‌ها انداختم و هر دو تایی خیلی مراقب تا چشممان به چشم هم نخورد. خوردن نگاه‌ها بهم برایمان یعنی عاشق همدیگر شدن. این را از همان اول می‌دانستیم. گمانم هیچ کداممان از واژه‌ی عشق استفاده نکرده بود ولی همین که بهم نگاه نمی‌کردیم و حرف نمی‌زدیم خیلی صریح می‌فهمیدیم پس زبانی که استفاده می‌کنیم حسی بزرگ و ابدی خوابیده. از پشت سرم، یعنی توی سالن صدای موزیک کارتون می‌آمد.

بهش گفتم «آهای بیا اینجا.» بالاخره جرئت کردم نگاهش کنم. «چس فیللی چیزی می‌خوای؟»

نکته‌ی داستان در این است وقتی برای کسی تعریفش می‌کنی خودت آن را در خیالت دیده‌ای و امیدواری که این خیال همراه داستانت باشد و دیگران ببینند و این طوری خاطره و تخیل و زبان با هم ترکیب می‌شود تا روحی را در فکرت بسازد. این یعنی مجاز زنده بودن. برای مثال تو ویتنام که بودیم تد لوندر عادت داشت صبح به صبح چهار پنج آرام‌بخش بخورد. این طوری می‌توانست فضا را تحمل کند و با واقعیت کنار بیاید و داروها بهش کمک می‌کردند روز را شب کند. چشم‌های همیشه آرامش را یادم است. حتی شرایط سخت هم آرام بود و پر از بی‌خیالی، این چیزی بود که می‌خواست و راه فرارش



بود. اگر کسی ازش می پرسید «اوضاع جنگ امروز چگونه؟» تد لوندِر به آسمان لبخند می زد و می گفت «ملوی ملو - امروز جنگ خیلی آروم و بی خطری رو داشتیم.» ولی تو بهار بیرون دهکده‌ی تَن کی تیر خورد تو سرش. کایووا و من و یکی دو تا از سربازهای دیگر دستور گرفتیم جسدش را آماده کنیم تا هلیکوپتر برسد. گونه‌ی چپ لوندِر رفته بود. دور چشمش ورم سیاه‌رنگی بود. ما هم بدون اینکه بخوایم احساساتی بشویم تندی رفتیم جیب‌هایش را بگردیم. یادم است آرزو می کردم دستکش داشتم. نه اینکه از خون بدم بیاید؛ از مُردن بی‌زار بودم. وسایل شخصی‌اش را گذاشتم تو کیسه نایلون و بستیمش به دستش. قمقمه‌ها و فشنگ‌ها و تمام وسایل سنگینش را برداشتیم و جسدش را پیچیدم تو پانچویش و بردیمش تو یکی از شالیزارهای خشک و همان‌جا گذاشتیمش.

تا مدتی کسی حرفی نمی زد. بعد میچل سَندرس خندید و به پانچوی نایلونی سبز نگاه کرد.

گفت «آهای لوندِر امروز اوضاع جنگ چگونه؟»

لحظه‌ای همه ساکت شدند.

یکی گفت «ملوی ملو.»

سَندرس زیر لب گفت «حُب همین خوبه. خیلی خیلی خوبه. حالا راحت باش.»

«راحتم عمو. ملوی ملوام.»

«پس همین طوری به پشت دراز بکش. دیگه قرص نمی‌خوای. یه هلیکوپتر توپ برات خبر کردیم که بیاد یه سره ببرت

سفر.»

«آخ جون - ملوی ملوا!»

میچل سَندرس لبخند زد. «آره همینه رفیق، این هلیکوپتر می‌بردت رو ابرها تموم. خلاصت می‌کنه. قشنگ نظرتو نسبت به این کثافتی که توش گیر کرده بودی عوض می‌کنه.»

تقریباً می‌شد چشم‌های آبی تد لوندِر که تو رو‌یا بودند را دید. تقریباً می‌شد صدایش را شنید.

یکی گفت «گرفتم. همین الان تو آسمونم.»

صدای باد می‌آمد و پرنده‌ها و سکوت غروب. این دنیای ما بود.

داستان روت همین تأثیر را می‌گذارد. اجساد زنده می‌شوند. می‌توانی مرده‌ها را به حرف بیاوری. خیلی راحت بهت

می‌گویند «گرفتیم.» یا می‌گویند «تیمی گریه نکن.» و این حرفی بود که لیندا بعد از مرگش بهم زد.

حتی الان هم می‌بینیم دارد تو راهروی قدیمی سالن سینمای استیت شهر ورتینگتون ایالت مینه‌سوتا راه می‌رود. می‌توانم صورتش را کنار دست خودم ببینم، آن گونه‌هایش را که نور لطیف تیزرهای تبلیغاتی روشن کرده.

آن شب فیلم مردی که هیچ‌وقت نبود را دیدیم. داستان فیلم را یادم است البته اگر مطمئن نباشم حداقل محتوای فیلم را خوب یادم مانده چون شخصیت اصلی‌اش یک جسد بود. همین واقعیت به تنهایی باعث شد حسابی تحت تأثیر فیلم قرار بگیرم. فیلمی درباره‌ی جنگ جهانی دوم بود. متفقین برنامه‌ای می‌ریزند تا بتوانند آلمان‌ها را گمراه کنند. آن‌ها می‌خواهند اطلاعات حضور نیروهایشان تو اروپا را اشتباهی به آلمان‌ها بدهند. سراغ جسدی می‌رفتند. گمانم جسد سربازی انگلیسی بود. آن‌ها لباس افسرها را تنش می‌کنند و یک سری اسناد الکی در جیبش می‌گذارند و به دریا می‌اندازدش و جسد شناور به ساحلی می‌رسد که مقر نیروهای نازی است. آلمان‌ها اسناد را پیدا می‌کنند و گمراه می‌شوند و جنگ را متفقین می‌برند. یادم است هرازگاهی نگاهی به لیندا می‌انداختم و فکر می‌کردم این فیلم برایش زیادی است ولی تو آن نور خاکستری کم می‌دیدم دارد به پرده‌ی سینما لبخند می‌زند. تو چشم‌هایش چین‌های ریز افتاده بود و دهانش باز شده بود و خیلی آرام گونه‌اش را بالا کشیده بود. درکش برایم سخت بود. فیلم چیزی نداشت که بهش لبخند بزند. البته یکی دو بار چشم بستم ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. حتی آن موقع هم که چشم می‌بستم باز جسد سرباز را می‌دیدم

که تو آب می افتاد و شلپی صدا می داد. سنگینی و لختی و مرگی که تمام وجودش را گرفته بود.

وقتی فیلم تمام شد نفس راحتی کشیدم.

بعدش رفتیم مغازه‌ی دیری کوئین که بیرون شهر بود. شب شده بود و همه‌جا تاریک بود و قشنگ سیاهی رو سرمان نشسته بود. انگاری رویه کشیده‌اند رو سر مینه‌سوتا و رو سر تمام مراتعش باد می‌وزد و این باد هر بار ذرت‌ها و شاخه‌های سویا خم می‌کند و همه‌جا را تخت می‌کند و همه‌جا را یکسان می‌سازد. یادم است صندلی عقبی بیوک داشتیم بستنی می‌خوردیم و بعدش یادم می‌آید با ماشین تو تاریکی شب راه طولانی‌ای را رفتیم و جلوی خانه‌ی لیندا ننگه داشتیم. حرف‌هایی باید زده می‌شد ولی تمام نگفته ماند و تنها چیزی که برایمان ماند چند تصویر نهایی بود. اینکه یادم می‌آید با هم رفتیم جلو در خانه‌شان. اینکه یادم می‌آید نور برنجی رنگ ایوان خانه با رنگ آفتابی چراغ ترکیب شده بود و پایم را روشن می‌کرد. اینکه سروهای کوهی کنار پله‌ها رویده بودند و چمن‌ها خیس بود و لیندا کنارم ایستاده بود. ما عاشق هم بودیم. نه سالمان بود درست، ولی عشقمان حقیقی بود و حالا تنهایی جلوی پله‌های خانه‌شان بودیم. بالاخره بهم نگاه کردیم.

باهاش خداحافظی کردم.

لیندا هم برایم سر تکان داد و گفت خداحافظ.

تمام هفته‌های بعد از آن شب را کلاه از سر برنداشت. هیچ وقت برش نمی‌داشت، حتی وقتی تو کلاس در بود و به خاطر همین هم راه می‌داد که مسخره‌اش کنند. بیشتر کسی هم که مسخره‌اش می‌کرد نیک وینهاف نامی بود. تو حیاط موقع زنگ تفریح نیک از پشت سرش درمی‌آمد و سر کلاه را می‌گرفت و نزدیک بود از جا درش بیاورد ولی ولش می‌کرد و در می‌رفت. هفته‌ها همین طوری بود. دخترها به کار نیک می‌خندیدند و پسرها تشویقش می‌کردند کلاه را بکنند. خُب دلم می‌خواست کاری بکنم ولی ممکن نبود. به سابقه‌ی خودم بین بچه‌ها فکر می‌کردم. به غروری که داشتم و تازه مشکل خود نیک وینهاف هم بود. به خاطر همین کنار کشیدم و فقط ناظر بودم و آرزوی کاری را کردم که نمی‌توانستم انجامش دهم. لیندا را می‌دیدم که با کف دستش کلاه را پایین می‌کشد و محکم می‌گیردش و به سمت نیک لبخند می‌زند انگاری این رفتارش هیچ اشکالی ندارد.

ولی از نظر من یکی اشکال داشت. هنوزم هم دارد. باید دخالت می‌کردم. کلاس چهارم بودن اصلاً بهانه‌ی خوبی نیست. ضمن اینکه گذر زمان از روی ماجرا اصلاً باعث التیام نمی‌شود و دوازده سال بعد وقتی تو ویتنام بودم در مقابل انتخاب‌های سخت‌تری قرار گرفتم و اگر تو بچگی درس شجاعت یاد می‌گرفتم شاید تو ویتنام به کارم می‌آمد. در ضمن اینکه شاید می‌توانست از اتفاقی که بعدتر افتاد جلوگیری می‌کردم. شاید هم نمی‌توانستم ولی حداقل می‌گفتم سعی خودم را کرده‌ام.

جزییات داستان را یادم رفته، شاید هم تو ذهنم به ناخودآگاه سپردمش ولی یادم مانده بعد از ظهر اواخر بهار بود و تو کلاس امتحان اسپل داشتیم و وسط‌های امتحان بود که نیک وینهاف دست بلند کرد و اجازه گرفت برود مدادش را تیز کند. در جا دوتا از بچه‌ها خندیدند. مطمئنم بودم نوک مدادش را عمدی شکسته ولی نمی‌توانستم ثابت کنم و به خاطر همین معلم هم بهش کاری نداشت و اجازه داد برود مدادش را بترشد. اشتباه هم همین بود. یک مرتبه الکی خودش را زد به لنگی. خیلی آرام حرکت کرد و کشان‌کشان خودش را رساند به مدادتراش کلاس و یواش مدادش را آن تو کرد و یک عمر لفتش داد تا بترشدش. آن موقع‌ها این رفتار بامزه بود. ولی موقع برگشتن طرف میزش آقا آمد میان‌بر بزند. بین دوتا از میزها گیر انداخت خودش را و چرخید طرف راست و از راهرویی رفت که به نیمکت لیندا می‌رسید.

دیدم دارد به یکی از رفقاییش پوزخند می‌زد. نمی‌دانم از کجا ولی حدس زده بودم چه خبر است.

وقتی از کنار میز لیندا رد شد مداد را از دستش انداخت و خم شد برش دارد. وقتی کمر راست کرد دست چپش رفت پشت سر لیندا. نیم ثانیه‌ای مردد ماند. شاید می‌خواست جلوی خودش را بگیرد و یا شاید برای ثانیه‌ای یک‌ذره تو دلش احساس گناه کرد. ولی کافی نبود. دم کلاه را گرفت و کمر راست کرد و خیلی آرام کشیدش و کلاه را از سر لیندا انداخت. گمانم یکی خندید چون طنین ریزی را به یاد دارم. یادم است نیک وینهاف سعی داشت بخندد. دختری از پشت سرم صدای آهی یا چیزی در همین مایه‌ها درآورد.

لیندا جُم نخورد.

حتی امروز هم که یاد آن لحظه می‌افتم نمی‌توانم سفید شیشه‌ای جمجمه‌اش را فراموش کنم. موهایش نریخته بود. نه همه‌ی موهایش. نه تماماً. تو سرش هنوز تکه‌تکه مو بود. پرزهای قهوه‌ای خاکستری دسته‌دسته جدا از هم. ولی چیزی که آن لحظه دیدم الان هم دارد می‌بینم. آن سفیدی از یادم نمی‌رود. سری صاف و رنگ‌پریده و سفید مات. رگ‌ها و استخوان‌هایش را می‌دیدیم؛ ساختار دقیق جمجمه‌اش را می‌دیدیم. پشت سرش پانسمان بزرگی بود و یک ردیف بخیه‌ی سیاه و چند تا گاز استریل بالای گوش چپش.

نیک وینهاف قدمی عقب گذاشت. هنوز لبخند داشت ولی این لبخندش شکلی عجیب به خودش گرفته بود. تمام مدت لیندا خیره‌ی روبه‌رویش بود و چشمانش قفل تخته‌سیاه شده بود و دست‌هایش همین‌طوری رو پاش افتاده بود. حرفی نزد. یک‌کم بعد رو گرداند از آن طرف کلاس نگاهم کرد. ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید ولی احساس کردم بینمان گفت‌وگویی کامل ردوبدل شد. ازم پرسد خُب؟ و من گفتم چیزی نیست، اشکالی ندارد.

بعدش یک‌کم گریه کرد. معلم آمد کلاه را گذاشت سرش و بعد امتحان را تمام کرد و با انگشت روی کاغذها نقاشی کردیم و بعد که مدرسه تمام شد من و نیک وینهاف، لیندا را تا خانه پیاده بردیم.

حالا سال ۱۹۹۰ است. چهل‌وسه سالم است و به نظر اینکه روزگاری کلاس چهارم بودم محال است ولی وقتی به عکس‌های سال ۱۹۵۶م نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که از جهت‌های خیلی مهمی اصلاً عوض نشدم. آن موقع‌ها تیمی صدایم می‌کردند و حالا تیم. ولی ماهیتم تغییر نکرده. شلوارهای بگی و مدل موی کلاغی و لبخندهای الکی خوشحال گولم نمی‌زند، نگاه چشم‌هایم را می‌شناسم و شک ندارم لبخند تیمی به دوربین لبخند همین تیم امروز است. تو وجودم و یا فرای وجودم چیزی مطلق و تغییر نیافتنی است. زندگی انسانی فقط یک هدف را دنبال می‌کند؛ عین چاقویی می‌ماند که روی یخ دایره می‌اندازد. بچه‌ای کوچک و سربازه پیاده‌ی بیست‌وسه‌ساله و نویسنده‌ای میان‌سال که می‌داند معنی احساس گناه و غم چیست.

و حالا در نقش یک نویسنده می‌خواهم زندگی لیندا را نجات دهم. جسمش نه - زندگی‌اش. البته که مُرد. نه‌ساله بود که مُرد. تومور مغز داشت. تابستان را زندگی کرد و تا اولین روزهای سپتامبر دوام آورد و بعدش رفت.

ولی توی داستان می‌توانم روحش را به چنگ آورم. می‌توانم هر چقدر کوتاه ولی دوباره زنده‌اش کنم. طوری که مطلقاً همانی باشد که بوده و عوض نشود. معجزه همیشه تو داستان می‌تواند اتفاق بیفتد. لیندا می‌تواند لبخند بزند و بشیند. می‌تواند دست دراز کند و مچم را بگیرد و بگوید «تیمی دیگه گریه نکن.»

من به هم‌چنین معجزه‌ای نیاز دارم. گاهی مواقع سعی می‌کنم به خودم بقبولانانم که لیندا مریض بود و شاید حتی بتوانم بگویم که می‌میرد ولی عاشقش هستم و پذیرشش برایم راحت نیست. یادم است اواسط تابستان بود که مادرم سعی کرد توضیح دهد تومور مغزی چیست. مادر می‌گفت هرازگاهی تو بدن آدم‌ها چیزهای بدی رشد می‌کنند. گاهی می‌شود کند و دورشان انداخت و گاهی نمی‌شود و برای لیندا موردی بود که نمی‌شد ازش راحت شود.

چند روز به این حرف‌ها فکر کرد. بالاخره بهش گفتم «قبول، ولی قرار نیست بهتر بشه؟»  
 مادرم گفت «خُب نه نمی‌شه. یعنی گمونم نشه.» به نقطه‌ای تو پشت سرم خیره شد. «گاهی آدم بهتر نمی‌شه. گاهی  
 آدم می‌میره.»  
 سر تکان دادم.

گفتم «لیندا نمی‌میره.»  
 ولی تو یکی از بعدازظهر ماه سپتامبر موقع زنگ تفریحمان نیک وینهاف تو حیاط مدرسه آمد پیش و گفت «اون  
 دوست دخترت بود، رفت.»

اولش نفهمیدم منظورش از رفتن چیست؟  
 گفت «مُرد. مامانم موقع ناهار بهم گفت. راست می‌گم اون دیگه جدی جدی رفت.»  
 فقط توانستم برای حرفش سر تکان دهم. یک طورهایی درست متوجه نمی‌شود. ازش رو گرفتم و برای لحظه‌ای به  
 دست‌هایم خیره شدم و بعد بدون کلمه‌ای حرف به کسی رفتم خانه.  
 یادم است از ساعت یک چند دقیقه‌ای گذشته بود و خانه خالی بود.

یک کم شیرکاکائو خوردم و بعد رو مبلِ نشیمن دراز کشیدم. خیلی ناراحت نبودم، حس می‌کردم رو هوا شناورم.  
 تلاش می‌کردم تجسم کنم مرگ چطور است. به جایی نرسیدم. یادم است چشم بستم و اسمش را زمزمه کردم، تقریباً با تمنا  
 ازش خواهش می‌کردم برگردد. می‌گفتم «لیندا تو رو خدا برگرد.» بعد تمرکز کردم. سعی کردم زنده‌اش را کنارم ببینم.  
 گمانم تو رؤیا رفته بودم یا خیال بود ولی هر طور بود توانستم ببینمش. دیدمش دارد از وسط خیابان اصلی که با هم سینما  
 رفته بودیم تنهایی دارد می‌آید. تقریباً تاریک شده بود و تو خیابان پرنده پر نمی‌زد و لیندا لباس صورتی پوشیده بود و  
 کفش‌های ورنی سیاه پا داشت. یادم است نشستم لب‌های پیاده‌رو تماشایش کردم. تمام موهایش دوباره برگشته بود. خبری از  
 زخم و بخیه نبود. تو رؤیا داشت بازی‌ای می‌کرد. خندان تو خیابان خالی می‌دوید و سطل بزرگی آلو مینیومی‌ای را شوت  
 می‌کرد. مطمئن بودم رؤیا بود.

درجا گریه کردم. بعد از لحظه‌ای لیندا ایستاد و سطل آب را آورد کنار پیاده‌رو و ازم پرسید چرا ناراحتم؟  
 بهش گفتم چون او مُرده.

لیندا با سر حرفم را تأیید کرد. زیر نور چراغ آفتابی چراغ برق ایستاده بود. دختری بود نه‌ساله، بچه بود و سن‌وسالش تو  
 چشم‌هایش نیافتاده بود نمی‌شد گفت بچه است و نمی‌شد گفت بزرگ‌سال است. چشم‌هایش فقط انعکاس روشن بی‌شمار  
 زندگی بود، همان نگاه نیش زنده‌ی، نور ابدی و مطلق چشم‌هایش که امروز تیم، تو عکس رنگ‌ورورفته‌ی تیمی لبخند به  
 لبِ دیروزی، می‌بیند.  
 بهش گفتم تو مُردی.

لیندا لبخند زد. لبخندی بود خصوصی بینمان، انگاری چیزهایی می‌دادند که هیچ آدمی نمی‌داند و دست دراز کرد و  
 مچم را گرفت و گفت «تیمی گریه نکن اشکالی نداره.»

تو ویتنام هم راه‌هایی داشتیم تا مُرده‌ها را مُرده نپنداریم. دست دادن با اجساد یک راه بود. خار کردن مرگ و آدا و فیلم‌بازی  
 اینکه اتفاق بدی نیفتاده. با استفاده از کلماتی که هم استفاده‌اش سنگین بود هم جذاب، اجساد را می‌کردیم برای خودمان  
 تلی از خاک‌روبه. به خاطر همین وقتی یکی مثل کرت لِمَن کشته می‌شد جسدش جسد واقعی نبود تکه‌اشغال‌های بود  
 وسط یک آشغال‌دانی بسیار بزرگ‌تر. فهمیدم استفاده از کلمات این طوری می‌تواند برایمان تفاوت ایجاد کند. راحت‌تر  
 بگویم طرف رفت تا اینکه بگویم مُرد؛ انگاری آدم نبوده‌اند و چون آدم نبودند مرگشان آن‌چنان اهمیتی ندارد. به خاطر

همین پرستاری ویتکونگی که با بمبی خوشه‌ای آتش گرفته بود می‌شد جانوری سرخ شده و تُرد. بچه ویتنامی‌ای که گوشه‌ای افتاده بود بادام‌زمینی آتش خور بود. رت کایلی وقتی از کنار بچه گذشت گفت «کرانچی مرانچی».

ما مُرده‌ها را با داستان‌هایی که می‌گویم زنده نگه می‌داریم. وقتی تَد لوندِر تو سرش تیر خورد همه از این گفتند که تا حالا این قدر ملو ندیده بودندش. گفتند خیلی آرام بوده و عوض تیر، آرام‌بخش‌ها بوده که مخش را ترکانده. او نمرده بود فقط رو زمین دراز کشیده بود. بینمان آدم‌های معتقدی مثل کایووا هم بودند که به روایت‌های آمده تو کتاب عهد جدید درباره‌ی زندگی بعد از مرگ اعتقاد داشت. داستان‌های دیگران از سربازهای قدیمی سینه‌به‌سینه نقل می‌شد تا می‌رسد به سربازهای تازه. داستان‌هایی افسانه‌وار. خیلی از داستان‌ها را باید خودمان می‌ساختیم. معمولاً اغراق‌شده بودند و یا خالی‌بندی‌های تابلویی بودند ولی تنها راهی بود که بتوانیم جسم و روح افراد رفته را در یک لحظه بهم نزدیک کنیم و یا راهی بود برای تولید اجساد تازه که بهشان ارواحی برای زندگی بدهیم. مثلاً روایتی بود از کرت لِمن که شب هالووین می‌رفت قاشق زنی. شب تاریک ترسناکی بود و لِمن ماسک روح به صورتش زد و بندش را با رنگ‌های مختلف نقاشی کرده و از شالیزار رد شده رفته تو دهکده‌ای که همه خواب بودند. فقط هم پوتین پاش بوده و یک اسلحه‌ی ام ۱۶ به خودش آویزان کرده بود. تو تاریکی آقا از این کلبه به آن کلبه رفته مثلاً به قول خودش زنگ در زده و چند ساعت بعد دست پُر برمی‌گشته پیش گروهان. روستایی‌ها یک عالمه بهش خرت‌وپرت داده بودند. کلی شمع و عود و یک جفت پیژامه‌ی سیاه و مجسمه‌های بودای خندان. اصل ماجرا همین بود. اما نسخه‌های دیگری هم از داستان بود که روش حسابی کار شده بود. یک عالمه توضیحات اضافه داشت و کلی دیالوگ. رت کایلی همیشه دوست داشت جزئیات بیشتری چاشنی داستان کند. «ماجراش این بود که ساعت چهار صبح آقا با یه ماسک ترسناک روح رفت تو یه کلبه. همه خواب بودن دیگه درست؟ یکی از دختر خوشگلا رو بیدار کرد. پاشو قلقلک داد. خیلی آرام بهش گفته "هی دختره، هوی دختر ویتنامی خوشگله اومدم قاشق زنی!" باید قیافه‌ی دختره رو می‌دیدین. از ترس مُرده بود. فرض کنین یه روح با این ریخت و قیافه نصفه‌شبی و ایستاده تو کلبه‌ت و یه ام ۱۶ هم گذاشته بیخ گوش دختره و داره می‌گه "هی دختر خوشگله اومدم قاشق زنی!" بعد هر چی دختره داشته رو ازش گرفته و گذاشته رفته یه کلبه‌ی دیگه».

رت کایلی همین‌جا مکث می‌کرد و نیشخندی می‌زد و سر تکان می‌داد. زیر لب می‌گفت «به خدا قسم همین‌طوری قاشق زنی کرده بود. لِمن واقعاً کاراش رو دست نداشت.»

با گوش دادن به داستان، مخصوصاً آن‌هایی که از دهان رت کایلی درمی‌آمد، محال بود خیال کنید کرت لِمن مُرده. او هنوز هم تو تاریکی است و با همان سروشکل دارد قاشق زنی می‌کند. با آن ماسک مسخره‌ی ارواح از این کلبه به آن کلبه می‌رود. ولی او مُرده.

سپتامبر بود. فردای روزی که لیندا مُرد از بابام خواستم مرا ببرد به‌جایی که مراسم دفنش را گرفته بودند تا جسدش را ببینم. دیگر رفته بود کلاس پنجم و کنجکاو بودم ببینم مراسم خاک‌سپاری چطوری است. تو راه رفتن فقط خیابان نگاه می‌کردم. یادم است یک بار از گلپوش صدای خش‌داری بیرون داد. خیلی طول کشید تا برای خودش سیگار روشن کرد. بهم گفت «تیمی مطمئنی می‌خوای بری؟»

با سر تأیید کردم مطمئنم. البته تو دلم خیلی هم مطمئن نبودم ولی دوست داشتم یک بار دیگر ببینمش. گمانم نیاز داشتم برای آخرین بار مطمئن شوم و با خودم چیزی داشته باشم که بتوانم بعد از مرگش همراهم نگه دارم.

وقتی ماشین را کنار محل مراسم نگه داشتیم پدرم رو کرد بهم گفت «اگه اذیتت می‌کنه بگو. راحت باش. تا بگی سریع می‌زنیم بیرون. باشه؟»

بهش گفتم باشد.

«یا آگه دیدی داره حالت بده می شه و ...»

بهش گفتم طوریم نمی شود.

آن تو اولین چیزی که جلب توجه کردم بویی بود که می داد. بوی تند و شیرینش. انگار عطری از تو قوطی بیرون پخش شده. اتاق مخصوص مراسم خالی بود. فقط لیندا و پدر و من بودیم. وقتی تو راهرو راه رفتی ترس تمام وجودم را گرفت. بو گیجیم کرده بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم و به خاطر همین کمی آرام تر راه رفتم و از دهانم کوتاه کوتاه نفس گرفتم. ولی تو همان حال حس هیجان زیادی داشتی. یک طورهایی منتظر چیزی بودم - حس شبیه کسی بود که دارد برای اولین بار طرف در خانه ای کسی می رود که قرار است برای اولین بار باهاش بیرون برود. می خواستم حسابی تحت تأثیر خودم قرارش دهم. می خواستم بینمان اتفاقی بیفتد. بینمان سیگنال مخفی ای رد و بدل شود. سالن کم نور بود، تقریباً تاریک بود ولی تو آن سر راهرو در سفیدرنگ تابوت لیندا باز بود و از سوراخ های تو سقف به خودش نور می گرفت و روشن می شد. همه جا آرام بود. پدرم دست گذاشت رو شانام و چیزی زمزمه کرد و برگشت. لحظه ای بعد چند قدمی به جلو برداشتم و به تابوت نزدیک شدم و رو نوک پا رفتم تا بتوانم توش را ببینم.

اصلاً واقعی نبود. به خودم گفتم اشتباهی آمدم. دختری توی آن تابوت سفید خوابیده بود لیندا نبود. شاید شباهتی بهش داشت ولی لیندا همیشه باریک و لطیف و تقریباً لاغر نبود. جسدی که آن تو بود چاق و ورم کرده بود. برای لحظه ای گفتم شاید یکی اشتباهی کرده. یک اشتباه فنی؛ یکی به جسد از این مواد نگه دارنده ای زیادی زده. دست ها و صورتش باد کرده بودند. پوست رو گونه اش عین لاستیک روی بادکنکی که آماده ای منفجر شدن است ورم کرده بود. حتی انگشت هایش هم پوف داشت. برگشتم به پشت سرم که پدرم ایستاده بود نگاه کردم. گفتم شاید شوخی شان گرفته. امیدوار بودم شوخی شان گرفته باشد. تقریباً باورم شده بود که همین الان است لیندا از بین پرده ها بیرون بیاید و بخندد و اسمم را صدا کند.

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. همه جا ساکت بود. وقتی دوباره به تابوت نگاه کردم منگی ای که داشتم برگشت. با تمام وجود مطمئن بودم این لینداست ولی هیچ نشانه ای برای شناختش ندارم. تلقین کردم که خوابیده و دست هایش را گذاشته رو شکمش و چرت بعد از ظهرش را می زند. فقط مشکل این بود که به خواب نرفته بود. مُرده بود. به طور تمام و کمال مُرده بود.

یادم است چشم بستم. یک کم بعد پدرم آمد پشت سرم. بهم گفت «بیا بریم دیگه. بیا بریم با هم بستنی بخوریم.»

تو ماه های بعد از مرگ تد لوندنر من کلی جسد دیدم. هیچ وقت عین بقیه نمی رفتم باهاشان دست بدم ولی یک روز غروبی از درختی بالا رفتم و باقی مانده ای جسد کرت لِمِن را انداختم زمین. شاهد غرق شدن دوستم کاپووا تو کثافت های کنار رودخانه ای سانگ ترا بانگ بودم. اوایل تابستان بود که بعد از نبرد تو کوهستان مأموریت گرفتم به همراه پنج نفر دیگر برویم اجساد نیروی دشمن را که تو نبرد کشته شده بود بازرسی کنیم و بعد جمعشان کنیم. رو هم بیست و هفت جسد بود و آدم های نصفه نیمه ای دیگری هم بود. همه جا پر از مُرده بود. عده ای شان رو هم افتاده بودند و عده ای تک. یادم است یکی شان زانو زده بودم. یکی دیگر رو تخته سنگی از کمر خم شده بود و سرش افتاده بود رو زمین و دستش محکم شده بود و چشمش طوری چپ شده بود انگاری از قبل دورخیز کرده بود شیرجه بزند یا کله معلق برود. بدترین روزی بود که تو جنگ از سر گذراندم. سه ساعت تمام اجساد را از بالای کوهستان می آوردیم می انداختیم کنار محوطه ای باز نزدیک جاده خاکی. ناهارمان را خوردیم و بعد کامیونی آمد و دوتا دوتا گروه شدیم تا جنازه ها را بار کامیون کنیم. یادم است جسدها را رو هم می انداختیم. میچل سنדרس پای یکی را می گرفت و من دست هاش را و تا سه می شماردیم و هماهنگ می انداختیمشان بالا و می دیدم چطوری رو هم می افتند و کنار بقیه جا می گیرند. یک روز تمام بود مُرده بودند. بدجوری پُف کرده بودند. لباس هایشان عین پوست سوسیس محکم بهشان چسبیده بود و وقتی بلندشان می کردیم صدای تیز آروغ

شکلی می دادند انگاری بادشان خالی شده. سنگین بودند. پاهایشان یشمی و سرد بودند. بوی افتضاحی می دادند. وسط‌های کار میچل سَندرس نگاهم کرد و گفت «می‌دونی چیه؟ یه چیز فهمیدم.»

«چی فهمیدی؟»

چشم‌هایش را پاک کرد و خیلی آرام حرف زد، انگاری از درکی که پیدا کرده ترسیده.

«مرگ چیز افتضاحیه.»

شب‌ها موقع خواب برای خودم داستان‌هایی دست‌وپا می‌کنم تا لیندا را تو خوابم زنده کنم. خودم خواب‌های خودم را می‌سازم. می‌دانم به نظر غیرممکن است ولی این کار را می‌کنم. مثلاً مهمانی تولد کسی را تخیل می‌کنم. به‌جایی شلوغ فکر می‌کنم و یک کیک شکلاتی بزرگ با شمع‌های صورتی می‌گذارم وسط اتاق و بعد خیلی زود خوابش را می‌بینم و تو خواب لیندا می‌آید. از قبل هم می‌دانستم می‌آید. بهم نگاه می‌کنیم و خیلی حرف نمی‌زنیم چون خجالتی هستیم و بعد تا خانه می‌رسانمش و جلوی پله‌های خانه‌اش می‌شینم و به تاریکی خیره می‌شویم و این‌طوری با هم می‌مانیم.

گاهی حرف‌های خیلی باحالی می‌زند. مثلاً می‌گوید «وقتی زنده‌ای دیگه نمی‌تونی مرده باشی.»

یا مثلاً می‌گوید «به نظرت من مُرده‌م؟»

یک جورهایی خودهیینوتیزم‌گری است. بخشیش از قدرت اراده می‌آید و بخشیش از قدرت ایمان. داستان‌ها از همین

دو منبع سرچشمه می‌گیرند.

ولی وقتی بهش نگاه می‌کنم احساس می‌کنم معجزه‌ای رخ داده. رؤیاهایم برابم می‌شود محل‌های مخفی قرار و تو چند هفته‌ای که از مرگش گذشته بود مدام منتظر بودم شب بشود بخوابم. مدام زود و زودتر می‌رفتم بخوام و حتی گاهی تو روز روشن می‌رفتم بخوابم. یادم است مادرم بالاخره یک بار سر صبحانه ازم پرسید «تیمی چیزیت شده؟» من هم برایش شانه بالا انداختم که «نه هیچی. فقط خوابم می‌آد. همین.» جرئت نداشتم راستش را بگویم. گمانم خجالت می‌کشیدم ولی این جریان برابم یک راز ویژه هم بود، عین کلک شعبده‌بازی بود. نباید توضیحش می‌دادم و حرفش را می‌زدم آن‌وقت هیچان و رمز و رازش از بین می‌رفت. نمی‌خواستم لیندا را از دست بدهم.

او مُرده بود. این درست. خودم جسدش را دیده بودم. ولی تو همان سن نه‌سالگی هم سعی داشتم از جادوی داستان‌گویی برای خودم استفاده کنم. به خاطر همین رؤیا می‌بافتم. گاهی هم می‌نوشتم - صحنه و دیالوگ‌ها را می‌نوشتم. شب‌ها با علم به این می‌خوابیدم که لیندا تو خواب منتظرم است. یادم است یک بار تو خواب دیروقت اسکی رویخ می‌کردیم. زیر نور چراغ‌های آفتابی زمین اسکیت رویخ برای خودم دایره می‌زدیم و پیچ می‌خوردیم. بعدش رفتیم تو اتاقی گرم کنار اجاق چوب سوز، تنهایی نشستیم و یک‌کم بعدش ازش پرسیدم مُردن چه حسی دارد؟ انگاری به نظر لیندا سؤال مسخره‌ای آمد. لبخند زد و پرسید «به نظرت من مُرده‌م؟»

بهش گفتم نه تنها نمرده خیلی هم سر حال است. لحظه‌ای صبر کردم و دوباره پرسیدم. لیندا آه کوتاهی کشید. بوی دستکش‌های ابریشمی‌اش که انداخته بود رو اجاق خشک شوند بلند شده بود.

چند ثانیه‌ای ساکت شد.

گفت «خُب الان که نمردم. ولی وقتی مُردم شبیه... نمی‌دونم. گمونم آدم می‌ره تو کتابی که هیچکی نمی‌خوندش.»

گفتم «کتاب؟»

«یه کتاب کهنه. از اونایی قفسه تهی کتابخونه‌ست و جاش امنه ولی خیلی وقته هیچ‌کس کتابه رو به امانت نگرفته. فقط آدم باید منتظر بمونه. بشینه به امید اینکه یکی بیاد کتاب رو برداره بخونه.» لیندا بهم لبخند زد. «البته اینم خیلی بد نیست. یعنی وقتی مُردی فقط کافیه خودت باشی.» پاشد و کلاه نخ‌قرمزش را سرش کرد. «این حرفا بی‌خوده. بیا بریم اسکیت.»

من هم دنبالش رفتم رو دریاچه‌ی یخ زده. دیر بود و جز ما کسی آنجا نبود و ما هم دست همدیگر را گرفتیم و تقریباً تمام طول شب را زیر نورهای روشن آنجا اسکیت کردیم.

و بالاخره رسیدم به سال ۱۹۹۰. حالا چهل و سه سالم است و نویسنده‌ام و هنوز هم خواب لیندا برایم همان طوری عین قبل زنده می‌شود. او دیگر آن لیندا نیست؛ لیندایی است ساخته‌ی ذهن خودم با هویتی تازه و اسمی تازه؛ درست شبیه شخصیت فیلم مردی که اصلاً نبود. اسم اصلی‌اش اهمیتی ندارد. نه سالش است و من عاشقش هستم و مُرده. ولی هنوز هم آنجاست، یعنی جایی بین خاطرات و تخیلاتم و هنوز هم می‌توانم ببینمش. درست انگاری از دل یخ دارم تماشايش می‌کنم. انگاری به دنیای دیگر خیره شده‌ام، دنیایی که توش خبری از تومور مغزی و گورستان نیست و هیچ جسدی وجود ندارد. آنجا کایووا را هم می‌بینم. کایووا و تد لوندرو و کرت لمون. گاهی حتی تیمی را می‌بینم که دارد زیر نورهای زمین اسکیت با لیندا اسکیت می‌کند. جوان هستم و خوشحال. تو آن دنیا همیشه زنده هستم. دارم از روی رویه‌ی گذشته‌ی خودم می‌گذرم، با سرعت زیاد هم می‌گذرم و عبورم تیغ‌های تیز کفش اسکیتیم را خم می‌کند و مدام چرخ و پیچ می‌زنم و وقتی تو تاریکی برای خودم می‌پریم و سی سال بعد فرود می‌آیم می‌فهمم انگاری تیم تمام تلاشش را دارد می‌کند زندگی تیمی را با یک داستان نجات دهد.